

سال اول - شماره چهارم - ۲ دیماه ۱۳۵۰ - بهای ۱۵ ریال

تئاتر





دنيا

از چشم تماشا

درس جغرافيا

از مطالب اين شماره: جدول برنامه‌های راديو - تلویزیون

سیاست: تماشای جهان در يك هفته

ورزش

- تأثیر موسیقی بومی در موسیقی مدرن
- من و ویولن
- گفتگویی با بهبودی منوهین
- نقد باله فندلیشکن

موسیقی

تاتر

- در جهان تاتر
- تسنی ویلیامز در شصت سالگی

کتاب

- نقد کتابهای: آقای رئیس جمهور در زوایای
- فصلها و نوشته‌ها - آقای دوزنقه

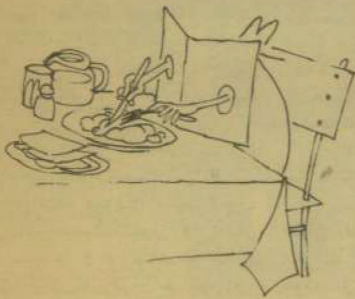
سینما

- ۷۶ سال سینما
- نقد فیلم (چادر قرمز - جوانی و جنون
- سرعت - نوری بر فراز هفت دریا)

گوناگون

- میان پرده
- در چهار گوشه جهان
- جدول کلمات متقاطع
- فولون
- تکه تکه

آقای تماشا



روی جلد: آتش (بمناسبت آغاز زمستان) اسلابندنگی از: بهمن جلالی

● صاحب امتیاز و مسئول: رضا قلی ● زیر نظر: ایرج گرمین ● طرح و تنظیم: گروه گرافیک تماشا زیر نظر قباد شیوا
 ● دفتر مجله: خیابان تلویزیون، ساختمان تولید تلویزیون ● چاپ: (چاپخانه پست و پنجم شهر یور) ● ۲۵۲۰۵۹
 ● صندوق پستی: ۲۳۰۰۰ - ۶۲۱۱۰۵ ● آهنگها: دفتر مجله تماشا ● ۲۵۲۶۱۶ ● (شرکت سهامی افست) ● ۲۵۲۷۶۶

اگر در ایران کسی شهر زیبا و ترفند کردکوی را در آغوش پنهان‌های مازندران نماند تعجب نمی‌کنیم، اما اطمینان داریم که یابان ارید و سنگلاخ چولان را می‌نماید همچنانکه همه باتفاق بیافرا را در آفریقا شناختیم و اخیراً روستاهای کنسیر و پاکستان شرقی را
 قرن نوزدهم استعمارگران اروپای غربی به آفریقا ناخستند، سر تقسیم بهم چنگیدند، چنگشان به تمام انجامید و سفره را برادروار در میان گذاشتند.
 در طول دوران تقاهم و توافق، هر یک از قدرت‌ها جا افتادند و جای خود را گرفتند: نام آفریقا فراموش شد و مردم جهان، از آنچه در آفریقا بر آفریقائی میگذشت آگاه نبودند. روزنامه‌های آزادخواه و آزاد قلم غرب یرامون سرنوشت «انسان آفریقائی» چیزی ننوشتند.
 تا بیست سال پیش شیرها، پرها و مارهای آفریقا از مردم آفریقا، دردناک سرشناس تر بودند.
 جنگ دوم جهانی در آفریقا، آرامش سفره رنگین برادران استعمارگر را برهم زد، قدرتهای تازه، با اشتهای تازه، از شرق و غرب به میدان آمدند و از سفره آماده سیم طلبیدند.... نزاع در گرفت و بار دیگر مسأله حقوق بشر، آزادی و دموکراسی مطرح شد و بار دیگر سیل اسلحه سوی آفریقا سمت گرفت، اما، آنکس که کنت و آنکس که کشته شد، هر دو آفریقائی بودند، قدرتهای برتر که که قیمت گلوله‌هاشان را گرفتند و کشته ندادند «بطور نسی» بتوافق رسیدند و آفریقا که به آرامش «نسی» رسید....
 مردم دنیا نیز بانام بیافرا و دهکده‌های آفریقا آشنا شدند و درس جغرافی آموختند....
 از ۱۹۵۰، سیل اسلحه سوی خاور میانه جاریست، گلوله‌ها سالیست که در چهار دیوار جنگهای منطقه‌ای و داخلی بشر میرسد.... از خاور میانه غربی تا آسیای مرکزی و شبه قاره هند جای پای قدرتهای تازه نفس بیچشم میخورد که در هر قدم گورستانی برای هزاران انسان آسیائی می‌سازند....
 آیا روزگاری که آسیائی آفریقا را سرزمین برها و مارها میدانست، آنها نیز این منطقه از آسیا را سرزمین قیلها و شترها نمی‌شناختند!!!
 آیا جنگهای روز افزون آسیا، آفریقائی را بانام دهکده‌های آسیا آشنا نخواهد ساخت؟
 آیا قدرتهای بزرگ تدریس جغرافیا را در آسیای مرکزی آغاز کرده‌اند؟
 آیا ملت‌های آسیا و آفریقا که هر روز برای پیروزی یک قدرت جهانی هورا میکنند و مرگ یکدیگر را جشن میگیرند تقسیم گرفته‌اند که برای همیشه به این حقایق توجه نکنند؟
 آیا هوشیاری این ملت‌ها آنها را در برابر قدرتهای بزرگ از صورت ببر و مار و قیل و شتر به مقام «انسان» ارتقا، نخواهد داد؟

جعفریان



شهرزاد قمرز ممتاز ترین جای بیاره هندوستان است که این محصول فقط در منطقه آسام هندوستان در فصل بهار بدست می‌آید و حتی در خود هندوستان با سانی در دسترس مردم نیست - ما اطمینان داریم تمام کسانی که طبع مشکل پسندشان را تا کنون هیچ نوع جای اقناع نکرده است شهرزاد قمرز را بعنوان بهترین جای خارجی تحسین خواهند نمود.

<p>محصول ممتاز ممتاز بهاره هندوستان ۲۰۰ گرم خالص ۱۲۲ ریال</p>	<p>مخلوط ممتاز ممتاز ایران و هندوستان ۵۰۰ گرم خالص ۱۵۵ ریال</p>	<p>محصول ممتاز ممتاز بهاره ایران ۵۰۰ گرم خالص ۱۱۵ ریال</p>
<p>محصول ممتاز ایران هندوستان صدگرم خالص ۵۵ ریال</p>	<p>مخلوط ممتاز جای ایران و هندوستان صدگرم خالص ۴۸ ریال</p>	<p>محصول ممتاز ایران صدگرم خالص ۱۷ ریال</p>



ارمغان‌های گرانقدر سفر شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران برای مردم خوزستان



گشایش چهار فرستنده جدید
تلویزیونی و چند طرح عظیم
صنعتی در استان خوزستان

در هفته‌ای که گذشت، استان زرخیز خوزستان افتخار پذیرایی از شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران را داشت و به میمنت قدم مبارک اعلیحضرتین به چند سوهیت جدید دست یافت.

سفر پر برکت شاهنشاه آریامهر و شهبانوی ایران از روز پنجشنبه ۲۵ آذر آغاز شد و تا روز یکشنبه ۲۸ آذرماه ادامه یافت و در این مدت چند طرح عظیم صنعتی در استان خوزستان افتتاح شد، چهار فرستنده تلویزیونی آغاز بکار کرد و چندین برنامه عمرانی و چند مرکز علمی مورد بازدید معظّم‌لهم قرار گرفت و اوامر شاهانه‌ای برای تامین هر چه بیشتر رفاه و آسایش مردم این استان صادر شد.

بزرگترین پالایشگاه گاز جهان

روز پنجشنبه ۲۵ آذر ماه، بزرگترین پالایشگاه گاز جهان در پیشگاه شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح گشایش یافت. این پالایشگاه قسمتی از تأسیسات مربوط به طرح شاه‌لوله گاز است.

پالایشگاه گاز بیدبلند دارای پنج واحد تصفیه است، هر کدام به ظرفیت ۲۴۰ میلیون فوت مکعب در روز که معادل پالایشگاه نفتی است که روزانه ۱۸۲ هزار بشکه نفت خام را تصفیه کند. هزینه تأسیس این پالایشگاه و متفرعات آن بالغ بر ۲۴۰ میلیون تومان است.

جمعاً ۳۵۰ کارگر و کارمند در این پالایشگاه انجام وظیفه میکنند. مسکن‌کلیه کارگران تأسیسات پالایشگاه از طرف شرکت ملی گاز تامین شده است.

با تکمیل طرح شاه‌لوله گاز، پالایشگاه بیدبلند، سوخت ارزان‌قیمت در دسترس مردم و مراکز صنعتی شهرهای تهران، اصفهان، شیراز و قم، کاشان و دیگر شهرها و روستاهای مسیر اصلی شاه‌لوله گاز قرار خواهد داد. علاوه بر مصارف داخلی، روزانه یک میلیون فوت مکعب گاز نیز به شوروی صادر خواهد شد.

اعلیحضرتین در این روز، تصفیه‌خانه و تأسیسات جدید سازمان آب اهواز را نیز مورد بازدید قرار دادند.

در دانشگاه جندی شاپور

شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو در دومین روز سفر خود، به دانشگاه جندی شاپور تشریف‌فرما شدند و ضمن بازدید از قسمت‌های مختلف، دانشکده علوم این دانشگاه را گشودند و در اجتماع دانشجویان شرکت فرمودند.

شاهنشاه آریامهر در این اجتماع خطاب به دانشجویان فرمودند: «برای هر فردی در این مملکت امکان اظهار وجود هست و هر فردی میتواند در حدود امکانات و تخصص خود، در اداره امور مملکت سهیم باشد.»

اعلیحضرتین در همین روز، از پل چهارم اهواز بازدید کردند و کارخانه‌های نورد شه‌داد، نورد شاهرخ و مجمع صنایع فلزی خوزستان - متعلق به گروه صنعتی شهریار را افتتاح فرمودند.



... در دانشگاه جندی شاپور ...



... گشایش پالایشگاه گاز بیدبلند، بزرگترین پالایشگاه گاز جهان ...



... گشایش واحد صنعتی نورد ورق و لوله‌سازی اهواز ...



... در میان دانشجویان دانشگاه جندی شاپور ...

گشایش چند کارخانه

شنبه ۲۷ آذرماه، شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح، در سومین روز سفر خود به خوزستان، کارخانه‌های نورد ورق و لوله‌سازی اهواز را گشودند و از کارخانه قند و تصفیه شکر اهواز بازدید فرمودند. در تمام این بازدیدها، احساسات بسیار صمیمانه‌ای از طرف عموم طبقات مردم و بخصوص کارگران و روستائیان نسبت به اعلیحضرتین ابراز

میشد و مردم وطنپرست خوزستان از اینکه افتخار یافته‌اند که چهار روز میزبان شاهنشاه و شهبانوی محسوب باشند غرق در شادی و سرور بودند. شاهنشاه آریامهر، ضمن گشایش

و بازدید کارخانه‌ها با کارگران درباره وضع کار و زندگیشان گفتگو میکردند و اوامری برای تأمین آسایش و رفاه بیشتری برای آنها و خانواده‌ها و فرزندان شان صادر میفرمودند.

شاهنشاه آریامهر در بازدید یکی از کارخانه‌ها فرمودند:

«باین برنامه‌های نوسازی کشور که یکی از اصول انقلاب است، میلیونها خانه و آپارتمان باید ساخته شود و روستاها نیز باید نوسازی گردد و به واحدهای صنعتی ما افزوده شود»

چهار فرستنده تلویزیونی

همزمان با تشریف‌فرمایی شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح فرستنده‌های اهواز، آغاچاری، دزفول و مسجد سلیمان آغاز بکار کردند.

● فرستنده اهواز با قدرت دو کیلووات، پنجاه کیلووات قدرت تشعشع دارد.

● فرستنده آغاچاری که برنامه آن با بخش رپرتاژ تشریف‌فرمایی اعلیحضرتین به پالایشگاه گاز بیدبلند آغاز شد، ۵۰ وات قدرت دارد و قدرت تشعشع آن به طرف امیدیه و میانکوه ۴۰۰ وات و بطرف بیپهان ۵۰۰ وات است. منطقه پوشش فرستنده آغاچاری شهرهای امیدیه، میانکوه، بیدبلند، آغاچاری و بیپهان است.

● فرستنده‌های دزفول و مسجد سلیمان نیز هر کدام به قدرت ۵۰ وات، بهمین مناسبت فعالیت خود را آغاز کردند.

بازدیدهای

علیاحضرت شهبانو

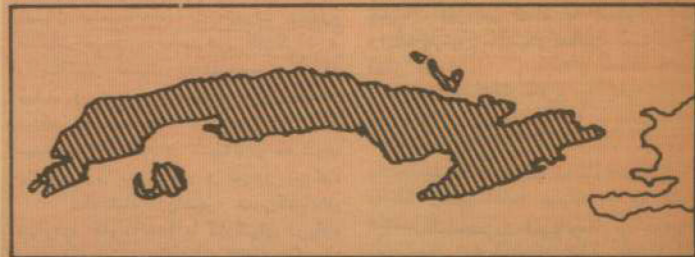
علیاحضرت شهبانو فرح، در این سفر، مهد کودک شماره یک فرح پهلوی اهواز، وابسته به جمعیت خیریه فرح و همچنین کتابخانه شماره یک کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان را مورد بازدید قرار دادند. این مهد کودک در یکی از پر جمعیت‌ترین مناطق کارگری اهواز ساخته شده است.

علیاحضرت شهبانو در این بازدیدها، اوامر مؤکدی در مورد اجرای برنامه بهداشت و تنظیم خانواده و نیز بسط و توسعه کتابخانه‌های کودکان و نوجوانان صادر فرمودند.

شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو فرح روز یکشنبه ۲۸ آذرماه سفر تشریف خود را به استان خوزستان پایان دادند و با هواپیمای تهران مراجعت فرمودند.



... دیدار از کارخانه قند و تصفیه شکر اهواز ...



این کوبا است...

هشت میلیون ویاتصد هزارفر کوبایی در جزیره آناتلیک با ۱۱۴۵۴۴ کیلومتر وسعت زندگی میکنند که ۱۴۰۰ کیلومتر طول و بین ۴۷ تا ۴۰۰ کیلومتر عرض دارد. کوبا سرزمینی است گرم و مرطوب (با حداکثر دوهزار میلیمتر باران در سال) که فاصله اش با ایالات متحده ۱۸۰ کیلومتر است.

۷۳ درصد مردم کوبا سفیدپوستند، ۱۴ درصد سیاهپوست و ۱۵ درصد بومی. هاوانا پایتخت - نزدیک به دویلمیون تن جمعیت دارد و دوشهر مهم دیگر تیارنته از «سانتیاگو دوکوبا» با ۴۵۴ هزارتن جمعیت و «کاماگی» با ۱۸۰ هزارتن جمعیت، زبان رسمی مردم کوبا اسپانیولی است و نود درصدشان کاتولیک هستند.

کوبا اولین تولیدکننده نیشکر درجهان است و اقتصاد کشور برپایه این محصول متکی است. تاریخ کوبا را از سال ۱۴۹۲ می‌شناسیم که «کریستف کلمب» در اولین سفرش در آنجا توقف کرد.

کوبا مدتی دراز در اشغال اسپانیولی‌ها و زمانی کوتاه در تصرف انگلیسی‌ها بود. از ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۸ کوبایی‌ها برای کسب استقلال با اسپانیولی‌ها جنگیدند تا اینکه ایالات متحده در جنگ دخالت کرد. در سال ۱۸۹۸ کوبا استقلال بدست آورد. اما متعهد شد که قراردادهای دیپلماتیک و نظامی را با اجازه امریکا منعقد کند. گذشته ازین کوبا دو پایتگاه در اختیار آمریکایی‌ها نهاد. در ۱۹۵۴ آمریکایی‌ها جزیره را تخلیه کردند و «استرادیالما» رئیس جمهوری شد. در ۱۹۵۶ قیام لیبرالها علیه «استرادیالما» سبب اشغال مجدد جزیره از جانب آمریکایی‌ها شد که تا ۱۹۹۲ طول کشید. آمریکایی‌ها در سال ۱۹۱۷ یکبار دیگر بعثت شورش لیبرال‌ها، مجبور به مداخله نظامی شدند.

درسال‌های بعداز جنگ بین‌المللی اول بحران اقتصادی کوبا - که زاندهای از اقتصاد ایالات متحده بحساب می‌آمد - سبب نارضامی

دوازده سال بعداز پیروزی انقلاب کوبا، مردم این کشور سوراخ‌های جدیدی در کمریندهایشان ایجاد میکنند. کوبا، سرزمینی حاصلخیز در کنار ساحل مرفه فلوریدا، قادر نیست برای هشت میلیون ویاتصد هزار نفر مردمانش زندگی مرفهی فراهم آورد.

فیدل کاسترو اینک به شکست «سوسیالیسم تخیلی» خود اعتراف دارد. رهبر کوبا در سفر اخیرش به شیلی که سبب تضعیف موقعیت حکومت سالوادر آلنده شد، به اشتباه آمیز بودن ادراک‌های سیاسی و اقتصادی اش اعتراف کرد:

● **انقلاب کوبا نمی‌تواند یک نمونه صادراتی بحساب آید.**

● برای پیشگام‌بودن در انقلاب و در ادراک آن، کارگران نباید، هیچکس را طرد کنند، باید ارزش‌های انسانی‌افراد را بشناسند و سهمی را که آنها می‌توانند در کار و تولید داشته باشند، ارزیابی کنند.

● هرگز اشتباه ما را که از تکنیزین‌ها جدا شدیم، تکرار نکنید، حتی اگر آنان با شما هم‌عقیده نباشند. کاری کنید که آنها مفهوم انقلاب را دریابند تا کشور را ترک نکنند.

● تضادی میان مسیحیان و انقلابیون وجود ندارد. در کلیسا تحولات عظیمی روی داده است.

● من شباهت زیادی میان مومنان مسد مسیحیت و کمونیست‌ها می‌بینم.

● من به شتاب‌زدگان (اشاره کاسترو به افسارطلب‌های چپ‌گراست) میگویم که بسیاری از انقلاب‌ها بخاطر شتاب‌زدگی که نشانه عدم درک مفاهیم انقلابی است، شکست خورده‌اند.

● در انقلاب همه چیز به رنگ گلبا نیست. مسئله این نیست که مدعی شویم اشتباه نمی‌کنیم، یا دشواریها، اختلاف‌ها، کمبودها و فقرمان را پنهان کنیم. چون این کار نادیده گرفتن علت انقلاب است.

... کاسترو مدعی بود که میخواهد دنیایی بسازد که در آن همه کار کنند - و در این کار کردن فقط انگیزه اخلاقی داشته باشند - همه مزد یکسان بگیرند، همه یکسان از مواهب اجتماعی برخوردار شوند، خانه‌ها و شهرها یکسان باشند و بهائاری دیگر زندگی از حرکت بازایستد. چرا که انسانها سبب نیشکر و مقاروت و ادراک فردی شخص دارند و بازده کارشان نیز یکسان نیست. شما اگر به کتابهای فلسفی و تئوریک سوسیالیست‌ها مراجعه کنید، خیلی راحت میتوانید کاستروی ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۰ را در صف هواداران «سوسیالیسم تخیلی» قرار دهید و هم از زبان بنیانگذاران سوسیالیسم، شکست او را اعلام کنید.

● برای ساختن این «سوسیالیسم تخیلی»

حاصل دوازده سال تسلط «سوسیالیسم تخیلی» بر کوبا

کوبا در مرز پایان تخیلات

از دکتر منصور مصلحی

کاسترو و همکارانش درصدد آزمودن تجربه دهکده‌های کمونیستی» برآمدند. پیش‌از اشاره‌ای به نتایج اجرای این سیستم، همراه «ادوارد بلیس» رهبر تازنویس «کسیرس» به دیدن «ماچورو کوتو» که یک دهکده نمونه در سی کیلومتری «هاوانا» است میرویم. اولین خانوادها در ۱۹۶۹ و بعد یک گروه ۷۲ خانوادهای در ۱۹۷۰ در این دهکده مستقر شده‌اند:

در «ماچورو کوتو» پول رایج نیست. آرایشگر مجانی کار میکند، تعمیر کار برق هم مثل او. ساکنان دهکده به دولت مالیات نمی‌دهند. یکی از مسئولان دولتی میگوید: - ما در اینجا تمام حواصی مادی کارگران را بجز آورده میکنیم و در برابر از آنها کنار می‌خواهیم که ممکنست پانزده ساعت در روزهم طول بکشد. کارگر باید حتی در ساعت‌های بیکاری مفید باشد، مثلا به ماندندان کمک کند.

● مسئولان اداره دهکده «ماچورو کوتو» اقرار میکنند که همیشه در نقطه آغاز کار هستند. حاصل این تجربه که در دیگر نقاط کوباهم نمونه‌های تعدیل شده آن دیده میشود، اینستکه کوبا در آستانه شکست، یا بقولی در آن سوی مرزهای شکست قرار گرفته است. دوران تخیل‌به‌پایان رسیده است. طرح کاسترو با شکست روبرو شده است. اما محرومیت‌ها بر جای مانده‌اند.

● جیره غذای مردم کوبا هشت‌تکه گوشت در ماه باضافه ۱۵ تخم‌مرغ، نزدیک به یک کیلوگرم لوبیا سه کیلوگرم قند و شکر، یک بطری آبیجو و ۱۷۰ گرم قهوه است.

● هر خانواده در هرامه حق استفاده از یک سابون، یک لوله خمیر دندان و یک بسته کاغذ توالت دارد.

● یک کارمند عالی‌رتبه حکومت کوبا میگوید: «جیره‌بندی بحران وخیمی بوجود آورده است، ولی این وضع دست کم سه چهار سال دیگر ادامه خواهد داشت.»

● گناه این شکست تنها به گردن «سوسیالیسم تخیلی» فیدل کاسترو و نادیده گرفتن واقعیات از جانب کادر رهبری کوبا نیست. کوبا نیروی انسانی کارآمد با اندازه کفایت ندارد و این همان دردبست که بر بیکر پرتحرک بسیاری از کشورهای در حال رشد سنگینی میکند و تحرك را به تشنج تبدیل میکند. اشتباه کاسترو این بود که گمان میکرد با اجرای فلسفه «سوسیالیسم تخیلی» می‌تواند برین مشکل پیروز شود.

● کاسترو زمانی باین می‌اندیشید که یگانه محصول کوبا یعنی نیشکر را به اهرمی برای بالابردن قدرت اقتصادی و سطح زندگی مردم کوبا تبدیل کند. طرف يك حلال تقریباً تمامی نیروی انسانی و تکنیکی کوبا صرف تولید ده میلیون تن نیشکر شد. اما کاسترو

شکست خورد و توانست میزان تولید را بحدی که وعده داده بود برساند. این اولین شکست آشکار، مردم کوبا را به ضعف سیستم حکومتی‌شان آگاه کرد و در این هنگام بود که کوبایی‌ها دریافتند کشورشان بدون کمک-بی‌چشمداشت؟- بلوک شرق قادر نیست بر سر پای بایستد.

● شوروی هرسال پنج میلیون تن نیشکر کوبا را به قیمتی بیشتر از قیمت بین‌المللی خریداری میکند و در برابر ابزار و وسایل میکانیکی به کوبا میدهد. کوباییها یکسال پیش دویسیلیارد دلار به شوروی و دویست میلیون دلار به دیگر کشورهای بلوک شرق بدهکار بودند و برین ارقام بدون تردید اینک افزوده شده است.

● در همان گیرودار شکست طرح تولید ده میلیون تن نیشکر، کاسترو طعم يك شکست سیاسی بزرگ را هم چشید. «کوبای انقلابی» قصد داشت به «شوروی سازشکار» پشت کند

● و به «چین انقلابی» روی آورد- و این، پیش‌از آن بود که چین سرخ برای حفظ منافع ملی و نژادی خویش «صدور انقلاب» را محکوم کند - تلاش کاسترو در این زمینه، یعنی نزدیکی به بکن و دوری از مسکو، خیلی زود متوقف شد، چون کوبای کاسترو برای بر سر پای ایستادن به کمک خارجی نیاز دارد و بکن جز کلمات آنتین و شعارهای انقلابی کمک

● نمی‌دهد. یکی از مسئولان دولتی میگوید: - ما در اینجا تمام حواصی مادی کارگران را بجز آورده میکنیم و در برابر از آنها کنار می‌خواهیم که ممکنست پانزده ساعت در روزهم طول بکشد. کارگر باید حتی در ساعت‌های بیکاری مفید باشد، مثلا به ماندندان کمک کند.

● مسئولان اداره دهکده «ماچورو کوتو» اقرار میکنند که همیشه در نقطه آغاز کار هستند. حاصل این تجربه که در دیگر نقاط کوباهم نمونه‌های تعدیل شده آن دیده میشود، اینستکه کوبا در آستانه شکست، یا بقولی در آن سوی مرزهای شکست قرار گرفته است. دوران تخیل‌به‌پایان رسیده است. طرح کاسترو با شکست روبرو شده است. اما محرومیت‌ها بر جای مانده‌اند.

● جیره غذای مردم کوبا هشت‌تکه گوشت در ماه باضافه ۱۵ تخم‌مرغ، نزدیک به یک کیلوگرم لوبیا سه کیلوگرم قند و شکر، یک بطری آبیجو و ۱۷۰ گرم قهوه است.

● هر خانواده در هرامه حق استفاده از یک سابون، یک لوله خمیر دندان و یک بسته کاغذ توالت دارد.

● یک کارمند عالی‌رتبه حکومت کوبا میگوید: «جیره‌بندی بحران وخیمی بوجود آورده است، ولی این وضع دست کم سه چهار سال دیگر ادامه خواهد داشت.»

● گناه این شکست تنها به گردن «سوسیالیسم تخیلی» فیدل کاسترو و نادیده گرفتن واقعیات از جانب کادر رهبری کوبا نیست. کوبا نیروی انسانی کارآمد با اندازه کفایت ندارد و این همان دردبست که بر بیکر پرتحرک بسیاری از کشورهای در حال رشد سنگینی میکند و تحرك را به تشنج تبدیل میکند. اشتباه کاسترو این بود که گمان میکرد با اجرای فلسفه «سوسیالیسم تخیلی» می‌تواند برین مشکل پیروز شود.

● کاسترو زمانی باین می‌اندیشید که یگانه محصول کوبا یعنی نیشکر را به اهرمی برای بالابردن قدرت اقتصادی و سطح زندگی مردم کوبا تبدیل کند. طرف يك حلال تقریباً تمامی نیروی انسانی و تکنیکی کوبا صرف تولید ده میلیون تن نیشکر شد. اما کاسترو سفر کاسترو به شیلی و دیدار کوتاه



● او از پرو تلاش دیگری است برای درهم شکستن پوسته حققان آور این انزوا. برای این تغییر جهت سیاسی میتوان شکست «انستوجه گوتوارا» را هم دلیلی بحساب آورد و نا کامی چریکیها را در گواغمالا، ونزوئلا، کلمبیا و ...

● در زمینه داخلی کاسترو از «ایده آلیسم کوبائی» دست کشیده است. حکومت کوبا میکوشد وسیله ارضای خاطر روشنفکران و تکنیزین‌های ناراضی را فراهم آورد، سیستم

● تساوی دستمزدها تدریجاً ملغی میشود و اقتصاد کوبا برپایه بهره‌وری از سود متکی خواهد شد. البته نباید انتظار داشت که این تغییر جهت سریع و یکباره انجام شود. ولی میتوان یقین داشت که در برابرسر شکست «سوسیالیسم تخیلی» و شکست «انقلاب ساداتی»، کوبا ضرورت «همزیستی سالم‌آمیز» میان رژیم‌های متفاوت را در جهان و همزیستی سالم‌آمیز طبقات اجتماعی» را در درون يك کشور پذیرفته‌است.

● شکست «سوسیالیسم تخیلی» کوبا فقط بخاطر عدم انطباق آن با ضرورت‌های زمان و مکان نیست، اجرا کنندگان این شیوه‌ها دچار خطاهای فراوان میشوند.

● «رنه دومون» که از کارشناسان مسائل کوبیاست و زمانی از نزدیکان و مشاوران فیدل کاسترو بحساب می‌آمد، در زمینه تغییر خلق‌وخوی رهبر کوبا می‌نویسد: «زمانی گفتگوی کاسترو با مردم کوبا يك مشاوره عمومی بود، ولی اکنون بصورت يك مکتابه يك نقری درآمده است. کاسترو میخواهد در مورد کوچکترین مسایل خودش تصمیم بگیرد و چون همه چیز را نمی‌بیند و نمی‌داند، به آنچه که دیده است بیشتر اهمیت میدهد، درحالیکه مسائلی بسیار مهمتر و فوری‌تر لاینحل مانده است. يك عیب دیگر کاسترو اینستکه مرتباً با جابجا کردن متضادین امور و با دخالت در برنامه‌های توسعه و پیشرفت، سبب ایجاد هرج‌ومرج در کارها میشود. او دیگر به کسی اعتماد ندارد و تصور میکند با جابجا کردن کسانی که دیگر مورد اعتمادش نیستند، اوضاع رو براه خواهد شد.»

● «دومون» که به سبب انتقاد از روش کاسترو در زمینه مسائل کشاورزی، یکبار با او مشاجره سختی کرده است، می‌نویسد: «کاسترو تضادها و انتقادها را نمی‌پذیرد و دوروبر او را ترسوها و کسانی که احقانه رهبرشان را ستایش میکنند، فرا گرفته‌اند. در واقع کاسترو رهبری است با

● شخصیتی دوگانه. مردیکه منطقی است و در بی‌فراگرفتن و موجودی هیچانی که میخواهد همه کارها را در آن واحد انجام دهد.»

● در زمینه سیاست خارجی، کاسترو بهمان اندازه سیاست داخلی قدرت ماسنور ندارد. او زمانی کوشید در جهان چندقطبی کمونیسم، خود قطب تازه‌ای باشد سواى شوروی، چین، یوگسلاوی و رومانی. لکن اقتصاد ضعیف کوبا و وابستگی شدیدش به شوروی سبب شد که کاسترو خیلی زود در صف هواداران مسکو قرار گیرد و اختلاف نظر های خود را با کمترین «فراموش» کند.

● کاسترو که در واقع يك ناسیونالیست است نه يك انترناسیونالیست، این تبعیت از مسکو را با کراه پذیرفته است و چنین بنظر می‌آید که میخواهد با شکستن حصارهای انزوا در نیم قاره آمریکای جنوبی، استقلال بیشتری در قبال مسکو بدست آورد. اگر حکومت آلنده در این متجاوز از يك سال پیروزیهای چشمگیری بدست آورده بود، اگر دست‌راستی‌های بلیوی حکومت نژال «تورس» را برنیداشته بودند و اگر در اورگوئه جبهه ائتلافی چپ پیروز شده بود، بی گمان نیروهای چپ و در کنار آنها کاسترو، میتوانستند در آمریکای جنوبی جبهه صاحب نفوذی تشکیل دهند و در این صورت افراطی های چپ محکوم به شکست بودند، چون حکومت‌های مسئول حتی اگر رهبرانشان افکار افراطی داشته باشند، واقعیات را درک میکنند و ما اگر حکومت‌های غیر مسئول در کنار خود می‌بینیم نباید فراموش کنیم که این حکومت‌ها ریشه‌هایی سطحی دارند و اگر رشد سیاسی مردمان کشورهایشان بیشتر از اینن بود، زودتر ازین از پای درمی‌آمدند. بهرحال کاستروی معتدل ایک با توجه به عدم کابایی حکومت آلنده، شکست «تورس» و جبهه ائتلافی چپ اورگوئه، بیشک دریافته است که اصلاح‌طلبی با آشوب‌آفرینی متفاوتست و بهمین سبب می‌بینیم که دیگر در پی برآمدن داشتن جنگ‌های چریکی نیست و احیاناً از برقراری روابط عادی با واشینگتن هم استقبال خواهد کرد.

● «شارلواهنک» مفسر لوموند و کارشناس مسائل نیم قاره آمریکای جنوبی، در زمینه این تغییر جهت یا بهتر بگوئیم تغییر روش کاسترو در سیاست خارجی می‌نویسد: «آلنده با فراهم آوردن امکان بازگشت کوبا به صف کشورهای آمریکای جنوبی، خدمت بزرگی به کاسترو کرد و در مقابل نخست‌وزیر کوباهم در تحکیم پایه‌های حکومت کاسترو کوشید، چرا که در همه سخنرانی‌هایش، بویژه در برابر دانشجویان، مدافع «سرس» و «رعایت قانون» بود. او حتی به کارگران معادن مس شیلی توصیه کرد که از توقعات خویش بکاهد و انضباط ارتش شیلی را ستود.»

شکست يك تجربه

● تجربه ثابت کرده است که سوسیالیسم اگر تنها به ملی‌شدن وسایل تولید بینجامد، تضادها و اصطکاک منافع را از میان نمی‌برد، چون طبقه جدیدی بوجود می‌آورد که سود تولید دست‌جمعی را تنها به‌خود اختصاص میدهد. این طبقه مرفه جدید را در برخی از کشورهای جهان سوم «بوروآزای دولتی» نام داده‌اند.

● کوبا از این قاعده مستثنی نیست، «رنه دومون» می‌نویسد: «کاسترو در یکی از

● دیدارهایمان رفتار مرا در يك ضیافت سخت بیاد افتاد گرفت. من در این ضیافت اعتراض کرده بودم که چرا يك خوک را به افتخار من سر بریده‌اند. من گفته بودم در مرحله کمبود مواد غذایی، ترجیح میدهم سهمی برابر سهم کارگران داشته باشم.

● اعتراض من حمله‌ای بود به رهبران کوبا که در کنار کسانی که از مقررات جیره‌بندی مواد غذایی تبعیر میکنند، پرمیخوردند و خوب‌هم میخوردند. و بعد اعتراضی بود به ماجرای ششصد اتومبیل آلفا رمو که به رایگان به دوستان فیدل کاسترو داده‌اند.»

● اما کارنامه کاسترو نقطه‌های روشنی هم دارد. کاسترو پادرم‌شکستن رژیم دیکتاتوری «به یگانه پیوسته» بانیست، برابری و عدالت را به میلیونها کوبائی ارزانی داشت. يك زن ۳۵ ساله سیاهپوست که روزها باید برای تهیه مایحتاج زندگی ساعت‌ها در صفهای طولیل بایستد، میگوید: «دیگر خسته شدم. کاش مثل سابق فقیر روانه شده بودم، اما در عوض مرغ‌هایم و خوک‌هایم را داشتم که بتوانم شکم خودم و بچه‌هایم را سیر کنم.» اما بلافاصله با ح‌شناسی تأیید میکند که رژیم کاسترو نابرابری نژادی را از میان برداشته است.

● مردم کوبا از خدمات اجتماعی و بهداشتی بیگسان برخوردارند - بورژواهای وابسته به دولت را کنار بگذارید و فراموش نکنید که حکومت کوبا قادر نیست خدمات اجتماعی و بهداشتی را در يك سطح قابل‌قبول ارائه دهد، ولی هرچه هست در اختیار همه قرار دارد.

● در دهه هشتم قرن بیستم نمی‌توان مردم کشور را به يك چنین زندگی عادت داد. هر سال ۵۲ هزار نفر از کوبا مهاجرت میکنند و بیشتر اینها کارگران ورزیده، پزشکان و مهندسان هستند - و شاید یکی از علت‌ها این باشد که حکومت کوبا وفاداران خود را برمسند مشاغل مهم نشانده‌است، بدون اینکه میزان تجز و کارآمدی این افراد را بررسی کرده باشد. برای کارگران و مهندسان ورزیده تحمل‌ناپذیرست که يك ناآگاه را بر بالای سر خویش ببینند، تنها باین دلیل که این کارمند ناآگاه سرمسند حکومت است.

● کاسترو شاید باین عیب بزرگ بی‌برده باشد، چون مدت‌زمانیست که از مردم کوبا میخواهد با «بحران»، «فساد» و «ورچمنی» بازه» مبارزه کنند. و در عین حال نخست‌وزیر کوبا میکوشد سیاست اقتصادی جدیدی را در کشورش بیازماید که در آن کشاورزی آزاد - به مقیاسی محدود- نابرابری دستمزدها و سهم‌شدن در سود محصول مورد توجه قرار دارد. اجرای این سیاست جدید اعتراض به شکست «سوسیالیسم تخیلی» است.

● شاید کاسترو بقول «شارلواهنک» میخواسته است انسان‌ها را از محدوده امکانات و احتیاج‌هایشان بیرون براند و از آنها «فهرمانان جامعه جدید» بسازد. دوازده سال تجربه نشان میدهد که کاسترو در اجرای این فلسفه - که اصالت و صحت آن بشدت مورد تردیدست - ناموفق بوده است و این سؤال پیش می‌آید که آیا کسانی حق دارند به قیمت بدبختی مردمان يك کشور و به سبب ناآگاهی این مردم، تخیلات فلسفی خود را به محک تجربه بگذارند؟

● آیا کوبا غده‌ای نبود که در آمریکای شمالی ریشه داشت؟ و آیا این تجربه برای واشینگتن درسی آموختنی نیست؟



میری ماتیو...
تشاننا



میشل مورگان هنرمند
مشهور سینمای فرانسه
در خانه ایران
تشاننا



علیا حضرت شهبانوی
ایران به راهنمایی
آقای مهدی بوشهری
از غرفه های خانه
ایران دیدن میفرمایند

خانه ایرات در پاریس

مرکزی است برای
شناساندن ایران
و ایرانی در اروپا

● قبل از شروع فعالیت خانه ایران در پاریس فکر می‌کنم تنها دو یا سه آژانس مسافرتی برای ایران مسافرت مخصوص ترتیب می‌داد ولی حالا اطلاع دقیق دارم که بیش از ۵۰ مسافرت به ایران در طول سال انجام می‌گیرد. این اختلال تعداد مسافرت‌ها، نشان می‌دهد که فعالیت‌های توریستی خانه ایران توانسته است در افزایش علاقه مردم فرانسه نسبت به ایران مؤثر باشد. البته باید بگویم که توجه و اشتیاق نسبت به ایران همیشه در مردم اروپا وجود داشته اما خانه ایران از راه نمایش زمینه‌های مختلف فعالیت‌های ایران توانسته است به این اشتیاق بیفزاید. و از راه تماس با خانه ایران، مردم فرانسه توانسته‌اند اطلاعات وسیعتری نسبت به هنرها و فعالیت‌های ایران کسب کنند. - در حال حاضر دیده می‌شود که در خانه ایران قسمت‌های مختلف و گاه در سطوحی غیرمربوط به یکدیگر در حال فعالیت هستند. آیا ممکن است بفرمائید این فعالیت‌های مختلف چگونه با یکدیگر رابطه و همکاری پیدا می‌کنند؟

● برای تنظیم فعالیت‌های گوناگون در خانه ایران، من فکر کردم فعالیت در هر قسمت بهتر است زیر نظر و مدیریت متخصص آن قسمت انجام گیرد، مثلاً قسمت فرش را یک متخصص و تاجر فرش اداره میکند. برای اداره قسمت توریسم، از طرف سازمان جلب سیاحان نماینده‌ای به پاریس آمد و در خانه ایران شروع به کار کرد. کارهای مربوط به هواپیمایی ایران هم زیر نظر نماینده هواپیمایی ملی ایران است. نماینده‌هایی نیز از طرف بانک ملی ایران به پاریس آمده و در خانه ایران یک شعبه بانک ملی افتتاح شده است.

رستوران خانه ایران را «ماکسیم» که یک تشکیلات بین‌المللی است سرپرستی خواهد کرد. هماهنگ کردن قسمت‌های مختلف زیاد هم سخت نیست چرا که ما یک آئین‌نامه داخلی داریم که وظیفه و هدف کلی خودمان در آن کاملاً مشخص و روشن شده است و طبق آن هر قسمتی باید خود را با روش و خط مشی خانه ایران منطبق کند.

دکتر ضمن، ما جلسات هفتگی و ماهانه‌ای داریم که در آن به تبادل نظر با یکدیگر می‌پردازیم و از این راه به میزان زیادی اقدامات خود را هماهنگ می‌سازیم.

- در این چند سالی که از عمر خانه ایران می‌گذرد، بنظر شما در چه زمینه‌ای بیشتر موفق بوده و نظر فرانسوی‌ها را جلب کرده است؟
● مشکل است که یک قسمت را موفق‌تر از قسمت دیگر بدانم. ما تقریباً در هر زمینه‌ای نتیجه خوب بدست آورده‌ایم؛ مثلاً در قسمت کالاهای دست باف و فرش و بطور کلی فعالیت‌های اقتصادی نتیجه خوبی گرفته‌ایم. در قسمت فعالیت‌های فرهنگی نیز موفقیت‌های چشمگیری داشته‌ایم.

**روز نمایش
خانه ایران:
علیا حضرت
شهبانو در میان
مردم پاریس و
خبر نگاران و
عکاسان**
تشاننا



خانه ایران هر روز گام تازه‌ای به جلو بر میدارد و موفقیت‌های درخشانی کسب کرده است

تجربه موفق خانه ایران در پاریس، سبب خواهد شد که در آینده در شهرهای مهم دیگر جهان نیز خانه‌های ایران گشایش یابد

- بنظر شما مجموعه «خانه ایران» مجموعه کاملی است، یا باز هم مثل این دو سال گذشته که تحولات زیادی در آن بوجود آمده، متحول خواهد بود.

● ما نقشه‌ها و هدف‌هایی داشتیم که از ابتدای کار «خانه ایران» توانستیم به انجام آن بپردازیم و کم‌کم در طی زمان به بعضی از این هدف‌ها دسترسی یافتیم و هنوز هم هستند کارهایی که هنوز انجام نشده‌اند.

اصولاً نمی‌توان تصور کرد که در خانه ایران تنها یک هدف موجود باشد مرتباً مسایل و فکرهاى تازه بوجود می‌آید و مطرح می‌شود. یعنی به خودی خود در طول زندگی خانه ایران امکانات تازه و قابل استفاده‌ای بوجود می‌آید که حتی در برخی موارد ممکن است راه و روش بعضی هدف‌های قدیمی را عوض کند.

- بدین ترتیب خانه ایران یک مرحله رشد و تکاملی را طی می‌کند. ممکن است بفرمائید در جریان این رشد چگونه به ایده‌های تازه می‌شوید؟

● برخورد با طرح‌ها و فکرهاى تازه بدو ترتیب اتفاق می‌افتد. یا آنکه خود من و همکارانم در خانه ایران، در جریان کار به بعضی مسایل تازه می‌رسیم که با مشورت یکدیگر این فکرها را تقویت کرده و به مرحله یک طرح می‌رسانیم و سپس از آن نتیجه‌گیری می‌کنیم گاهی هم نظرات خارجی را جویا می‌شویم و از فکر افراد بیرون از کادر خانه ایران بهره می‌بریم.

- از تحولات تازه خانه ایران، تأسیس اداره جلب سیاحان است به عقیده شما این قسمت از فعالیت‌های خانه ایران تا چه اندازه در طول یکسالی که از شروع کار آن می‌گذرد، موفقیت داشته است؟



سالوادور دالی در روز افتتاح، از میهمانان خانه ایران بود



اوزن یونسکو نماینده نویسنده بزرگ معاصر در خانه ایران

لباس باطرح ایرانی برن مانکن پاریسی

– شما به کالاهای دست‌یافت اشاره کردید، آیا در معرفی و نمایش این کالاها، هیچ توجیحی به طرح‌ها و نقشی‌های تازه کرده‌اید یا خیر؟ چون این کالاها اگر همیشه صورتی یکنواخت داشته باشند، خسته کننده خواهند شد.

● بله ما از خیلی وقت پیش به لزوم استفاده از طرح‌ها و مدل‌های تازه مثلا در پارچه‌های دست‌یافت ایرانی توجه کردیم و گرنه از زمانی پیش مردم خسته شده بودند. شاید بهمین دلیل بود که ما تصمیم گرفتیم در خانه ایران از یک گروه طراح فرانسوی هم‌دعوت به همکاری کنیم و این تماس و همکاری نتیجه بسیار جالبی خواهد داشت؛ هم از نظر درآمد و هم از نظر اشتیاقی که در مردم فرانسه بوجود خواهد آمد، چرا که فکر خواهند کرد در هر گشت و بازدید از خانه ایران یک چیز تازه که حاصل همکاری ایران و فرانسه است پیدا خواهند کرد. از ایران هم بما وعده داده‌اند که از پارچه‌های ایرانی یا برش و مدل غربی لباس‌هایی تهیه کنند و برای ما بفرستند که این هم می‌تواند بسیار جالب باشد و از نظر تنوع مورد توجه قرار گیرد.

– آیا فکر نمی‌کنید که خانه ایران در زمینه‌های فرهنگی و هنری آنطور که باید و شاید فعالیت مداوم و همیشگی ندارد؟

● در زمینه‌های فرهنگی و هنری آنقدرها کار نکرده‌ایم که منتظر موفقیت‌های بزرگی باشیم، دلیل آن‌هم اینست که متخصصی برای اداره امور هنری نداشتیم، البته کارهایی از قبیل نمایش اسلاید و فیلم و همچنین نمایشگاه‌های نقاشی از نقاشی‌های ایرانی و اجرای چند کنسرت ایرانی انجام داده‌ایم؛ ولی آن چیزی که می‌خواستیم نبود. چندی پیش یک نمایشگاه بزرگ بنام «کوروش ۷۱» برپا کردیم، برای انتخاب نقاشی‌ها گروهی بوجود آمده که آقای ناصر عصار نقاش ایرانی مقیم پاریس، آقای نادرزاد نماینده فرهنگ و هنر و یک فرانسوی بنام «پل رابن» عضو این گروه هستند.

در اولین نمایش، آثار ۱۸ نقاش ایرانی به معرض نمایش گذاشته شد و مورد استقبال و توجه بسیاری از مردم فرانسه قرار گرفت. البته باید بگویم که همان فعالیت‌های ناقص گذشته در مورد برگزاری نمایشگاه‌های نقاشی از نقاشان ایرانی مثل پیل آرام، طباطبایی، اوسیس و زنده‌رودی باعث شد که وسیله معرفی نقاشی معاصر ایران فراهم آید، و نتیجه این معرفی این بود که پذیرفته شدن نقاشی معاصر ایران در سطحی است که بتواند در اروپا از اهمیت و اعتبار برخوردار شود.

این نمایشگاه به میلان، توکیو و آلمان خواهد رفت و این بهترین راه برای شناساندن هنر ایران در سطح بین‌المللی است.

در مورد موسیقی نیز کارهایی انجام شده که از آن جمله می‌توان ترتیب دادن کنسرت‌های مداوم موسیقی اصیل ایرانی را نام برد.

– آیا تصمیم ندارید در شهرهای مهم دیگر دنیا نیز «خانه ایران» تأسیس کنید؟

● پیشنهادات بسیاری در این زمینه به ما شده است مثلا در لندن و در نیویورک ولوس آنجلس و ژنو طرح‌هایی برای تأسیس خانه ایران پیشنهاد شده. من مطمئن هستم که این کار به خودی خود عملی خواهد شد چرا که در راه معرفی ایران، «خانه ایران» فکر و طرح بسیار خوب و با نتیجه‌ای است که می‌تواند بوسیله تماس مستقیم با مردم هر یک از این شهرها، آگاهی آنان را در مورد ایران زیاده‌تر کند و جوابگوی اشتیاق آنان در راه شناسایی ایران باشد.

چون خانه ایران در پاریس در یک مرحله آزمایشی و اولیه بود، نمی‌توانستیم به ایجاد مراکز دیگر فکر کنیم، اما حالا دیگر می‌توانیم در این زمینه تصمیم بگیریم و بسیار امکان دارد که یک خانه ایران در «مونترال» کانادا ایجاد کنیم، چون مدتی پیش نمایشگاهی از ایران در مونترال گشایش یافت و بسیار موفق بود آنسان که در طول دو ماه بیش از چهل هزار نفر از این نمایشگاه بازدید کردند و حالا ما بدون آنکه هیچ‌گونه خرج تازه‌ای داشته باشیم می‌توانیم در اینجا خانه ایران کوچکی بوجود بیاوریم....

انسان از نخستین باری که به آسمان نگرست و حس کرد که بیرون از محیط زیست او نیز جهان‌هایی وجود دارد، همواره در جستجو بود تا به این سؤال ماندگار پاسخ گوید: آیا ما در جهان هستی تنها هستیم؟ یا آنکه انسان دلایل بسیاری برای اثبات لزوم برنامه‌های سنگین فضایی داشته است، اما انگیزه‌های اولیه او برای پرتاب موشک‌های فضایی، زاده اراده او برای اموختن این مسئله بوده است که آیا خارج از زمین نیز زندگی وجود دارد یا نه. در هفته‌های اخیر، این اراده سخت‌تر از همیشه به نظر می‌آمده است.

پس از آنکه دانسته شد که ماه مرده است، دو ابر قدرت زمین، نیروی خود را در راه هدفی دیگر متمرکز کردند، این هدف مریخ بود. دوفضاپیمای ماریتر ۹ از آمریکا و مارس ۲ از شوروی در مدار این سیاره سرخ قرار گرفت تا امکان وجود زندگی در آن را بررسی کنند و حاصل بررسی را از ۹ میلیون مایل فاصله به زمین بفرستند. کپسولی که از مارس ۲ بیرون آمده بود در سطح مریخ نشست. شاید این کپسول مجهز به دستگاههایی باشد که از خاک فضای مریخ نمونه‌برداری کند و از امکان وجود زندگی در این کره خیر دهد. دومین کشتی فضایی شوروی نیز در راه بود و گمان می‌رفت که آن نیز کپسولی دربرداشته باشد که بتواند آرام به سطح مریخ بنشیند.

در همین زمان، دانشمندان سرگرم آماده کردن «پیوتر-راف» شدند تا در ماه فوریه (بهمن) سفر ۶۰۰ تا ۷۰۰ روزه خود را به مشتری آغاز کند. زیرا که امکان وجود زندگی و یا دست کم آمادگی برای زندگی در فضای این سیاره وجود دارد. اگر برنامه به خوبی انجام گیرد، در سال ۱۹۷۲ سفینه پیوتر، در حالیکه به دور این بزرگترین سیاره منظومه شمسی می‌گردد، عکس‌هایی از آن به زمین خواهد فرستاد. مریخ نیز در عین حال تحت مطالعه دقیق خواهد بود. به احتمال زیاد، اتحاد شوروی برنامه سفینه‌های مارس را در سالهای ۷۲ و ۷۵ نیز ادامه خواهد داد و ایالات متحده نیز سفینه‌های وایکینگ را برای نشان دادن کپسول‌های زندگی یاب در سطح مریخ در سال ۱۹۷۶ به این کره اعزام خواهد داشت.

تولد دانش «برون زیست‌شناسی»

هزینه و نیروی فراوان صرف رشد دانشی کاملاً بدیع می‌شود که آنرا «برون زیست‌شناسی» (Exobiology) نامیده‌اند. تولد این دانش ظرف دهه گذشته صورت گرفته است و کار اختصاصی آن مطالعه بر روی زندگی در خارج از زمین است. جورج گیلورد سیمسون، دانشمند دیرین‌شناس، دانش «برون زیست‌شناسی» را با

در مریخ زندگی هست، یا باید دورتر رفت؟



نمی‌توانم بگویم که به وجود زندگی در خارج زمین اعتقاد دارم. آنچه می‌توانم گفت اینست که دلایلی مبنی بر امکان این زندگی هست و ما ابزارهای لازم برای کشف آنرا در اختیار داریم با توجه به این دو چیز، اگر به دنبال کشف زندگی در خارج از زمین نمی‌رفتیم، من از تمدن‌ها شرم‌زده می‌شدم.

کارل ساگان، ستاره‌شناس

کنایه دانشی نامیده است «که ابتدا باید ثابت کند که موضوع مورد ادعایش وجود دارد. اما در آزمایشگاهها، در رصدخانه‌های عظیم و در سمپوزیومهای خاص، برخی از مغزهای بزرگ جهان، دقت خود را نظمی نوین داده‌اند. مثلا در ماه سپتامبر، دهها دانشمند برجسته – از جمله دو برنده نوبل – تحت سرپرستی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی و ایالات متحده در رصدخانه بیوراگان ارمنستان شوروی گرد آمدند تا به این مسئله پاسخ گویند که: آیا انسان بایستی به کوشش خود در راه تماس با سایر دنیاهای ادامه دهد یا نه؟ پیدا بود که پاسخ، یک «اری» پر طنین است – نمایندگان اتحاد شوروی، ایالات متحده، چکسلواکی، مجارستان و انگلیس در راه همکاری غیر عادی متفق‌القول شدند: «به نظر ما مقتضی است که تمام بشریت کوشش خود را در راه کشف تمدن‌های خارج از زمین به‌کار برد.»

باتوجه به روحیه بسیار دوستانه کنفرانس، روسها نیز فاش ساختند که دو رشته جستجوی دقیق و دامنه‌دار را برای دریافت پیام‌های کیهانی ادامه می‌دهند – یک رادیو تلسکوپ ۵۰ متری همواره «گوش به زنگ» شنیدن پیامی هوشمندانه از ۵۰ ستاره نزدیک به زمین است. همزمان با آن نیز رصدخانه دیگری «چشم به راه» گرفتن نشانه‌های هوشمندانه است، در عین حال، رصدخانه‌های چهار نقطه

گونگون در تلاشند تا شاید بتوانند موفق به کشف نشانه‌های الکترو-پیشرفته مخابره شده باشد. در کنفرانس دیگری که تابستان گذشته در مرکز تحقیقاتی ناسا (سازمان ملی فضاوردی آمریکا) در نزدیکی سان‌فرانسیسکو تشکیل شد، همین مسئله مورد بحث قرار گرفت. برنامه سنگین مصوب این کنفرانس، که میلیاردها دلار هزینه دارد، مشتمل بر بنیاد نهادن سه رصدخانه عظیم است برای تحقیق و جستجوی مؤثرتر پیام‌های کیهانی.

بسیاری از «برون‌زیست‌شناسان» در گفتگوهای که پیرامون زندگی خارج از زمین داشتند، تصورشان چنین بود که به احتمال قوی، جهان پر از موجودات هوشمند است. اما غالب آنان اکنون متقاعد شده‌اند که در هشت سیاره دیگر منظومه شمسی زندگی هوشمندانه و تمدن پیشرفته وجود ندارد. به اعتقاد آنان، چنانچه موجود هوشمندی، یا تمدن پیشرفته ای در یکی از این سیارات یا اقصای آنها می‌بود، از زمان‌های دور صدای خود را به گوش انسان می‌رساند و یا به دیدار او می‌آید. اما این استدلال‌ها هیچ راه نمی‌تواند از بین برنده علاقه شدید دانشمندان بسیاری باشد که حس می‌کنند امکان وجود نوعی زندگی – و پاپایمانده آن – در سیارات همسایه زمین بسیار زیاد است.

تصویری تکان دهنده

از قرن‌ها پیش، دانشمندان بر این عقیده بوده‌اند که در مریخ، بیش از سایر سیارات همسایه، احتمال وجود زندگی می‌رود. پس از کره پوشیده از ابر زهره، مریخ نزدیک‌ترین و قابل رؤیت‌ترین سیاره نسبت به زمین است. از میان یک تلسکوپ، به راحتی می‌توان کلاهک‌های شبه قطبی مریخ را مشاهده کرد که با تغییر فصول به وسعت آنها افزوده یا از آنها کاسته می‌شود. تغییر فصلی دیگر، رنگ تیره‌ایست که در هنگام بهار به تدریج اطراف کلاهک قطبی را می‌گیرد و نظارت‌کننده زمینی را به این اندیشه وامی‌دارد که این نشانه آب شدن یخ‌های قطبی، جاری شدن آب‌ها و کمک به رویش نباتات است.

در دهه ۷۰ – ۱۹۶۰ که کشتی فضایی «مارینر» انسان را موفق به دیدن نخستین تصویر درشت از کره سرخ کرد، بسیاری از تصورات پیشین از بین رفت. منظره‌ای تکان دهنده بود: سرزمینی سرد چون خاک ماه، بانقله‌هایی که نمایشگر آتش‌فشان‌های خاموش بود، بدون آنکه نشانی از دریا یا نباتات دیده شود. ابزارهای ماریتر، و مشاهدات تلسکوپ‌های زمین، نشان داد که فضای مریخ ۱٪ رقیق‌تر از فضای زمین است، از اکسید دوکربن انباشته است و در عوض کوچکترین نشانی از بخار آب در آن نیست. در مجموع، اثری از



نخستین تصویر درشت از ماه کوچک مریخ «فوبوس» نشان می‌دهد که رویه آن را شهاب‌های آسمانی خالدار کرده‌اند



آدم‌های زمینی که در مدار هستند واقعیت دارند!

سپر «ازن» در فضای مریخ وجود ندارد، و این بدان معنی است که پرتو ماورابنفش خورشید، که برای زندگی زمین مرگبار است، بدون مانعی به رویه مریخ می‌تابد. بالاخره، ماریتر هیچ زمینه مغناطیسی در اطراف مریخ نیافت، و این می‌رساند که در مرکز مریخ، مانند زمین، آهن مذاب وجود ندارد. این کشفیات می‌بایستی این نتیجه را بدهد که مریخ هرگز آنقدر گرم نبوده است که مذاب و منقلب شود، زیرا در زمین، مواد مذاب که برای ایجاد زندگی لازم می‌نرسد، فوران کرد و سپس با سخت شدن آن، قشر زمین ساخته شد.

برای مردم بی‌خبر، و برخی از دانشمندان، این کشفیات به معنی بر باد رفتن تمام تصورات مربوط به یافتن زندگی در مریخ بود. اما کارل ساگان، ستاره‌شناس دانشگاه کرنل سخنگوی پرنرژئی و با حرارت دانش برون زیست‌شناسی، کمتر تحت تأثیر قرار می‌گرفت. ساگان، برای آنکه ثابت کند که پرواز ماریتر از کنار مریخ نمی‌تواند به راحتی وجود یا عدم زندگی در مریخ را نشان دهد، به جستجو در عکس‌هایی پرداخت که ماهواره‌های هواشناسی از زمین گرفته بودند، تنها یک عکس است که وجود انسان را در روی زمین ثابت می‌کند. وی نتیجه بررسی‌های خود را در نامه‌ای تکان‌دهنده منتشر کرد و در پایان پرسید: آیا در روی زمین زندگی هست؟ ساگان سپس با لحن شیطنت‌آمیز نوشته بود: مریخی‌هایی که به زمین می‌آیند ممکن است یاور کنند که اتومبیل‌ها نمونه‌ای از موجودات خارج از مریخ اند. محیطشان نمی‌تواند نیازهای آنها را برآورد و موجوداتی هستند که زندگی‌شان در حرکت کردن، و دفع

عصر یخبندان مریخی

برون زیست‌شناسان تعدادی فرضیه برای ماندگاری زندگی مریخی اندیشیده‌اند. مثلا، ساگان فرض می‌کند که مریخ اکنون عصر یخبندان را می‌گذراند. طوری که او توضیح می‌دهد، نیم‌کره شمالی این سیاره از حداکثر تشعشع خورشیدی استفاده نمی‌کند، زیرا که نیم‌کره شمالی مریخ هنگامی رو به خورشید قرار می‌گیرد که این کره حداکثر فاصله را با خورشید دارد. با وجود این ممکن است ظرف ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰۰ سال

این پرتو بر روی پوستشان جلوگیری به عمل آورد. شاید هم اگر می‌بینیم که کره مریخ، پرتو ماوراء بنفش را منعکس نمی‌کند، این‌باشد که موجودات «لاک‌پشت مانند» آن این پرتو را جذب می‌کنند.

رویهم‌رفته احتمال کسی می‌رود که تحقیقات اخیر بر روی مریخ منجر به کشف موجودات لاک‌پشت مانند، یا جز آن، در این سیاره باشد. ماریتر ۹، که به دو دوربین تلویزیونی و فیلتر-هائی که پرتوهای ماوراء بنفش و مادون قرمز را کنترل می‌کنند مجهز است، با توجه به فاصله حداقل ۸۶۰ میل و حداکثر ۱۰۶۰۰ میل که با سطح این سیاره دارد هرگز قادر نخواهد بود که شکل‌های زندگی را بر روی این سیاره عکس‌برداری کند. روس-ها نیز که کپسولی را وسیله ماریتر ۲ به سطح مریخ رساندند، تاکنون از نتیجه پژوهش این کپسول در مورد وجود زندگی در مریخ ساکت مانده‌اند. با این وجود، ماریتر ۹ اطلاعات زیادی به دانش بشر از مریخ افزود. نزدیک قطب جنوب این سیاره، که جزو معدود نقاطی است که دوربین ماریتر موفق شده است از میان طوفان شدید سطح مریخ از آن عکس بگیرد، رویه مریخ هموار به نظر می‌رسد و این همواری سبب شده است که برخی از دانشمندان این فرضیه را مطرح کنند که این منطقه بر اثر وسعت دامنه یخ‌بندان در زمستان مریخ، و سپس محدود شدن این منطقه بعد از زمستان، محدث شده است. اگر وجود یخ‌بندان را بپذیریم باید قبول کنیم که آب موجود در مریخ پیش از آنست که تا سیاره از خواب دراز زمستانی خود بیدار خواهند شد. ساگان اضافه می‌کند که شاید عده‌ای این را غیرممکن بدانند، اما انتقادهای این گروه‌ناشی از دید متعصب آنها به زمین است.

برون زیست‌شناسان می‌گویند که تعصب همواره برای رد کردن نظریه‌های جدید سد راه بوده است، آنها که نمی‌توانند زندگی را بی‌آب تصور کنند، (که ساگان آنها را «متعصب به آب» می‌نامد) یا بی اکسیژن (تعصب اکسیژن) و یا در زیر پرتو ماوراء بنفش (تعصب به پرتو ماوراء بنفش) از این گروه‌اند. حال آنکه با شرایطی جز شرایط زمین نیز می‌تواند زندگی وجود داشته باشد و گسترش یابد. همچنانکه در روی زمین، پیش از پیدایش اکسیژن، نیز نوعی زندگی وجود داشته است: برای آن نوع زندگی ابتدائی، اکسیژن حتی می‌توانسته است سمی خطرناک باشد. بدینجهت موجود مریخی نیز می‌تواند بجای اکسیژن، در فضای اکسید کربن زندگی کند، همچنان‌که برخی از باکتری‌های بین سیارات چنین‌اند. در صورت نیاز به آب نیز، ممکن است موجود مریخی طریقه‌ای شیمیائی برای به دست آوردن آب از صخره‌ها و حفره‌های کره خویشت داشته باشد، حتی‌اگر این موجودات نتوانند پرتو ماوراء-بنفش را تحمل کنند، می‌توانند غشائی دور خویشت ایجاد کنند که از تأثیر

برون زیست‌شناسان اگر در مریخ موفق به کشف زندگی بشوند یا نشوند، به هر حال درصدد تحقیق در مشتری، و دقت بیشتر در زهره نیز بر خواهند آمد تا نشانه‌های موجودات زنده را بیابند. اما در این دو مورد امید کمتری وجود دارد زیرا که فشار هوای مشتری بسیار زیاد پیش‌بینی می‌شود و حرارت در رویه زهره ۸۰۰ درجه فارنهایت است و در چنین گرمائی سرب به صورت مذاب در می‌آید. با این وجود، زندگی در فشار زیاد و حرارت زیاد نیز امکان‌ناپذیر نیست، ساگان در این مورد نیز عقیده دارد که در فضای با فشار قوی نیز می‌تواند موجوداتی مانند نهنگ‌های زیر دریا وجود داشته باشند که قادر به تحمل چنان فشاری باشند. اما حتی شکست شمس نیز نمی‌تواند زندگی یاب‌ها را نومید کند. آن وقت است که تمام توجه خود را متوجه ستارگان خواهند کرد زیرا ایمان دارند که وجود زندگی در جهان‌لایتهائی نمی‌تواند به صورت تصادفی در زمین باشد، بلکه قانوناً بایستی در ستارگان نیز اثری از سطوح مختلف زندگی و تمدن به دست آید.

خورشیدهای بیشمار

انسان حتی پیش از آنکه به واقعیات علمی دست یابد، به زندگی خارج از زمین دلگرم بود. «مترودوروس» فیلسوف اپیکوری قرن چهارم پیش از میلاد می‌گوید: «تصور زمین، به‌عنوان تنها دنیای مسکون آنقدر پوچ است که تصور یک مزرعه که همه‌جای آن ارزن پاشیده باشند و تنها در یک نقطه‌اش یک علف سبز شود.»

در قرون وسطی، که پرسش از مسیحیان متعصب خطرناک بود، وزمین را مرکز جهان و تنها جای مسکون آن می‌دانستند، ستاره‌شناس لهستان، کوپرنیک و پیروانش به گونه‌ای دیگر می‌اندیشیدند. کوپرنیک در الرحماسی خود «انقلاب اجسام آسمانی» که تا سر به بالین مرگ نهاد از انتشار آن بیم داشت، آخرین ضربات را به عقیده پطلمیوس، که اعتقاد به مرکزیت زمین داشت، فرود آورد. وی پس از سالها رصد نتیجه گرفت که خورشید مرکزیت دارد و ثابت است، نه زمین، و زمین نیز مانند بسیاری از سیارات دیگر به دور خورشید اصلی می‌گردد. چوردانو پروونو، راهب اهل دومینیکن، پا را از این هم فراتر نهاد، و اضافه کرد: «خورشیدهای بی‌شماری وجود دارد، و زمین‌های بی‌شماری به‌گرد این خورشیدها می‌گردند، و گردش آنان شبیه گردش هفت سیاره (تا آن زمان) به گرد خورشید ماست. این جهان‌ها نیز ساکنانی دارند.» اگرچه پروونو در سال ۱۶۰۰ به اتهام کفر به چهار میخ کشیدند و سوزاندند. عقایدش زنده ماند.

در واقع، انسان از زمانی قبول کرد که سایر سیارات ممکن است ساکنانی داشته باشند، که تلسکوپ را ساخت و دریافت که ستارگان، نقطه‌های نورانی بر سقف آسمان نیستند. ستاره‌شناس قرن ۱۸ «یوهان اسرت بوده» و مؤلف «قانون بوده» (که فاصله هر سیاره‌ای از خورشید تقریباً دو برابر فاصله سیاره پیشین است) نسبت عددی این قانون را در مورد معنویت ساکنان آنان نیز صادق می‌دانست. برابر محاسبه «بوده» معنویت ساکنان مریخ (که چهارمین سیاره خورشید است) بیش از ساکنان زمین (سومین سیاره) بود.

مولکول پیدایش

عاقبت، بعد از میلیونها سال و فعل و انفعالات بیشمار، مولکول دزازی به دنیا آمد که استعدادی خارق‌العاده داشت: می‌توانست تکثیر شود، شاید از راه تقسیم‌شدن به بخش‌های مختلف که منتهی می‌شد به تکثیر هر یک از این



نیکلاس کوپرنیک، برای نخستین بار گفت که زمین به‌دور خورشید می‌گردد

مولکولها و تکرار این تکثیر. با ظهور این «مولکول پیدایش»، تحول زیست-شامی به‌راه خود افتاد.

تجربه‌ای که در سال ۱۹۵۲ توسط یک دانشجوی جوان به نام استانی میلر در دانشگاه شیکاگو به‌عمل آمده این فرضیه را درست اعلام کرد. میلر، با استفاده از تئوری هارولد اداری (شیمی دان برنده جایزه نوبل) ترتیبی داد تا اسیدهای آمینه را با جریان الکتریسته با مخلوطی از گازهایی که شبیه گازهای ابتدائی زمین بود، ترکیب کند. از آن پس، پژوهندگان بسیار دیگری نیز با استفاده از سایر مولدهای انرژی - پرتوماوراء بنفش، لامپ‌های حرارتی و حتی موجهای ضربه - این آزمایش را تکرار کردند.

میلارد سال پیش به‌وجود آمده است. در آن زمان، زمین در لافهای از بخار تراکم آمونیاک، متان، هیدروژن و بخار آب پوشیده بوده است. شاید به علت تابش پرتو ماوراء بنفش خورشید، یا جریان سریع فضای اولیه زمین، یا حتی حرارت ناشی از انفجار آتش فشانیهائی که در نقطه‌های مختلف چهره جوان زمین به‌وجود آمده بود، برخی از مولکولهای فضا شکسته شده و ترکیبات تازه‌ای به‌دست داده بودند. بعد از اینکه این مولکولها به‌سوی دریا‌های روی زمین رانده شدند، به‌صورت اسیدهای آمینه شکل گرفتند، و این اسیدها نخستین ماده ساختمانی پروتئین و سایر وجود در یافته‌اند که برخی از این شهاب‌ها حاوی اسیدهای آمینه و حتی سنگواره موجودات میکروسکپی خارج از زمینند. اما عده‌ای از دانشمندان بر این عقیده‌اند که اسیدهای آمینه یا سنگواره موجودات میکروسکپی در هنگام فرود آمدن شهاب به‌روی زمین، یا در آزمایشگاه، به‌آن چسبیده و جزو اصلی شهاب نیست. سال گذشته این بحث بار دیگر به اوج خود رسید زیرا در شهابی که در استرالیا سقوط کرده بود ۱۷ نوع اسید آمینه دیده شد. اگرچه یک اثر انگشت بر بدنه لوله آزمایشگاهی می‌توانست

بسیاری از دانشمندان، اگر چه افکارشان نتیجه تعصب سیاره‌ای‌شان باشد، معتقدند که زندگی به‌هر شکلی که باشد، تنها می‌تواند در سیارات یا ماه‌های آنها شروع شود؛ برای آنها تصور نکردن است که زندگی در مولکولهای شناور در فضا یا در انفجارهای

مقداری اسید آمینه را وارد نمونه مورد آزمایش کند، اما ثابت شد که امکان این اشتباه وجود ندارد. زیرا یک دانشمند سیلانی به نام «پونا مروناس» کشف کرد که اسیدهای آمینه زمین با آنچه از فضا می‌آیند متفاوت‌اند و با آزمایشی که بر روی شهاب افتاده در استرالیا کرد، به‌علت برخورد شهاب با زمین و با دست و سایر ابزارهای آزمایشگاه، معلوم شد که اسیدهای آمینه زمینی و آسمانی هر دو در آن مشاهده می‌شود.

ایرهای گردان

هر روز بیشتر مسلم می‌شود که پایه‌های شیمیائی زندگی می‌تواند در آنسوی منظومه شمسی یافت شود. در ۱۹۶۸ یک گروه از دانشمندان دانشگاه کالیفرنیا در برکلی یک رادیو تلسکوپ را متوجه مرکز کهکشان «راه شیری» کرد که مجموعه‌ای از ستارگان است و خورشید ما در آن قرار گرفته. اینان با خورسندی تمام اعلام داشتند که گوش الکترونی رادیو تلسکوپشان پرتوهائی را ضبط کرد که تنها می‌توانست وسیله مولکولهای آمونیاک ایجاد شده باشد (این مولکولها هنگامی که وسیله پرتوهائی بمباران شوند، نشانه‌هایی از خود بروز می‌دهند که مانند اثر انگشت انسان، به‌شناسائی آنها منجر می‌شود برای نخستین بار بود که مولکولهای کامل شیمیائی در میان ایرهای گردان گازهای بین ستارگان یافت می‌شد. از زمان این کشف تا کنون، در حدود دو دوجین مولکول، از جمع اکسید کربن، فرمالدئید، الکل اتیل‌دار و آب در فضای دور دست تشخیص داده شده است.

کشف این مولکولهای دور، که بسیاری از آنها برای زندگی لازم است، نشانه آنست که شرایط لازم در هنگام شروع زندگی در زمین، در سایر نقاط جهان نیز وجود دارد. کارل ساگان می‌گوید: «بلوک‌های ساختمانی زندگی در اطراف ما گسترده است.» با وجود این، زندگی در سایر نقاط جهان، ممکن است هیچ‌شبهائی به زندگی زمینی نداشته باشد. تقریباً می‌توان اطمینان داشت که زندگیهای گوناگون گیاهانی وابسته به محیط‌های گوناگون و شرایط شیمیائی گوناگون است. ساگان می‌گوید: «اگر زندگی بر روی زمین یکبار دیگر شروع شود، حتی با همین شرایط فیزیکی، هرگز موجودی که به‌وجود خواهد آمد، کاملاً شبیه انسان نخواهد بود. حوادث بسیاری در گذشته تکاملی ما رخ داده است که سبب شده است انسان در نقاط مختلف زمین دارای شباهت کامل باشد.»

بسیاری از دانشمندان، اگر چه افکارشان نتیجه تعصب سیاره‌ای‌شان باشد، معتقدند که زندگی به‌هر شکلی که باشد، تنها می‌تواند در سیارات یا ماه‌های آنها شروع شود؛ برای آنها تصور نکردن است که زندگی در مولکولهای شناور در فضا یا در انفجارهای

کمونیسم در خاور میانه عربی از نیل آبی تا دجله

گروه رپورتاژ رادیو - تلویزیون ملی ایران
نوشته محمود جعفریان



جمال عبدالناصر کمتر تلاش میکرد که در سودان از وحدت عرب سخن بگوید.



نیری با چهره یک سوسیالیست زمام امور سودان را بدست گرفت

چند روز پیش شنیدیم که سرایان سودان در تعقیب فراریان وارد خاک اوگاندا شده‌اند، درباره این خبر روزنامه‌ها باختصار گذشته بودند، اما، داستان فراریان سودان طولانی است و اینها سالهاست که در جنگ وگریزند.

دکتر صلاح الدین علی الشامی یکی از استادان دانشگاه قاهره زیر عنوان «بعض مشکلات الوطن العربی - الکبیر» «پاره‌ای از مشکلات وطن بزرگ عرب»، به اقلیت‌هایی که در کشورهای عربی زندگی میکنند اشاره کرده است.....

جالب اینست که وجود اقلیت‌ها را در سرزمین‌های عرب بعنوان مشکلی برای عرب مورد توجه قرار داده‌است و در نظرهایی که ابراز میدارد هرگز یک لحظه درباره مشکلات این اقلیت‌ها نیندیشیده است.....

یکی از خصوصیات عرب حتی در سطح محقق و استاد دانشگاه اینست که تصور میکند حق همیشه با عرب است و امکان ندارد که عرب اشتباه کند یا برکسی ستم روا دارد..... شگفت‌انگیز اینکه یک نویسنده عرب، آنجا که به نقایب و اختلافها و برادرکشی‌ها در داخل کشورهای عربی برخورد میکند شدیدترین اتهامات را برعرب روا میدارد، اما، این در صورتی است که مدو طرف برادرکشی، همدرد «عرب» باشند زیرا اگر یک طرف عرب نباشد همان طرف مجرم است و گناهکار..... عرب از مردم دنیا میخواهد که به منافع او بیندیشند، اما، کمتر مایل است که تصور کند که ملت‌های دیگر نیز ممکن است مصالح ملی داشته باشند، در سازمان ملت متحد، در مجامع بین‌المللی، همه‌جا توقع دارد که همه به نظر او رای بدهند، در برابر این رای تشکر نیز نمی‌کند، و هرگز در نظر

ندارد که تأییدکننده حق خود را نیز روزی ذیق بشناسد..... براین اساس، اقلیت‌هایی که در سرزمین‌های عرب زندگی می‌کنند غالباً شرایط خاصی دارند که کمترین آن تحمل نام «بیگانه و اجنبی» است که باید همیشه یا شکیبائی این نام را یا خود حمل کنند..... اگر معتقد باشیم که محقق نباید با «غرض» آشنا باشد در انتخاب کتاب‌های سیاسی بزبان عربی محدود و گاهی خیلی محدود خواهیم بود..... برخورد عرب با اقلیت‌هایی که در کنار او میزیست‌اند همیشه بنحوی بوده که برای او واقعا ایجاد «مشکل» میکرده است، این داستان از همسایگی ما در عراق تا کشورهای آفریقائی عرب‌زبان ادامه دارد.....

دکتر صلاح الدین علی الشامی درباره اقلیت سودان چنین مینویسد: «علی‌الاساس ان الاغلیبه العربیه ستتحکم فی الاقلیه غیر العربیه و هذا امر طبیعی لان العرب الاکثر تطوراً یریدون التحکم فی اقتصادیات الجنوب المتخلفه.» یعنی در سودان عرب بر اقلیت غیرعرب در جنوب آن حکومت میکند و این یک امر عادی و طبیعی است زیرا عرب که پیشرفته‌تر و تخصص‌تر است میخواهد اقتصاد مردم عقب افتاده جنوب سودان را بدست بگیرد.....

عرب سودانی به غیر عرب میگوید «زواج» یعنی «زنگی‌ها»..... قابل توجه اینست که از ۱۴ میلیون نفر جمعیت سودان کمتر از پنج میلیون پانصد هزار نفر عرب هستند و همین کافی است که هشت میلیون پانصد هزار نفر غیرعرب را اقلیت بنامند..... مهم این نیست که در یک کشور، نژادهای مختلف و زبان‌های مختلف زندگی کنند مهم آنست که این افراد تاحدی یکدیگر را بیگانه و اجنبی

بدانند که هرگز موجبات الفت و همبستگی بین آنها بوجود نیاید و این همان وضعی است که در سودان وجود دارد و خصوصیات عرب نیز در تشدید آن مؤثر بوده است..... سودان که یکم ژانویه ۱۹۵۶ به استقلال رسیده است تاریخ استقلالش مصادف است با سال‌هایی که نهضت قومی عرب به اوج شدت رسید و همین امر فشار بیشتری را بر مردم غیر عرب در سودان وارد ساخت و در یک کشور ۱۴ میلیونی ۸/۵ میلیون غیرعرب تأثیر بودند که فریاد بزنند «زنده باد عرب» و «زنده باد ناسیونالیسم عرب»..... انگلیسیها در سال‌هایی که مستقیماً بر سودان حکم میراندند تصمیم داشتند که سه استان جنوبی سودان را به سرزمین اوگاندا ضمیمه کنند تا مسیحیون و مسلمانان جنوب که از مسلمانان شمال خوششان نمی‌آید یا مسیحیون اوگاندا یعنی کشوری که مردمش مذهب کاتولیک و پرتستان دارند زندگی کنند.....

باید توجه داشت که مردم جنوب سودان از قرن‌ها پیش مسیحی نبوده‌اند، اما، قدرتهای غربی که بسوی آفریقا سمت گرفتند در سودان از برخورد عرب با غیرعرب سود بزدند یعنی دیدند که مردم غیر عرب از عرب بجان رنجیده‌اند لذا بفرست دریافتند که این گروه ناراضی برای پذیرش هر عقیده‌ای آمادگی دارد؛ مسیونریهای مذهبی کارشان در جنوب غیر عربی سودان موفقیت‌آمیز بود.....

جنوب تقسیم میشود و در روزنامه‌ها میخوانید که ارتش سودان بندنیال فراریان وارد خاک اوگاندا شده است، یعنی عرب شمال، بیگانه جنوب رادنیال کرده است تا دستگیر کند..... همچنانکه مسیونریهای مذهبی از

اختلاف عرب و غیرعرب در سودان سود بردند عبدالخالق المحجوب رهبر حزب کمونیست سودان نیز از این اختلافها سود میبرد..... روزیکه تشکیل فدراسیون لیبی، مصر و سوریه اعلام شد و ژنرال جعفر محمد النمیری قصد داشت باین فدراسیون بپیوندد، محجوب به‌آسانی توانست در برابر فدراسیون بایستد زیرا زمینه‌های ناراضی در جنوب سودان وجود داشت..... در سوریه خالد بیکدش بسختی توانست باوحدت مصر و سوریه در سال‌های بعد از جنگ سوئز مخالفت کند زیرا در سوریه اختلاف به‌مفهوم سودان وجود ندارد.....

جمال عبدالناصر که دشمنان کمونیست خود را در سودان میشناخت و برچگونگی ترکیب جامعه سودان آگاه بود کمتر تلاش میکرد که در سودان از وحدت عرب سخن بگوید، ژنرال ابراهیم عبود ۱۷ نوامبر ۱۹۵۸ در ببحوجه قدرت ناصر، پارلمان سودان را منحل کرد و شش سال بر سودان حکم راند تا حکومت را به محمد محجوب سپرد و او با اینکه از دوستان ناصر بود کمتر درباره وحدت با ناصر سخن میگفت با توجه به اینکه سودان در زمان فاروق بنام «سرزمین مصری و انگلیسی» به مصر پیوسته بود و در کشور سودان اگر از نظر نژاد، اکثریت با عرب نیست از نظر مذهب اکثریت با مسلمانانست، لکن، رفتار عرب با غیرعرب بنحوی بوده است که همیشه عوامل خارجی از ناراضی «غیرعرب» برای مردم ریختن وضع سودان سود برده‌اند: روزگاری استعمار انگلستان و امروز کمونیسم..... کمونیسم که بسبک استعمار کهن تقاطع ضعف جامعه عرب را در سال‌های اخیر شناخته‌است از چگونگی برخورد عرب با غیرعرب در کشورهای که حکومت بدست عرب است در جهت پیشرفت خود

بهره برداری میکند. در شرایطی که حکومت بعثی عراق فتودالهای غرب و جنوب غربی عراق را برای جنگ با کردهای شمال آماده میکرد کمونیستها در کنار بعثی‌ها قرار داشتند یعنی کمونیست‌های عراق فتودالها را تأیید میکردند تا آتش جنگ داخلی در عراق شعله‌ور شود، روزگاری نیز در کنار ترکمن‌های عراق قرار گرفتند تا آنها را برای سرکوبی کردهای شمال برانگیزند، از سوی دیگر مبلغان کمونیسم در میان جوان‌های کرد شمال عراق تبلیغ میکنند که استعمار تفرقه میان‌دازد تا حکومت کند و منظورشان از استعمار، استعمار شرق نیست، بلکه خود عامل این و دشمن آنند!!

در بررسی تاکتیک کمونیسم در خاورمیانه عربی، گاهی با وضوح به روش‌های متضاد برخورد میشود لذا مفسرانی که خطوط اصلی استراتژی کمونیسم را در خاورمیانه عربی تشخیص داده‌اند وجود تضاد را در تاکتیک به استراتژی تعمیم میدهند یکی از این موارد روش خاص خالد بیکدش در سوریه است. در سال‌های ۱۹۵۷-۱۹۶۰ که خالد بیکدش تصور میکرد قدرت برتر را در سوریه بدست دارد با هر نوع نزاع و جنگ داخلی مخالف بود و از آن بیم داشت که جنگ داخلی تمادیل وضع را بزبان او برهم زند لذا با همه نیروهای مختلف را به همبستگی دعوت میکرد باین اطمینان که رهبری گروه‌ها را بپرنحوه در دست خواهد داشت، اما، روزیکه با قدرت برتر ناصر و اتحاد مصر و سوریه مواجه شد، علی‌رغم دشمنی دیرین با بعثی‌های سوریه نزدیک شد تا بتواند همه نیروهای سوریه را علیه ناصر بسیج کند، تاکتیک کمونیسم در رهبری نیروهای چریک فلسطینی نیز قابل

بررسی است. صرف نظر از دورانی که کمونیسم بین الملل با اسرائیل دست دوستی داد و احزاب کمونیست خاورمیانه عربی حکومت‌های عربی را به نژادپرستی و اقدام به جنگ مذهبی متهم کردند، پس از آنکه کمونیسم تصمیم گرفت نقش تازه‌ای را ایفا کند، بسود عرب و قومیت عرب شعار داد..... چنانکه یکبار نیز تحلیل کردیم کمونیسم نه با اسرائیل دشمنی دارد و نه با عرب دوستی، سال ۱۹۴۸ نیز دشمن عرب و دوست اسرائیل نبود بلکه کمونیسم بین الملل از ۱۹۴۰ تلاش مداومی را برای نفوذ در خاورمیانه عربی و تسلط بر این سرزمین‌ها آغاز کرده است که این تلاشها از یک جهت به دو دوره (۱۹۳۰ تا ۱۹۵۲ و ۱۹۵۲ تا امروز) تقسیم میشود (تاریخ مرگ استالین) در هر حال کمونیسم تشخیص داده که خاورمیانه عربی تا چهار جنگ و خونریزی نشود تغییر نخواهد کرد و در صورت تغییر، جای پائی بدست خواهد آورد با این اندیشه که رهبری تغییر را نیز بدست بگیرد یا در آن سهم مؤثر داشته باشد.

بر این اساس، پس از آنکه کمونیسم بین الملل دریافت که جنگ بین کشورهای خاورمیانه عربی و اسرائیل چندان نزدیک نیست یا به ادامه آن نمیتوان امید داشت به چریک‌های فلسطین توجه کرد و در این راه نیز با رقابت نیروهای غربی مواجه شد زیرا آنها توانسته بودند قبلا رهبری جناح عظیمی از نیروها را بدست آورند، در اینجا بوضوح دیده میشود که کمونیسم در مسائل مربوط به چریک‌های فلسطینی در کنار آن قدرت استعماری غرب قرار میگردد که در شرایط کنونی، صلح عرب و اسرائیل را بزبان خود میداند لذا مشاهده میشود که کمونیسم در حالیکه باتشکیل هر نوع

فدراسیون و اتحاد بین کشورهای عرب مخالف است (چگونگی آن را در مباحثه گذشته دیده‌ایم) از نظر تسلط بر چریک‌های فلسطین با اتحاد آنها بمنظور هر نوع نفاق و جنگ مستمر موافقت دارد! موافق با هر نوع اتحاد که حاصل آن نفاق و پراکندگی خاورمیانه عربی است!!! عبدالخالق المحجوب دبیر کل حزب کمونیست سودان که بدست جعفر محمد النمیری اعدام شد در میان رهبران کمونیست دنیای عرب نسبت به قطب‌های کمونیسم، شخصیت بیشتری نشان میداد، اما، در حال معتقد بود که دنیای عرب در مجموع برای پذیرفتن کمونیسم آمادگی ندارد لذا با صراحت اعلام داشت که اتحاد سودان با کشور-های عربی، حکومت این کشور را برای درهم‌کوبیدن کمونیست‌ها تقویت میکند.

محجوب در نخستین اعلامیه که علیه فدراسیون مصر و لیبی و سوریه و سودان صادر کرد با اطمینان به «آراه مخالف مردم جنوب سودان» که اکثریت مردم سوداند و از عرب پشت‌زنچیده خاطرند اعلام داشت که رؤسای چند حکومت نمی‌توانند کنار هم بنشینند و برای تعیین سرنوش ملتها بدون توجه به آراه آنها تصمیم بگیرند، از سوی دیگر کمونیست‌های سودان روزنامه‌ها و شب‌نامه‌های فراوان بین مردم جنوب سودان پخش کردند، اکثر این شب‌نامه‌ها با مضامین حزب کمونیست سودان نبود بلکه با مضامین جعل شده ناسیونالیست‌های جنوب بود باین شرح که اتحاد سودان با مصر برای همیشه عرب را بر اکثریت مردم سودان که عرب نیستند تسلط خواهد ساخت و بار دیگر بر مصائب مردم جنوب که از زندگی و حقوق سیاسی محرومند افزوده خواهد شد.

جعفر محمد النمیری که خود با

چهره یک سوسیالیست زمام امور سودان را بدست گرفته بود به روش نفاق آفرین کمونیست‌ها توجه کرد و تصمیم گرفت که با همه نیرو یا حزب کمونیست سودان روبرو شود، باید دانست که جعفر محمد النمیری مثل عبدالکریم قاسم تصور میکرد که میتواند بنام یک سوسیالیست در سودان حکم براند و از نیروی حزب کمونیست کمک بگیرد، نمیری در اوائل کار باور نداشت که حزب کمونیست سودان وظیفه‌ای ندارد جز آنکه راه را برای ورود حکومت قدرتمند کمونیسم اروپا هموار سازد، مبارزه نمیری با حزب کمونیست سودان ابتدا صورت پنهانی داشت زیرا نمیری نمیتوانست بناگاه کسانی را که تأیید میکرده است و بظاهر تأییدش میکرده‌اند در افکار عمومی متهم سازد لذا به طرد وزرای کمونیست از کابینه اکتفا کرد..... عبدالخالق المحجوب حزب کمونیست سوریه را به فعالیت زیرزمینی هدایت کرد، جنوب سودان درهم‌اشفت و بار دیگر کمونیست‌ها در جنوب سودان با سیاست‌های غربی که تجزیه جنوب را «بدلالی» خواستارند (و آن دلائل را توضیح خواهیم داد) همراه و همگام شد!

تاییدات گذشته و کودتای شتابزده کمونیست‌ها علیه جعفر محمد النمیری با امکان داد تا مخالفت‌های پنهانی را آشکار کند و آشکارا کمونیست‌ها را درهم بکوبد با توجه به این واقعیت که نفوذ کمونیسم اروپائی در قاره آفریقا و فشارهای سیاسی مانع شد که در این کار شدت عمل نشان دهد، لذا نمیری پیروز شد با دشمنان تیرخورده که در استین دارد.



صحنه‌ای از فیلمبرداری سریال پیتون پلیس

بیست و سوم مارس گذشته، در حدود ساعت یازده و بیست و هشت دقیقه شب که جلو تلویزیون خود آویجو و کاجو می‌خوردم و چرت می‌زدم. چیز بسیار عجیبی اتفاق افتاد... طبق عادت خود، فیلم پیتون پلیس را تماشا می‌کردم و تازه هارتین پیتون پیر را دیده بودم که برای رفتن به یکی از بیمارستانهای بوستون به طرف لیموزین خود راه افتاده بود. منتر پیتون پیش از عزیمت دستورها و تمالیمی داده بود. خانه خودش را به اسمردیاکف خانواده، نوهٔ حرامزادهٔ خود، «استیفن کرده» واگذار کرده بود و به بزرگترین و گرامی‌ترین نوهٔ خود «رادنی هارتینگتن» و «پتی» زن پیشین رادنی، که از قضا اکنون زن «استیفن کرده» بود، با آن لحن و روش خودش، گفته بود که آندو باید از نو زن و شوهر شوند: «شما دو نفر برای یکدیگر ساخته شده‌اید با اینهمه، برای حل مسألهٔ «لیویر» - رانندهٔ خشتی که اخیراً در نتیجهٔ دسیسه‌چینی خود پیتون از دست‌دامادپیتون تیرخورده بود و روی فرسهای خانه پیتون جان داده بود - کاری کرده بود اما، چنانکه ما بینندگان همهٔ برنامه‌های پیتون پلیس می‌دانستیم، این مسأله یکی از آن مسائلی بود که می‌بایست در آینده حل شود.

سبب که دوربین برای نشان دادن میدان دهکدهٔ پیتون پلیس و آن صفت سفید دسته موزیک و آن بوی عجیب و غریب قدیم برای مجازات گنجه‌کاران عقب رفت و ما در انتظار پانصدمین نمایش پیتون پلیس فرائض واکسن بودیم، همه چیز ناگهان باز ایستاد. مرد شکم‌کندهٔ سی‌چهل‌ساله‌ای جلو صفت دسته موزیک دهکده دیدار شد و با لحنی بسیار بی‌اعتنا و حتی مسخره‌آمیز گفت که سرگذشت پیتون پلیس با همهٔ آن محاکمه‌ها و همهٔ آن اشک‌پاشی‌ها خاتمه یافته است...

چنین چیزی ممکن است مصیبت کوچکی که نظر بیاید اما من تا اندازه‌ای به حیرت افتادم. به عللی که ممکن است یا ممکن نیست در آینده روشن شود، مدت یکسال و نیم بود که هر شب پیتون پلیس را تماشا می‌کردم... من، بیشتر از دوپست ساعت از وقت صرف - معادل دو ماه کار - را در این راه صرف کرده بودم - و اگر دلان خواسته باشد - تلف کرده بودم... و چنانکه گوینده تلویزیون در آغاز برنامه می‌گفت، داستان دنباله‌دار پیتون پلیس را نگاه می‌کردم. در جریان بیشتر از یک میلیون «فوت» فیلم بی‌اختیار گرفتار مسائل گوناگون - کشمکشها و نزاعها و شادمانیها و خوشبختیها، فریبه‌ها و ازدواج‌ها و خودکشیها و قتلها - شده بودم. به عبارت دیگر، شسر افسانه‌ای سواحل نیوهمپشایر برای من بیشتر از آن شهر لاتنگ ایلند که اکنون در آن زندگی می‌کنم، واقعیت پیدا کرده بود و اکنون این شهرها مثل دهکده‌های که دستخوش امواج جنگ غیر قابل درکی شده باشد، با یک جمله ناپدید می‌شد... همهٔ کاجو را خورده بودم و دیدم طرف خالی شده است. در چند ماه گذشته، گفتگوهای دربارهٔ چگونگی درگیر شدن ما در ویتمام، به میان آمد... طبق یک سلسله اسناد و مدارک سری که در روزنامه نیویورک تایمز انتشار یافت، پریزدنت «لیندن بی: جانسن» و مشاورین عالی‌رتبه او برای کتمان نقشه‌های تجاوز کارانه خودشان دسیسه‌چینند و دربارهٔ توسعهٔ دامنه

خدا حافظ، پیتون پلیس!

او توفریدیش کندو کاوی در داستان پیتون پلیس، از کتاب تاسریال تلویزیونی و ماجراهای پشت پرده این شهر افسانه‌ای

درگیری ما به مردم آمریکا دروغ گفتند... شاید بگویید که این حرفها درست است اما با پیتون پلیس چه ارتباطی دارد؟ شاید جز تصادف جوابی در میان نباشد... و شاید تصادف محض باشد که در پاییز سال ۱۹۶۴ که پیتون پلیس نخستین بار به معرض نمایش گذاشته شد، مردم آمریکا - و از جمله من، به لیندن جانسن رأی دادیم تا ما را از جنگ دور نگه‌دارد. و در سال ۱۹۶۵ که پریزدنت جانسن تصمیم گرفت ویتمام شمالی را بمباران کند، شاید تصادف محض باشد که نمایش درجهٔ ۱ تلویزیون پیتون پلیس بود. اما اگر کسی واقعاً خواسته باشد بداند چگونه ما تا این حد در سن‌های ویتمام گیر کردیم - و آن هم در موقعی که همهٔ مملکت سرگرم تماشای کوشش‌ها و زحمت‌های سه هفته‌ای رادنی هارتینگتون (رایان اوئیل) در راه جلب

اگر من نویسندهٔ کثیفی هستم، انبوهی از مردم هم ذوق کثیفی دارند.

گریس متالیوس



گریس متالیوس - نویسنده داستان پیتون پلیس

انسان سرپوشی از روی یکی از شهرهای آبرومند نیوانگلند برداره، بی شک باید یک دنیا سخن از بازبهای میل جنسی به میان آورده باشد... و یا دست‌کم، این همان کاری است که از قرار معلوم گریس متالیوس صورت داده است...
«...با خشونت و بهزار بیخ و خم او را بوسید، گفتمی امیدوار بود که بوسیلهٔ درد و رنج آن عکس‌العملی را در وجود او برانگیزد که مهربانی نتوانسته بود به بار بیاورد. زن جس کرد که زانوهایش کم کم از گاز می‌افتد... و سرانجام مرد دهان خردکننده و آزارسان خود را از روی دهان او برداشت، از زمینش بلند کرد و به طرف ماشین برد و در را بستند بست...»
تصور اینکه چرا چنین صحنه‌هایی باید روح سانسور را برانگیزد، مشکل است اما این چیزها کاملاً نمونهٔ آن چیزهایی بود که اجتماع سال ۱۹۵۰ مایهٔ رسوایی می‌پنداشت. پیتون پلیس بزودی در پروویدنس و اوهاها و «فورت وین» و در سرفاشر کانادا گرفتار تحریم و توقیف شد و اعلام هر خبری دایر بر اینکه داستان فلان شهر به قضیه رسیدگی می‌کند، مایهٔ آن شد که داستانهای هرزه تازماری در روزنامه‌ها به چاپ برسد. اما شهرت روزافزونی که داستان پیتون پلیس به عنوان هرزگی پیدا کرده بود (و به احتمال قریب یقین، زن بودن نویسنده بر آن دامن می‌زد) مایهٔ آن شد که مردم برای خرید کتابی که از طرف اولیای امور کتاب فاسد و هرزه‌ای خوانده شده بود، روی بیاورند. طبق آماری که از

پشتیبانی کند، دور ریخت. موناش در جریان مصاحبه‌ای به خبرنگار نیویورک تایمز چنین گفت: «اصل داستان پیتون پلیس حملهٔ آمیخته به نفی و انگاری بر شهر بود و بدست کسی نوشته شده بود که شهر را خوب می‌شناخت و از آن متشر بود...»
داستانی که ما با وجود آورده‌ایم با شهر عشق می‌ورزد... نظر کلی ما دربارهٔ شهر، نظر ما دربارهٔ مردمی است که به سوی روشنائی پیش می‌روند...
جاگ گولد منتقد تلویزیونی نیویورک تایمز بررسی خود را با لحنی قابل پیشگویی که آمیخته به ملال و مذمت بود، چنین آغاز کرد:
«السن، کنستانس، پتی، مایک راسی، رادنی، کاترین و «لسلی»، هفت موجود نازا و بی‌معنائی که فکری پیش ندارند، شب گذشته خیر از فرا رسیدن دوره تازه‌ای در تاریخ تلویزیون می‌دادند که آن را باید دوره «لویز برای بازی نام داد. داستانی که اقتباس از داستان مرحومهٔ مغفوره گریس متالیوس است و شکلی سالم و مقرون به بهداشت به آن داده شده است، یگمان از طرف تماشاگرانی که از دورنمای تنزل و سقوط تلویزیون دستخوش حیرت خواهند شد. با ترس و لرز قابل درکی مورد استقبال قرار خواهد گرفت. و اگر چنین باشد، نشانهٔ این خواهد بود که جریان قضیه خیری ندارند... پیتون پلیس با آن ملال شب افتتاح خود، نابود خواهد شد و این نابودی قابل تصور است...»
بدینگونه میلیونها نفر آمریکائی هر



مارتین پیتون، لسلی هارتینگتن، پتی اندرسون، رادنی هارتینگتن، گریس متالیوس

طرف مؤسسه‌های نشر کتاب انتشار یافته است و نمی‌توان به این اعتماد داشت بیشتر. از سیصد هزار مجلد پیتون پلیس با جلد، مقوای و در حدود ۹ میلیون مجلد پیتون، پلیس با جلد شمیزی به فروش رفت... واز اینرو، داستان پیتون پلیس بر همهٔ کتابهای پرفروش گذشته از قبیل «یک‌وجوب، خاک خدا و برابردنه» و عاشق لیدی چترلی، پیشی گرفت و دور از جناب مارلس پروت»، در از جناب توماس مان، دور از جناب، فاکتر و دور از جناب همینگوی... پرفروشترین داستان قرن بیستم شد.
اما اگر شما آمریکائی نمونه‌ای باشید که در خواندن پیتون پلیس - یا دیدن فیلم آن با شرکت لانترنر - تصور کرده باشید بیشک آن سریال تلویزیونی را که پل موناش - داستان نویسی چهل و هفت ساله آن زمان - فراهم آورده است دیده‌اید... موناش که از طرف فرمانروایان فوکس قرن بیستم کتاب گریس متالیوس بدستش سپرده شده بود، و از این کتاب بدش می‌آمد، همه چیز آن را تغییر داد، شهرت جنسیت (سکس‌آلیته) آن را نگه‌داشت اما هر چیزی را که ممکن بود از این شهرت

چنین حدس می‌زنم که من آمریکائی نمونه نباشم و از اینرو داستان برپرفروش گریس متالیوس را نخواندم و هرگز برنامهٔ شمارهٔ ۱ تلویزیون و فیلمی را هم که از این داستان ساخته شده بود، ندیدم. در حدود پنج سال پس از آن تاریخ، برای اینکه ببینم بقیهٔ مردم مملکت در این اواخر چه می‌کرده‌اند، شروع به تماشای فیلم سریال پیتون پلیس کردم که هر شب از طرف یکی از ایستگاههای نیویورک، کانال ۵، در ساعت ۱۱ نشان داده می‌شد... یکی دو هفته دربارهٔ کشف سرگرم کننده‌ای - که عبارت از چیزهای پیش پا افتاده و بی‌معنی و بیخ و خم بی‌معنی حوادث داستان باشد - با دوستان خود حرف زدم... و آن وقت، مثل هر آدم معنادی، دیگر حرف نزد... کم کم، هر شب، یک ربع به ساعت یازده مانده، خارش در مغز خود حس کردم. تاگزیر یوم جیم بشوم تا بتوانم پیتون پلیس را تماشا بکنم.
افراد گوناگونی گفته‌اند که دغدغه‌های من همیشه از آن عاملی که دغدغه‌های دیگران را باب روز می‌کند، بی‌بره بوده است... و آن عامل، موقع‌شناسی است... چه کسی، جز من، ممکن بود در جریان این سالها، گرفتار جنون استخاخ اوپراهای فرائض لیست شود؟ چه کسی، جز من، ممکن بود در سال ۱۹۶۹، کتابی دربارهٔ اساطیر باتن Batman برشتهٔ تحریر در آورد؟ از اینرو، وقتی که اخیراً در صفحهٔ اول روزنامه نیویورک تایمز دیدم که دانشجویان یاد سالهای ۱۹۵۰-۱۹۶۰ را از نو زنده می‌کنند، ساسکار شدم.
بند دوم این‌مقاله حکایت از آن داشت که دانشجویان دانشکده‌ها برای دیدن فیلم‌های «هاوردی دودی» پنج‌دلار پول می‌دهند و تمام شب چهارچشمی به فیلم‌های سرگذشت هوپالونگ کاسیدی نگاه می‌کنند. از اینرو، اجازه بدهید من هم وقوع حادثه‌ای را پیش‌گویی بکنم. وقتی که دورهٔ نسل دیگری بشود که هرگز اسمی از هوپالونگ کاسیدی شنیده است و این نسل بر سالهای گذشتهٔ ۱۹۶۰ حسرت بخورد، ناگهان هوس این اعجاز ابتدالها یعنی پیتون پلیس به سراها خواهد افتاد... و ناگهان یک نفر به این لخته پی خواهد برد که نوار یکی از آن حماسه‌های خارق‌العاده تلویزیونی در دست هست و این نوار فیلمی در بر دارد که بیشتر از پانصد قسمت است و میافارو، مادر بیچهٔ روز ماری، و رایان اوئیل، عاشق داستان عشق، و دوروتی ملون آن آدم خانه بدوش فیلم داستان پایلون فاکتر، و دن دوریا، آدم بدجنس رویاهای کوچک و باربارا بارکیزر و تیبی واکر و کنت اسمیت و دیگران در آن بازی کرده‌اند.
و من حتم دارم که آن روز نوارهای پیتون پلیس به عنوان اوپرای بازاری بی-انطوائی، شب و روز، و بمدت قریباً دو هفته، نشان داده خواهد شد.

گریس متالیوس هرگز با آن تصویری که ما از آن داستان‌نویس، می‌سازیم مطابقت ندارد. در واقع، بحکم بیشتر معیارهایی که در دست داریم، اصلاً داستان نویس نبود. نثر او نثری مخوف و انباشته معیارهایی که در دست داریم، اصلاً داستان از آن نشانه‌های یسوازی بود که در مجله‌های بازاری انتشار یافت گریس اگر به دانشکده‌های رفته بود برای خودش پانویثی شده بود. یکی از آن مخلوقات آراسته‌ای شده بود که، دور از هرگونه خستگی، دربارهٔ آدم‌های بسیار نازک‌دل و همزبان نایافتهٔ قلم می‌زدند، منتقدین درجه دوم روزنامه‌های درجه دوم ممکن بود اینگونه گناههای او را ندیده بگیرند. اما گریس متالیوس هرگز دورتر از دبیرستان نرفت... دختر گوش‌تاوود و ساده و زشتی‌بود، بلوچین و کفش پارچه‌ای ته لاستیکی بی جوراب می‌پوشید، فحش می‌داد و زیاد مشروب می‌خورد... و اساساً دختر پیش‌پا افتاده‌ای بود. شاید شما او را دوست نداشته باشید اما من عقیده دارم که او واقعاً زن شورانگیزی بود... نه برای آنکه استعداد خاصی داشته باشد... برای آنکه نشاط و نیروی حیاتی و حسی متشانه‌ای داشت.
گریس روز هشتم سپتامبر ۱۹۲۴ در شهر فرسود و نیمه‌ویران منچستر، واقع در ایالت نیوهمپشایر که زمانی، در برتسو چرخهای کارخانه پارچه‌بافی آموسیگت خودش را دارای بزرگترین کارخانه پارچه‌بافی دنیا می‌پنداشت ولادت یافته است او ناگفته نماند که آموسیگت مشتق از یک کلمه سرخ‌پوستی و بمعنی محلی است که ماهی فراوان دارد. امروز جنگلیهای اطراف با آن باغهای بیرون شهر که تعلق به گردانندگان کانون‌های آگهی بستن و استادان دانشگاه هاروارد دارد، چون چراغی برق می‌زند... و وقتی که من برای دیدن بستگان خودم به طرف شمال می‌روم، جاده‌ها بسرعت مرا از میان دره‌های پرسررزهٔ اطراف شهر پیش می‌برد و از اینرو هرگز نمی‌توانم آن خانه‌های تیره و تنگ و قرشی را که آدم‌هایی مثل گریس متالیوس در میان چهار دیوار آن بزرگ‌گشته‌اند، ببینم... در عوض، برای آنکه اطلاع بیشتری دربارهٔ شهر او بدست بیارم یکی از آن دایرةالمعارف‌های سال ۱۹۲۰ را باز می‌کنم و می‌بینم که صنایع اصلی در آن روزها کفش و سیگار برگ و ماهوت پاک‌کن بوده...
و بیشتر از یک سوم سکنه ۷۸۳۸۴ نفری شهر عبارت از سفیدپوستانی بوده‌اند از این عده کانادائیهای فرانسوی نژاد بوده‌اند. و نویسندهٔ آیندهٔ پیتون پلیس یکی از این افراد بوده است، زیرا که پدرش کانادائی فرانسوی نژاد و مادرش آلمانی بود و این پدر و مادر، به‌عنوان از هر چمن کلی، دختر خودشان را گریس ماری اتواتت ژان دارک دو ریانتینی نام دادند. چنین اسمی بسیار برجسته به نظر می‌آید اما اگر نیوانگلند را نمی‌شناسید، باید بگوییم که برجستگی این اسم نظیر برجستگی اسم آن بچه‌ای خواهد بود که در هارلم به دنیا آمده باشد و شما اسم او را جرج واشینگتن کارور الدریج کلپور جوئز بگذارید، و اگر شما نیوانگلند را نمی‌شناسید، ممکن است این فکر را هم بکنید که تبعیض نژادی و شکنجه موضوع نژاد و رنگ عقیده است.

اما در نیوهمپشایر - آن روزها و شاید امروز - کانادائیهای فرانسوی نژاد که مثل همسایگان سفید بودند و صرف نظر از کاتولیسیم ریاست متشانه و بی‌اعتنای خودشان پایبند عقیده دیگری نبودند، عموماً آبرومند و مزده‌داران بوسیدهٔ تبه‌های اطراف، با کمال میل به روی سیهان یا پیودی‌ها یا ازمنی‌ها تف می‌انداختند اما بیشتر شهرهای نیوهمپشایر سیر بلانی در این صنف‌ها نداشتند و «کانووه» یک‌گانه قربانیان دم دست بودند... مگر اینکه یک نفر ایتالیایی یا یونانی دم چکشان می‌افتاد. گریس ریانتینی که پدر و مادرش هفت سال پیش از ولادت او از یکدیگر جدا شده بودند، بقرار معلوم از همان اوان کودکی از بدبختیهای زندگی خانواده‌های کهن اطلاع یافت... و وقتی که در شهر منچستر به مدرسه رفت، بیکمان با ناگواربهای تبعیض نژادی و میله‌های آهنی که در مدرسه بستن پنجره‌های کلاس بود، آشنا شد... وقتی که ما حرف دیداری اجتماعی در داستانهای امریکائی را می‌شنویم، عموماً آن تبعیض‌های نژادی شرق مناهاتان یا بدبختیهای «جان انداره» را که در یکی از آراسته‌ترین و زیباترین کلوبهای بیرون شهر رأی منفی به‌اش داده شد به نظر می‌آوریم. اما سیستم واقعی طبقاتی، سیستمی که گریس متالیوس توارست با آن آشنا شود، آن نظام غنی در برابر فقیر و نظام خودبیا و بیگانه‌ها بود... و این همان سیستمی است که جرج واولس در سایه‌اش می‌تواند در مرحلهٔ اولیه انتخابات



آلیسون مک کنزی، دکتر مایک راسی

ریاست جمهوری بیشتر، از یک‌سوم‌آرا را بدست بیاورد.
گریس در جریان تحصیلات خود به جوان بلندقد و باریک و کم‌رویی به نام جرج متالیوس برخورد که ناگزیر یونانی بود. و شاید بهمین سبب بود که گریس بعداً چنین نوشت: «مادرم با شدت و خشونت دربارهٔ وعده‌های ملاقاتی که با جرج داشتم یا من دعا کرد. اما او همیشه ایرادها و اعتراض‌های خودش را به گردش‌های ما با عبارتهای بسیار مبهمی به زبان می‌آورد واز اینرو هرگز نتوانستم درست به مقصود او پی ببرم». گریس تصمیم گرفت که با جرج جوان ازدواج کندو این بود تصمیم خود را مولود سحر و جاذبه‌ای دانست که در هر چیز منوعی وجود دارد... «ما هفده ساله بودیم و تازه از دبیرستان بیرون آمده بودیم»
جرج جوان اگر چه به عنوان کارگر کارخانه کار می‌کرد، برای تهیهٔ وسایل‌امرار معاش هرچه در قوه داشت به کار می‌برد... گریس که تازه همسیر متالیوس شده بود، چنین گفت: «مدت یکسال ادای آدم‌های بزرگ را در آوریم و آن وقت جرج به خدمت

سربازی رفت. من نزد مادرم رفتم... جرج متالیوس گرفتار واپسین نبردهای جنگ دوم جهانی شد اما صبح و سالم از فرانسه به نیوهیشتایر بازگشت... و آنجا، بقول گریس، بسیار بزرگتر به نظر می‌آمد... و خواست با زن دوست‌داشتنی و بیجه نازنینی ادای آدم‌های بزرگ را در بیاورد... خواست بیمه‌نامه بخرد و برای این کار حسابی در بانک باز کرد... و نمی‌دانم آن روزها بود یا نه که رفته‌رفته از جرج پدم آمد...

اختلاف ایشان هرچه بود، جرج کار شبانه‌ای در کارخانه لیسریک یارن پیدا کرد و گریس که در قسمت حسابداری شرکت پارچه‌بافی دیگری کار می‌کرد، باردیگر آستین شد. زن وشوه مدتی در خانواده جرج زندگی می‌کردند اما گریس بزور سر به طغیان برداشت و «از اینرو آن اسباب و اثاثه‌ای را که مادر و مادر بزرگم بجای گذاشته بودند برداشتم و به یکی از آن خانه‌هایی را که برای سربازان پیشین و خانواده‌هایشان ساخته می‌شد، نقل‌مکان کردم. آپارتمانها عبارت از سربازخانه‌هایی بود که بصورت خانه درآمده بود و قسمت بیرون را به رنگ زیتونی اندوده بودند اما داشتن خانه‌ای که مال خود انسان باشد، فوق‌العاده بود.

جرج درصدد برآمد که به کالج برود و معلم بشود از اینرو خانواده کوچک ما به شهر مجاور تورهام نقل‌مکان پیدا کرد... در حالیکه جرج در دانشگاه نیوهیشتایر جان می‌کند. گریس سومین بچه‌اش را در آنجا آورد و نخستین داستان خود را به‌عنوان ججی



کنتاس مک کنزی

آرام» که درباره زندگی‌های خصوصی فضاخوبار در یک شهر کوچک دانشگاهی بود، در آنجا نوشت... هیچکس در ملاء عام اعتراف نکرده‌است که این داستان را خوانده باشد... اما این داستان هرچه بد باشد، اهمیتی ندارد. ما مدیون گریس هستیم که در او ان بیست سالگی خود، با سه بچه‌ای که داشت، توانست این کتاب را بنویسد...

جرج دانشنامه خود را گرفت و در مدرسه‌های گوناگون معلم شد که شاید بهترین آنها دبیرستان ناحیه گیلماتن، در ایالت نیوهیشتایر، باشد که در حدود دویست سیصد نفر سکنه دارد و در چهل کیلومتری شمال شرقی کنکورد واقع شده است... حقوق جرج ۳ هزار دلار بود و اگرچه گریس با اتفاق او به آن ناحیه رفت، گیلماتن را به‌عنوان محل زندگی نپذیرفت. و از این گذشته از بختن شام و شستن همه ظرف‌ها هم سر باز زد، زیرا که سرگرم نوشتن داستان دیگری بود که نامش را بیتون پلیس گذاشته بود. از اینرو با اسپانکی زندگی کردند و جرج، آرام و سربزیر، ظرف‌ها را شست. اما این چیزها فقیرن‌ترین خانواده را در مان نکرده

گریس روزی به صاحبخانه چک وعده‌داری داد... و این چک بیبحل از آب درآمد... و آن وقت کلاتر آمد و او را به زندان برد و او تا روزی که قاضی محل از اتمام وارده تبرئه‌اش کند در زندان ماند... و گریس بعداً چنین گفت: «ما همیشه گرفتار محاکمه سفته و صورت‌حساب بودیم و بدھکاری بر زندگی ما سایه می‌انداخت.»

گریس متالیوس پس از اتمام داستان خود درصدد برآمد که راهی برای انتشار آن پیدا کند. برای فروختن داستان چندین راه هست و بسیاری از نویسندگان آرزومند که در جستجوی نام و نشانی مؤسسه‌های نشر کتاب هستند به سراغ کتاب سال می‌روند... اما نام‌هایی که گریس متالیوس در جستجوی آن بود از تعداد انگشتها بیشتر نمی‌شد زیرا که گریس ریاتیینی متالیوس در جستجوی نماینده‌ای بود که اسم فرانسوی داشته باشد... و سرانجام نماینده‌ای به اسم ژاک‌شاپرین پیدا کرد و دستبسته خود را به خدمت او فرستاد. گریس بعداً درباره حوادث ماه اوت سال ۱۹۵۵ چنین نوشت: «تایستان آن سال بسیار خشک بود... چاه مدت نه هفته خشک شده بود. آن روز صبح که از خواب بیدار شدم می‌دانستم که قهوه‌ای در کار نخواهد بود و از شستشو یا هر چیزی که آب خواسته باشد، خبری نخواهد بود... از اینرو ماندوبیج کاهو و گوجه‌فرنگی برای‌شان درست کردم و آن مقدار شیر را هم که داشتم سه قسمت کردم و سعی کردم به کردن بچه‌ها بگذارم که این چیزها لظفی دارد... از این گذشته روز خرید هم بود و از اینرو نزدیک ظهر من و بچه‌ها سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

من دو کیف باخود داشتم و بچه‌ها فریاد می‌زدند که گرسنه هستند. و من می‌دانستم که پست خواهد آمد و هرچه برای آمده باشد صورت‌حساب خواهد بود. حرارت و نگرانی در خود حس می‌کردم... و پست آمده بود... پاکت زرد رنگ، تلگرام و سترن یونیون بود... بهترینی بود سر آن را باز کردم و این کلمات خیرت آور و فوق‌العاده را در آن خواندم.

«لطفاً در نخستین فرصت تلفن بزنید... با تقدیم احترام شاپرین...» و آنوقت فریاد زد: «مشتری پیدا کرده!... مشتری پیدا کرده!... برای کسانی که صفحه‌های کتاب روزنامه‌ها را می‌خوانند، مطالبی که در پانز سال ۱۹۵۶ انتشار یافت، تقریباً دلفریب بود... در یکی از روزنامه‌ها خبری چاپ شده بود که حکایت از این داشت که اولیای امور گیلماتن، در ایالت نیوهیشتایر، از انتشار داستانی درباره زندگی‌های خصوصی مردم محل برآشفته‌اند و با اخراج شوهر نویسنده داستان که معلمی بنام جرج متالیوس بوده است، عکس‌العمل نشان داده‌اند.

فقط خدا می‌داند که هیئت مدیره مدارس شهرهای کوچک در نیوهیشتایر برای توجیه اخراج معلمین محلی چه دلایلی در دست دارند. و به زبان دیگری، فقط... خدا می‌داند که جرج متالیوس چه کاری کرده‌است و چه کاری نکرده‌است... و جرج چندسال پس از آن گفت که اشکالات او با اولیای آموزش و پرورش هیچگونه ارتباطی با داستان زنت ندارد - اما زنت یا ناشر داستان زنت از رموز تبلیغ آگاهی فراوانی داشته است... اگر بیتون پلیس می‌بایست به‌عنوان اثری به میان بیاید که سرپوش از روی یکی از

استودیو فیلمبرداری درباره این شهر

شهرهای آبرومند نیوانگلند بردارد چه چیزی می‌توانست بیشتر از این حقیقت که اولیای امور شوهر نویسنده داستان را اخراج کرده‌اند، مایه افتخار آن احساساتی شود که در این سرپوش پیدا شده بود... ناخواندگانی بودند که این موضوع را زیر سر دستکاهای تبلیغ دانستند اما مطبوعات پایای داستان به راه افتادند، چونکه داستان، داستان خوبی بود و گریس متالیوس در ملاء عام سخن از روستایی‌منشی شوهرش بیان آورد و آن را نمونه تصب‌های شهرهای کوچک دانست.

و وقتی که ناشر از او خواستار شد که شرح‌حال خودش را بنویسد و وقایع خوش‌زمانی را که در زندگی اتفاق افتاده است (در صورتیکه به یاد داشته باشد) شرح بدهد، گریس متالیوس به نوشتن این چند سطر اکتفا کرد:

«بدینا آمدم، ازدواج کردم، بچه آوردم. هیچ چیز خوشمزه و سرگرم کننده‌ای در اینجا وجود ندارد... فقط معجزه‌ای رخ داد... من زنده هستم! من زنده هستم... و انسان به چه چیزی بیشتر از این احتیاج دارد؟»

گریس متالیوس بعداً خودش در مقام اعتراف چنین گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم بیتون پلیس تا این حد کتاب خوبی باشد... وقتی که اعمال شاقه را خواندم، پیش خودم گفتم که ای کاش می‌توانستم به‌عقب برگردم و همه چیز را از نو بنویسم.»

قرس و لسیز او نشانه قرس و لسیز هر نویسنده‌ای است که در انتظار طبع و نشر کتاب خود باشد اما بدبختانه رایی که بر محکومیت خودش می‌داد، درستتر از بیشتر چیزها بود. داستان، از همان ابتدا، مثل آن چیزی به نظر می‌آید که در یکی از کلاس‌های فروشندگان زبان ناراضی برای خواندن درسهای شبانه در زمینه نویسندگی کرد می‌آیند، نوشته شده باشد.

داستان دنباله‌دار بیتون پلیس شروع شده بود که من، در جریان پانز سال ۱۹۶۹، به‌سوی آن روی آوردم و چنانکه گفتم کمترین اطلاعی از شهر یا سکنه آن نداشتم. من طبعاً در برابر نخستین منظره‌های خود دهکده دستخوش هیجان و تأثر شده بودم زیرا که خودم در جاهائی مثل آن بزرگ شده بودم. کلیسای سفید با آن برج مربع شکل خود و سر آن چهار مناره‌اش به برخی از کلیساهای شهر ماساچوستر که من در آنجا به دبیرستان رفته بودم بی‌شباهت نبود و آن صفا دسته موزیک در میان سینه‌های دهکده، تقریباً به آن صفا شباهت داشت که در ورمونت دیده بودم و ایام تاپستان خودمان را در آنجا می‌گذرانیدیم و آتش‌نشان‌های داوطلب هر چند روز یک‌بار طبلها و ترومپت‌هایشان را به آنجا می‌آوردند و بزم شبانه‌ای به‌راه می‌انداختند. باینسهمه هیچ شهر نیوانگلند آن غرایت دوره مهاجرنشینی را ندارد. هر کدام برای خودش کارخانه‌های پیرانه و کلیه‌ها رخانه‌های زهوار در رفته‌ای دارد. اما فوکس قرن بیستم که هم فیلم بیتون پلیس و هم سریال تلویزیونی را تهیه کرد، علاقه چندانی به نیوانگلند خاطرهای من و ملاحظاتی گریس متالیوس نداشت، زیرا که بیتون پلیس هولیوود، چنانکه پل موفاش گفت، قرار بود به نیروی خیال بوجود بیاید.



الیون کارسن

دوربین فیلمبرداری اغلب نمی‌توانست از دوسه متر آسوتی عکس بگیرد زیرا که، درست در آن سوی تلویزیون بیتون پلیس، گروهی بنا و معمار و کارگر سرگرم ساختن خانه‌هایی بودند که بموجب طرح ویلیام زکندورف و به عنوان «شهر قرن» ساخته می‌شد... و به عبارت دیگر، بیتون پلیس که به نیروی خیال و مغز ساخته شده بود یکی از دهکده‌های کوچک نیوانگلند بود که از همه طرف در میان آسمان خراشهای لوس آنجلس محصور مانده، بود.

«ادامه دارد»

چهره آشنا

افسانه‌ای جستجو‌ها و پژوهش‌های بسیاری صورت داده بود... نخستین گروه پیشاهنگ به شهر گیلماتن رفته بود و به این نتیجه رسیده بود که این شهر شهر بسیار زشتی است. (ما چندین بار به این دآوری بروایم خورد، زیرا که شهر گریس متالیوس بنحو انکارناپذیری زشت بود و فوکس قرن بیستم معمم بود که آن را به‌صورت زیبایی در آورد) سپس پیشاهنگان سینما در دهکده‌ای که در کوه‌های برکنشایر در ماساچوستر غربی جای داشت استقرار یافتند فقط برای آنکه از حمله مردم محل در امان باشند. زیرا که مردم محل نمی‌خواستند دهکده زیبا و دیدنی‌شان صحنه رازهای تکلیت‌باری بشود که گریس متالیوس از پرده بیرون ریخته بود...

فوکس قرن بیستم، سرانجام، صحنه‌های پیشون پلیس را در خیابانهای گاهلن، واقع در ایالت مین، که خانه‌های زیبا و مردم‌اش نرم و فرمانبردار بودند، فیلم‌برداری کرد... اما این نقطه برای تهیه فیلمی که ابتدا در هفته دوبار و پس از مدتی در هفته سه‌بار نشان داده می‌شد بیش از اندازه دوز بود. از اینرو فوکس قرن بیستم گروهی نجار به خدمت آورد و شهر چارگوشی که بسیار شبیه گاهلن بود در وسط لوس آنجلس ساخت. این شهر دادگاه بیتون پلیس، و «باس ترمینال» بیتون پلیس و مغازه کتابفروشی کنتاسی مکتزی و میخانه آدا جکی و یک دراک استور و یک دکان شمع‌فروشی در بر داشت. باینسهمه در شهری که باسطح یکی از شهرهای نیوانگلند بود و با همه جزئیات خود به‌نحو اعجاز آمیزی شبیه نسخه اصلی

جرج ماهاریس

بازیگر مجموعه
تلویزیونی

پیگرد

ترجمه: بیژن سمندر

«زندگی خصوصی من هم مانند هر کسی دیگر، نوعی گذران عمر است... جرج ماهاریس، هنرپیشه جذاب و موفق مجموعه تلویزیونی پیگرد در حالیکه لیکندی به‌لب داشت و می‌کوشید خود را شادتر از همیشه نشان دهد، پس از ادای این جمله، شرح زندگی‌اش را چنین ادامه داد:

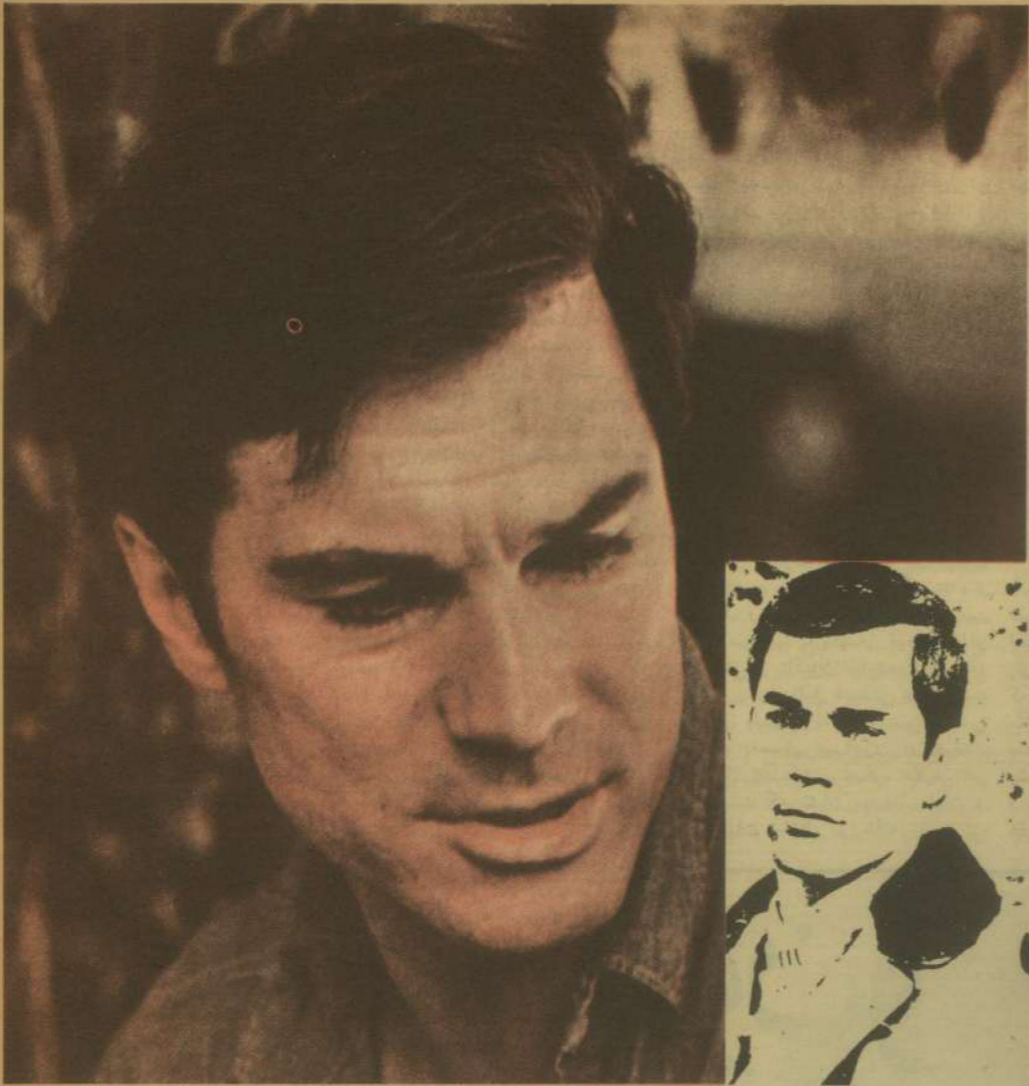
۳۷ سال پیش، در شهر کوچکی از ایالات متحده به دنیا آمدم، پدرم نقاش بود و مادرم بازیگر تئاتر، تئاتری که هر شب برای تماشای بازی مادرم به آنجا می‌رفتم. و به این ترتیب عشق به هنرپیشگی از کودکی باخونم عجین شد و آلتقدیر ما وسوسه کرد تا عاقبت به این راه کشیده شدم.

در همان شهر به دبستان و دبیرستان رفتم، یاد می‌آید که در دبیرستان نمایشنامه‌های تاریخی بازی می‌کردم و گاهگاهی با گروهی از دوستانم در گروه‌های هنری شهر به اجرای نمایشنامه می‌پرداختم. وقتی دبیرستان را تمام کردم، پیرای اینکده رشته مورد علاقه‌ام را دنبال کنم یا شوق و ذوق زیادی به‌دانشکده رفتم و در رشته «هنرهای دراماتیک» اسم نوشتم. تحصیل در این رشته و تجربه چند اثری که در دانشگاه عرضه کردم به‌دلبستگی‌ها به کار بازیگری محکم‌تر کرد و آنچنان شد که این رشته را به‌عنوان حرفه اصلی‌م تا

پایان عمر انتخاب کردم. جرج ماهاریس، یکی به‌سیگار زدن اضافه کرد: - و حالا پس از مدتی فعالیت تئاتری و پس از چند تجربه سینمایی، به‌سوی تلویزیون روی آوردم! تلویزیون را بهترین فضا برای عرضه هنرم می‌دانم، زیرا تماشاگرانش رکورد تماشاگران سینما را شکسته‌اند و حتی پاره‌ای از آثارها به‌علت رونق روزافزون تلویزیون تماشاگران و هنرمندان خود، هر دو را از دست داده‌اند.

مجموعه پیگرد را بهترین و تازه‌ترین کار تلویزیونی خود می‌دانم و امیدوارم بتوانم روز به‌روز فعالیت خود را در تلویزیون بیشتر کنم. دوستانم می‌گویند موفق، خودم هم می‌دانم که تا حال هر چه در زندگی خواسته‌ام، در سایه کوشش به‌دست آورده‌ام. اما در یک چیز موفق نبوده‌ام و آن انتخاب همسر بوده است.

در اینجا، لیکندی از چهره جرج پرید و با لحن جدی ادامه داد: - بلکه فقط شریک زندگی‌م را به‌اشتباه انتخاب کردم، بالاخره هر کس باید یک ناراحتی در زندگی داشته باشد. همیشه آرزو داشتم دختر دلخواهم را ببینم، عاشق شوم و ازدواج کنم. و از شما چه پنهان دیدم و تلویزیون تماشا می‌کنید.



عاشق شدم و ازدواج کردم ولی پشیمان شدم، چرا که این عشق خیلی تند با و این ازدواج خیلی بی‌مطالعه و سریع بود.

آن روزها در ارتش خدمت وظیفه را انجام میدادم و قرار بود بزودی راهی کره شوم و در صف سربازان بجنگم. روحیه من مثل همه جوانان آن بود که هنوز به‌سربازی رفته که او را برای مصاف با دشمن از وطن دور می‌کنند. با خود می‌گفتم «من به‌کره می‌روم، شاید هرگز باز نگردهم، شاید کشته شوم و این چند صبحی را که زنده‌ام باید از همه مواهب زندگی لذت ببرم.» اما نمی‌دانستم که ازدواج با این سرعت و این اندیشه، پایه یک زندگی حقیقی نمی‌تواند باشد و خیلی زود هم این حقیقت را درک کردم

جرج و همسرش خیلی زود از هم جدا شدند و اکنون بازیگر هنرمند پیگرد، برای زندگی جدیدش در حال پیگرد است. او اکنون از بهترین بازیکنان تلویزیون و سینمای آمریکاست.

سال ۱۹۶۵ که فیلم تلویزیونی «چاه ۶۶» را بازی کرد برایش سرفصل درخشانی در کارهای تلویزیونی به‌حساب آمد و اکنون تازه‌ترین کارش پیگرد است که آن را از تلویزیون تماشا می‌کنید.

مسئولیت‌ها

تأثیرات تلویزیون در رفتار و اعمال اطفال و نوجوانان بصورتی‌که به‌اختصار مورد بررسی قرار گرفت، مسأله جالبی است که پدران و مادران از يك طرف وافرادیكه درمقام تهیه کننده و مسئول برنامه‌های تلویزیونی به‌انجام‌وظیفه مشغول هستند از طرف دیگر باید به‌آن نهایت توجه را مبذول دارند. مسئولان برنامه‌ها بایدمسئولیت خود را از جهت تأثیر فکری و هوشی تلویزیون بپذیرند، آنها باید به‌میزان هیجانات، خشونت و ترس و وحشتی که متن و موضوع اکثر برنامه‌ها القاء کننده آنهاست توجه کنند و نقش متعادلی را که تلویزیون می‌تواند در سرگرمی و آموزش بزرگسالان و اطفال بپذیرد بگیرد فراموش نکنند. البته دراین مورد نیز پدران و مادران، مدرسه و سایر مؤسسات اجتماعی، با تأثیر مستقیمی که در زندگی اطفال دارند، باید مسئولیتی را که از آنها انتظار می‌رود احساس کنند. هر یک از اطفال نیروها می‌توانند از طرق مختلف اطفال و نوجوانان را نسبت به تأثیرات ناگهانی و عمیق بسیاری از صحنه‌ها هوشیار کرده و درراهنمایی آنها نسبت به‌انتخاب و تماشا‌های برنامه‌ها نقش قابل ملاحظه‌ای را ایفا کنند. آگاهی طفل و نوجوان نسبت به‌آنچه میبیند بدون شك از تأثیرات عاطفی ناگهانی آن خواهدکاست. البته‌گفتگو از مسئولیت پدر و مادر وسایر مؤسسات اجتماعی در مسأله تأثیر و تماشا‌های تلویزیون نفی‌مسئولیت بزرگ تصدیان تلویزیون و تهیه‌کنندگان برنامه‌ها نیست. اما پایین نکته باید توجه داشت‌که برنامه‌های تلویزیون‌هر قدر بدو نامناسب باشد، درمقابل طفلی که از محبت، اطمینان و زندگی پرلذت اجتماعی برخوردار بوده قدرت مخرب خود را بمقدار بسیار زیاداز دست‌میدهد و بدل به‌وسيله‌ای برای تفریح وسرگرمی میشود.

از نظر شرام و همکارانش، تلویزیون را نباید بصورت پدیده‌ای وحشتناک و زیان‌آور در نظر گرفت. از طرف دیگر بی‌خیال و خوشبین‌نمی‌توان دنیای شکننده اطفال و نوجوانان را یکسره بدست آن سپرد. تلویزیون را در نقش يك پدیده اجتماعی باید قبل از هر چیز شناخت و باجنبه‌های خوب و پدآن آشنا شد. از طرف دیگر هر یک از نهادهای اجتماعی، چون خانواده، مدرسه و اجتماع محلی، باید بقسمی مسئولیت خاص خود را درقبال این وسیله جدید ارتباطی بپذیرند. البته فراموش نمی‌کنیم که گردانندگان تلویزیون نیز دراین قبول مسئولیت شریک بوده و سهم مهمی را برعهده دارند.

تأثیرات فیزیکی تلویزیون

قبل از اینکه دنباله بحث خود را در زمینه بسیار مهم تأثیر تلویزیون در رفتارهای غیر عادی اطفال و نوجوانان، مثل بزهکاری، شرارت،

گوشه‌گیری، و غیره ادامه دهیم، بدلیل سوالات متعددی که از جانب عده‌ای از پدران و مادران در مورد تأثیرات فیزیکی تلویزیون (در چشم و سلامت جسمی) اطفال بدست ماریسده این موضوع را مورد بررسی قرار میدهیم: تأثیرات فیزیکی تلویزیون از مسائل دیگری است که برای بسیاری از پدران و مادران تولید نگرانی میکند. در مطالب گذشته گفتیم که تلویزیون تاحدودی، گاه بسیار زیاد، وقت خواب و برختخواب رفتن اطفال را تغییر میدهد وآن را عقب میاندازد. وقتی برنامه‌های تلویزیونی متنوع و سرگرم‌کننده باشد، بچه‌ها حتی تا چهار ساعت از وقت روزانه خود را بطور متوسط بدیدن آنها اختصاص میدهند. البته میدانیم در بسیاری از مسالك، تلویزیونها با يك نوع موافقت ضمنی، پخش برنامه‌های مخصوص اطفال و نوجوانان را به ساعات بعد ازظهر تا ۸ شب محدود کرده‌اند و پدران و مادران وظیفه دارند از این ساعت، اطفال خود را برختخواب بفرستند. با اینهمه، گاهی، بیشتر در مواردی که پدر و مادر از اجرای يك برنامه صحیح برای وقت‌گذرانی اطفال خود عاجز هستند، انجام این برنامه با مشکلاتی روبرو میشود. بچه‌ها با اصرار فراوان برنامه‌ها را تا ساعات آخر شب تماشا می‌کنند و در نتیجه دیرتر از معمول

برختخواب می‌روند. یونسکو در بررسی تحقیقات انجام شده اینطور نتیجه می‌گیرد که این مسأله تأثیر چندانی در میزان خواب اطفال ندارد و نباید موجب نگرانی بشود. آنچه اهمیت دارد ساعت فرستادن اطفال برختخواب نیست. احتمال دارد اطفالیکه دیرتر برختخواب می‌روند زودتر بخوابند و دیدن برنامه‌ها، در صورتیکه پیش‌از اندازه هیجان‌انگیز نباشد، باعث بخواب رفتن آنها بشود. اما برنامه‌های هیجان‌انگیز میتواند باعث اضطراب و هیجان‌پاره‌ای از اطفال شود و آنها را از خواب باز دارد. تحقیقات چندی به‌این‌نکته اشاره دارد و معلوم شده اطفالیکه تا دیروقت تمام برنامه‌ها را میبینند و سپس بدون درک و هضم روابط و اعمالی که بوسیله قهرمانان در روی صحنه انجام گرفته برختخواب می‌روند، دیرتر از معمول می‌خوانند، خوابهای وحشتناک و ناراحت‌کننده می‌بینند، و در طولروز درمدرسه خسته و خواب‌آلود هستند. با اینهمه، هیچ‌یک از تحقیقاتی که تاکنون انجام شده نتوانسته، تلویزیون را عامل اصلی و مستقیم خستگی یا هرگونه ناراحتی جسمی اطفال به‌حساب بیاورد. درحقیقت، بقول کارشناسان یونسکو، دلایلی در دست است که نشان میدهد عادات و خصوصیات اطفال در خانه، بصورتی

تلویزیون و اطفال

ترجمه و تألیف

دکتر ابراهیم رشیدپور

● تلویزیون را در نقش يك پدیده اجتماعی باید قبل از هر چیز شناخت و با جنبه‌های خوب و بد آن آشنا شد

● طفل باید به کمک پدر و مادر برنامه‌های مورد علاقه خود را انتخاب کند، و دیدن تلویزیون نباید بصورت يك فعالیت غیر ارادی و وقت پر کن در بیاید

متخصصین، اگر تماشا‌های برنامه‌های تلویزیونی در شرایط مناسب صورت گیرد و نکاتی چون اندازه‌صحنه، فاصله دید، و نور رعایت شود چشم اطفال و نوجوانان صدمه نخواهد دید. با توجه به سفارش پزشکان، پدران و مادران باید به‌نکات زیر توجه‌کافی مبذول دارند.

● **بچه‌ها در اطاقی تماشاگر برنامه‌های تلویزیونی باشند که تلویزیون تنها منبع نور نباشد.**
● **فاصله آنها تا گیرنده نباید از ۶ فوت (در حدود ۲ متر) کمتر باشد.**
● **طرز نشستن آنها باید بصورتی باشد که صفحه گیرنده در سطح چشم قرار گیرد.**

در این مورد آخر، بین چشم پزشکان انگلیسی و لهستانی اختلاف نظر وجود دارد. چشم‌پزشکان انگلیسی می‌گویند «در سطح چشم پاکمی پائینتر» در حالیکه چشم‌پزشکان لهستانی معتقدند «در سطح چشم پاکمی بالاتر». به‌این نکته نیز باید اشاره کرد که بر طبق تحقیق انجام شده در ژاپن، حتی خستگی و ناراحتی چشم را که بر اثر تماشا‌های غلط برنامه‌های تلویزیونی حاصل شده در اندک‌مدتی میتوان از میان برد.

● **تلویزیون و اطفال غیر عادی**
تأثیرات رفتاری تلویزیون از

توجه به‌پاره‌ای دیگر از نتایج تحقیقات دکتر «فریدمن» نقش شخصیت طفل یا نوجوان بیننده را در میزان کیفیت برداشت او از برنامه‌ها روشن می‌سازد. بررسی این نتایج نه‌تنها میتواند مورد استفاده کسانی که پایان قبیل اطفال سروکار دارند قرارگیرد بلکه به‌پدران و مادران علاقمند نیز کمک میکند تا از فراهم‌ساختن شرایط مساعد و مناسب در سلامت‌روحي و روانی فرزندان خود غفلت نکنند.

فرزندان خود غفلت نکنند. همانطور که گفتیم یکی از تأثیرات تلویزیون‌پذیرا و کناره‌گیر ساختن اطفال و نوجوانان است. پدران و مادران فراوانی را میشناسیم که از رخوت و سکون بیش‌از اندازه فرزندان خود درمقابل گیرنده تلویزیونی شکایت میکنند و معتقدند تماشا‌های برنامه‌های جالب و هیجان‌انگیزی که حتی کودکان آنها را، از خوردن غذا و رفتن برختخواب باز میدارد، موجب شده که بچه‌ها تلاش و شور و شوقی را که لازمه سنین کودکی است از دست بدهند. يك چنین تأثیری واقعی است و حتی در مورد افراد بزرگسال نیز به‌چشم می‌خورد. دیدن برنامه‌ها بخصوص اگر مداوم و پی‌درپی باشد افراد را از جنبش و فعالیت باز میدارد. منتهی باید توجه داشت‌آنچه محققین را به‌تفکر وا میدارد يك چنین تأثیر موقتی نیست. بقول شرام، که در تحقیق وسیع خود به‌این نکته نیز توجه فراوان مبذول داشته: «آنچه می‌خواهیم بدانیم این است که آیا تماشا‌های برنامه‌های تلویزیونی تا چه حد باعث رخوت عمیق در بینندگان جوان و بچود آوردن حالت بی‌تفاوتی و پذیرش دائم در آنها میشود؟ وقتی اطفال و نوجوانان روزانه بطور متوسط تماشاگر بیش از چهار ساعت برنامه باشند، و ساعتها از جلوی گیرنده تکان نخورند، و حتی توقع داشته باشند غذای خود را نیز به‌نگام تماشا صرف کنند، آیا امکان ندارد سرانجام تبدیل به موجودات بی‌جنبه‌جوش و بی‌تفاوتی بشوند که از کار و فعالیت و تلاش باز ایستند؟»

شرام معتقد است که يك چنین تأثیری درپاره‌ای از موارد، در اطفالیکه بدون بهره‌مندی از برنامه صحیح، تماشاگر مداوم برنامه‌ها هستند دیده شده اما این تأثیر همانطور که «فریدمن» اشاره میکند در اطفال و نوجوانان غیر عادی بصورت حادثی مشاهده میشود. بطور مثال پروفیسور «فریدمن» مینویسد: **وقتی زمینه‌های قبلی تمایلات (اسکیزوفرنی) در طفلی موجود باشد تلویزیون در پذیرا و کناره‌گیر ساختن او بصورت عامل مهمی درمی‌آید.**

تحقیقات پروفیسور «فریدمن» که در مقالات گذشته به اختصار به‌آن اشاره شد، دارای ارزش‌های روانی و تربیتی خاصی است که باید مورد توجه دقیق قرار گیرد.

پروفیسور «فریدمن»، در حالیکه اساس نظریات خود را تجارب کلینیکی قرار داده، پاره‌ای از روابط بسیار پیچیده موجود بین اطفال و تلویزیون را تجزیه و تحلیل علمی کرده‌است.

از نظر او، هنگامیکه طفلی بیش از اندازه وقت خود را صرف تماشا‌های برنامه‌های تلویزیونی میکند عاقلانه خواهد بود اگر فرض را بر این قرار بدهیم که رفتار او ناشی از فشار محیط یا اضطراب و بی‌قراری درونی است. از نظر پروفیسور «فریدمن» اکثر اطفال دنیای مجسم در برنامه‌های تلویزیونی را با دنیای واقعی اشتباه نمی‌کنند مهندا پاره‌ای از ایشان فاقد چنین قدرتی هستند.

آنگاه پروفیسور «فریدمن» عکس-العمل اطفال را در مقابل برنامه‌های تلویزیونی با توجه به وضعیت سلامت روحی ایشان بررسی میکند و این عکس‌العمل‌ها را در طول خط ممتدی قرار میدهد که یکطرف آن عکس‌العمل اطفال دیگر عکس‌العمل اطفال Psychotic است. از نظر او يك طفل اسکیزوید Schizoid که از برقراری روابط صمیمانه با دیگران روگردان بوده و مایل است در دنیای درونی خویش بسر برد، به‌تلویزیون برنامه‌هایش پناه میبرد زیرا تلویزیون‌مزلی است برای فرار از فشار غیرقابل تحمل روابطی که او میخواهد از آنها بگیرد. اطفالیکه صاحب تمایلات هیستریکال و احساس جدائی هستند ممکن است باسانی خود را با قهرمانان برنامه‌های تلویزیونی همانند کرده و عادات کارهای تخیل‌آمیز آنها را فراگیرند. اطفال پسیکوپاتیک Psycopathic قدرت اداره‌کردن خود «ویازرسی» از تمایلات در ایشان صدمه دیده و نمیتوانند خود را با بزرگسالان مفید اجتماع همانند سازند، آماده شورش هستند و جانی تلویزیون بعنوان مدلی برای ارضای تمایلات خویش استفاده‌کنند. اطفال پسیکوپاتیک که طریق همانندی با دیگران را خوبی نمی‌شناسند واز شرارت محرکات درونی خود احساس اضطراب و پریشانی میکند، ممکن است در برنامه‌های شرارت‌آمیز تلویزیونی محرکی کافی برای اعمال و حرکات خود بدست بیاورند و یا ممکن است این قبیل برنامه‌ها را پناهگاهی برای خود فرض کرده و یا سرانجام این امکان درمیان است که آنچه را تلویزیون تلویحا به‌ایشان سفارش میکند دقیقاً در زندگی روزمره به‌مرحله اجرا آورند. این البته کاملاً عکس بر خوردی است که يك طفل سالم، از نظر روانی، ممکن است با تلویزیون داشته باشد. با توجه به آنچه تحقیقات «فریدمن» نشان میدهد در ارزشیابی تأثیرات رفتاری تلویزیون (از جهات مختلف) لازم است بین اطفال طبیعی و غیر طبیعی تفاوت لازم را قائل شویم. گاهی راه علاج اطفال و نوجوانانی که بیش از اندازه تحت تأثیر تلویزیون قرار گرفته‌اند مشورت با روانشناس و از میان بردن عواملی است که راه را برای نفوذ تلویزیون هموار کرده‌اند.



که در تلویزیون باید اخبار را به تدریج که برپرده می‌آیند تماشا کرد. روزنامه در کنار ما، همیشه حاضر است که هروقت خواستیم آنرا ورق بزنیم، بخوانیم و دوباره بخوانیم. اما خارق‌العاده این‌که اعتصاب جرایم منشاء سقوط رقم کارکردنش سوم قرار گرفت: هتلها و رستورانها ۲۵ درصد، مؤسسات نمایی ۳۰ درصد و آژانسهای معاملات املاک ۵۰ تا ۶۰ درصد. مجموع فروش فروشگاههای بزرگ‌شهر مورداعتصاب (نیویورک، مینیاپولیس و کلیولند) در نیمه اول مدت اعتصاب ۱۰/۶ درصد و در نیمه دوم ۱۱/۲ درصد تنزل کرد و بعد از



مطلع، او را از آن‌گروه مشخص می‌کند. به این ترتیب روزنامه در نزد فرد نقشی انحصاری بازی می‌کند که وجودش را ضروری می‌گرداند. زیرا با توجه به جامعه مدرن و توسعه فرهنگ، هر مطالعه‌ای مطالعه‌کننده را ارزشی می‌بخشد. و رایج‌ترین موقعیت مطالعه و راحت‌ترین آنها، امروزه، مطالعه روزنامه است. مراجعه به مطبوعات یومیه به این ترتیب وسیله و نشانه نوعی مسود اجتماعی شده و هر چه بیشتر هم خواهد شد. همین ملاحظات در مورد مجلات هم صادق است. همه مجلاتی که به محتوایی تخصصی مثل اقتصاد، فلسفه،



همه مجلات تخصصی این توجه به تلویزیون را دریافته‌اند. مثل مجله «تله‌ماگازین» که با بیش از چهارصد هزار تیراژ منتشر می‌شود و «تله‌ست» ژورن که از سرز دومیلیون تیراژ گذشته است، یعنی از پاری ماچ هم بیشتر. در آلمان مجله «هورتسو» به سه میلیون رسیده، در انگلستان مجله «رادویو تایمز» در هشت میلیون نسخه منتشر می‌شود و در آمریکا «تی‌وی-گاید» دارای سه میلیون مشترک و یازده میلیون تفروشی است.



تلویزیون به جهان مطبوعات نفوذ کرده و با تهدید آن، یا لاقلاً با تهدید نوعی از مطبوعات به‌تئیر دارد سازندگان ژاپنی معتقدند که اگر به طور سری (بدون تشدید) ساخته‌شود از قیمت يك تلویزیون گرانتر تمام در ژاپن ارزاتر از مالک اروپایی است. از این مرقی‌تر فکر روزنامه‌ها است که امواج آن با همین مکانیسه ولی توسط ماهواره مخابراتی پخش شود. در این حال روزنامه می‌تواند د عین‌حال در خانه مشترکان همه دنیا چاپ شود. و منحصر به روزی يك شمار هم نباشد. بلکه در هر زمان که خبر مهمی واقع شود، در خانه مردم پ چاپ برسد.

هر چند تلویزیون از نظر سرعت پخش اخبار و دارا بودن تصویر و قدرت پخش مستقیم، برتری واضح‌یر روزنامه دارد اما از نقطه نظر روانی اهمیت روزنامه بسیار زیاد است و حتی این طن را پیش می‌آورد که با وجود عادت مردم به تلویزیون، روزنامه‌ها و بخصوص روزنامه‌های نظریه‌ای، آینده‌ای تازه و مرقی در پیش دارند. در ۸ دسامبر ۱۹۶۲ اعتصابی در جرایم نیویورک روی داد که ۱۱۴ روز طول کشید و از همینجا بود که به قدرت روانی روزنامه و خصوصیت غیر قابل جایگزینی آن پی برده شد. ابتدا فقدان روزنامه را مردم حس کردند. بررسی‌هایی که دانشگاه کلمبیا از هفته اول اعتصاب به‌عمل آورد نشان داد که ۷۱٫۷ درصد مردم نیویورک جای خالی روزنامه را حس می‌کنند. بعضی به طرز «قابل‌گذاشت» و بعضی دیگر به‌طور «فوق‌العاده». ممکن بود این‌طور تصور شود که این عکس‌العملی طبیعی و ناشی از عادت است. اما در جریان سومین ماه، علیرغم، و شاید به‌علت تلاشی که همه تلویزیونها و رادیوها برای افزایش برنامه‌های خبری خود به‌عمل می‌آوردند - سی. بی. اس. به جای هفته‌ای ۱۳ ساعت معمول خود، ۲۳ ساعت خبر پخش کرد - نسبت افرادی که در یخ روزنامه را داشتند از ۷۱٫۷ درصد به ۷۶٫۴ درصد رسد. آن‌ها که از غیبت یومیه‌ها ناراحت بودند نسبتشان از ۳۰٫۲ در صد به ۴۶٫۲ درصد افزایش یافت. دلیل این‌علاقه به روزنامه چیست؟ برای این است که روزنامه به‌خواننده خود اجازه می‌دهد که تعدادی بین‌اخبار، نظریه‌ها و تفاسیر و مقالات برقرار کند. به‌خواننده امکان انتخاب آنچه را که می‌خواهد بخواند می‌دهد. در حالی

این‌که اعتصاب تمام شد رقم کارکرد ابتدا به ۹۸/۲ درصد وضع سابق و اندکی بعد به ۹۹/۳ درصد رسید. این اعتصاب نشان داد که تأثیر توسعه تلویزیون، جذب مشتریان یومیه‌ها از طبقه پایین است. همه شاخص‌های اخذ شده از نیویورک و جاهای دیگر معلوم می‌کند که تلویزیون در حال توسعه، با طبقاتی برخورد دارد که از نظر تبلیغاتی هر چه کمتر نافع هستند و به‌عکس، روزنامه‌های یومیه، به‌تدریج با حرکتی موازی طبقات اجتماعی ممتازهای را به‌دست می‌آورند. همه چیز این‌طور جریان دارد و نشان می‌دهد که استفاده از گیرنده تلویزیون دلیل تعلق داشتن به سطح بالا نیست و در مقابل مطالعه روزنامه دلیل پاره‌ای ارزشهای فردی و اجتماعی است. در جهانی که یک پیشرفت، پیشرفتی دیگر را به دنبال دارد، انگیزه‌ای که برگزیدگان مصرف‌کنندگان اخبار را به‌طرف روزنامه، اختراع عصر گذشته، می‌کشاند چیست؟ این انگیزه‌ها به طرز جالب سرشارند و نخستین بار برنارد برسون و «دفتر تحقیقات اجتماعی دانشگاه کلمبیا» او، هم‌زمان با «دیپتروکیمبال» به جستجو و افشای ریشه‌های آن پرداختند.

به نظر اینان، يك روزنامه فقط به‌مطلع کردن خواننده خود اکتفا نمی‌کند بلکه نقش مضامنی را نیز که بر اساس ادغام خواننده در هیات اجتماع و در عین‌حال مشخص کردن او از اجتماع، قرار دارد، انجام می‌دهد. او را به وسیله شرکت دادش از راه پیام‌های همیشگی و دقیق خود، در زندگی روزمره گروهی که به آن تعلق دارد ادغام می‌کند و از طرف دیگر با قراردادن خواننده در بین تخنگان

تلویزیون در خانواده و جامعه نو

تلویزیون ژورنالسم خوب را گسترش میدهد و به پیشرفت روزنامه‌ها و مجلات خوب کمک میکند

شکل ادراک روزنامه کمک نموده، توسعه جالبترین آنها را ممکن ساخته است. نتایج به‌دست آمده مثبت است. روزنامه‌های پرتیراژی که با توده‌ها نامشخص و بی‌فرهنگ سروکار داشته‌ان از بین می‌روند و این تأسف‌آور نیست در مقابل روزنامه‌های شایسته ایسر نام را که می‌کشند حقایق را به‌طوره جدی دریابند و تیتراهای هیجان‌انگیز را کنار بگذارند توسعه یافته‌اند. این تحسین‌آمیز است. تلویزیون ژورنالسم خوب ر گسترش می‌بخشد و بالاتر از آن طالب این امر است. تلویزیون «دیده‌م» شده در حالی که روزنامه «مسمیزه» می‌شود. روزنامه در آینده‌ای نزدیک وسای توزیع خود را تحول خواهد داد. از هم‌اکنون روزنامه «های نیچی شیمون» در ژاپن تجربه‌های مهمی را در ایسر زمینه‌آغاز کرده است: در مرکز روزنامه دبیران اخبار را دریافت می‌کنند مقالاتشان را می‌نویسند و یک ماشین الکترونیکی آنها را «می‌خواند» و تبدیاً به علمی می‌کند که از يك فرستنده رادیویی به اقامتگاه خواننده فرستاد می‌شود. در خانه يك رادیوی معمولی با موج اف. ام هست که علاوه بر برنامه‌های معمولی، این امواج را به طور خودکار می‌گیرد و به داخل يك دستگاه کوچک چاپ الکترونیکی هدایت می‌کند و دستگاه امواج را تبدیل به حروف کرده و روزنامه اصلی را به اضافه تصاویر آن، تولید می‌کند. قط روزنامه فعلاً خیلی کوچک و به‌انداز يك چهارم روزنامه معمولی است. سرعت کار اقتدر زیاد است که روزنامه خواهد توانست رادیو و تلویزیون ر پشت سر بگذارد یا لاقلاً به‌سطح آنها برسد. در حال حاضر دستگاه گیرند الکترونیکی روزنامه‌گران است ام

«تمدن» کنت کلارك

سراب امید

کلیساهای جامع را برای جلال خداوند ساخته بودند نیویورک را برای تجلیل از پول و سود که خدای جدید قرن نوزدهم شده بود

چرا می‌گریختند؟

قرن نوزدهم تجزی و تفرقه‌ای در ذهن اروپایی پدید آورد که قرن شانزدهم در مسیحیت پدید آورده بود، این تفرقه اخیر حتی خطرناکتر بود. از يك طرف در اثر انقلاب صنعتی طبقه متوسط جدید به وجود آمده بود، که امیدوار و پرنیرو بود، اما فاقد موازینی برای ارزشها بود و بین آریستوکراسی فاسد و فقراي ستمیده جا گرفته بود. این طبقه متوسط نوعی اخلاقیات دفاعی، معمولی، قراردادی، خودخواهانه و ریاکارانه به‌وجود آورد. هرگز هیچ طبقه‌ای بهتر از این طبقه توسط کاریکاتوریستهای چیره دست عصر مانند دومیه Daumier گاوآرنی Gavarni و گوستاودوره Doré تصویر نشده است. این کاریکاتوریست‌ها اسناد قانع‌کننده‌ای برای ما به‌جا گذاشته‌اند (شکل ۱۹۷): آقایان قریه که دکمه‌های کت‌های بلند خود را تمام بسته‌اند اما هنوز عصبی هستند و چترهای خود را چنان به‌دست گرفته‌اند که گویی می‌خواهند پرخاشچویی را برانند. از طرف دیگر نفوس ظریفی مانند دلاکروا وجود داشتند که هنوز وارث نهفت رومانتیک بودند، در خطر فاجعه بودند، یعقوبهایی بودند که هنوز بافرشته کشتی می‌گرفتند. آنها به‌دلایلی حس می‌کردند که از اکثریت مرفه تماماً جدا و عین‌حال در خانه مشترکان همه دنیا چاپ شود. و منحصر به روزی يك شمار هم نباشد. بلکه در هر زمان که خبر مهمی واقع شود، در خانه مردم پ چاپ برسد.

اخلاقیات طبقه متوسط چه می‌توانستند بگذارند؟ خود آنها هنوز در جستجوی روحی برای خویشت بودند.

کیر کگارد و نیچه

این جستجو در سراسر قرن نوزدهم در وجود کیر کگارد Kiergaard، شوپنهاور Schopenhauer، بودلر، نیچه Nietzsche، و در هنرهای بصری و مجسمه‌سازی توسط رودن Rodin ادامه یافت. بزرگترین ناراحتی رودن این بود که در مسابقه ساختن مجسمه یادبود بایرون در هایدپارک برنده نشد. روح زنده و سرشار او نیز مانند اسلافش معاینه سر نوشت غم‌انگیز بشریت کم نیرو نمی‌شد، بلکه شدت می‌یافت و در بیان او از نومیدی نیز مانند اسلافش آثاری از اغراق بیانی وجود دارد. اما او چگونه هنرمندی بود؟ باور نکردنی است که تا همین بیست‌سال پیش هنوز بانظر مشکوک و انتقادی به‌کارهای اومی نگریستند. او مخترع حالات سمبولیک بود که در ذهن انسان ماندگار هستند و مانند همه ابراز نظرهای بسیاری ساده که انسان را به‌عمل فرا می‌خوانند گاه بیش از حد آشکار و صریح هستند. اما در کارهای اصلی او پیکره‌ها به سبب نیروی واقعا حیرت‌انگیز اجرا و آزادی طرح از سغافت نجات یافته‌اند. هریک از شکلها و در مجسمه‌های او «در آنجا که بیشترین فشار بر آنها وارد میشود بیرون جسته‌اند». این کلمات مال خود رودن بود. به پشت این پیکره که از هوا ساخته بتگرید، (شکل ۱۹۸) می‌بینید که چگونه سرزندگی با دست رودن به آن راه یافته است. او یکی از مجسمه‌سازانی بود که با حرکات انگشتان خویشت تقسیم و تفاهم برقرار می‌کنند و به این دلیل همه پیکره‌های خوب او در اصل کوچک‌اند بعداً توسط دیگران به‌مقیاس بزرگتر ساخته‌شده‌اند. اگر بعضی از ژستهای او اندکی اغراقی می‌نماید، این را نیز باید قبول کرد که قدرت رودن در نشان دادن پیکره‌ها نیز فشار هیجان‌های شدید او را با تسل کاملی از هنرمندان نو، از مونچ گرفته تا فرانسسیس بیکن همدریف می‌سازد.

مجسمه ازلی ابدی

رودن يك پیکرتراشیده است که زمان ندارد، بسته به اینکه از کدام طریق به آن بنگرند، بسیار باستانی یا بسیار مدرن است. این مجسمه یادبودی است که از بالزاک (شکل ۱۹۹) نویسنده بزرگ فرانسه ساخته است. البته وقتی رودن سفارش این مجسمه را گرفت، سالها از مرگ بالزاک گذشته بود و پیکره یاد بود باید شباهت بسیار به بالزاک می‌داشت، و این مانع جدی کار رودن بود، زیرا او همیشه مستقیماً طبیعت را مدل خود قرار می‌دهد. تمام آنچه که باید در کارش در نظر می‌گرفت این بود که بالزاک کوتاه و قریه بود و با لباس خانه‌کار می‌کرده است. اما همچنین ناچار بنود بالزاک را عظیم جلوه دهد تا هم تخیل او مسلط بر عصر خویش باشد و هم از حدود زمان فراتر رود. او از طریق عجیبی به‌حل این مسئله نزدیک شد. هفت پیکره برهنه از بالزاک ساخت تا حس واقعیت گرایبی خود را نسبت به ساختمان جسمانی بالزاک ارضاء کند، برخی از این مجسمه‌ها در استودیوی او در نزدیکی پاریس هستند. می‌بینید که هیچگونه سازشی با آرمانهای کلاسیک نکرده است. بعد از آنکه چند ماه روی این پیکره‌ها کار کرد یکی از آنها را برگزید و کوشید آنرا با پوششی که نمایشگر لباس خانه معروف بالزاک باشد ببوشاند. به این طریق او توانست هم شکل بنای یادبود و هم ایهام حرکت به مجسمه بالزاک بدهد. نتیجه این کار به‌نظر من بزرگترین اثر مجسمه‌سازی قرن نوزدهم از کار



شکل ۱۹۷ - آقایان ساعت خود را با توپ تپهر میزان می‌کنند، اثر رودن

شکل ۱۹۸ - هوا، اثر رودن





شکل ۱۹۹- بالزاک، اثر رودن

چنین وضعی غیر ممکن است و هیچکس نمی‌تواند زیر این جامه پرده‌وار وجود داشته باشد. رودن که در آن نزدیکی نشسته بود می‌دانست که کافی است با چکش ضربه‌ای به مجسمه بزند تا لباس آن فرو ریزد و تنه مجسمه را نمایان کند. منتقدان کینه‌ور می‌گفتند این مجسمه شبیه آدم برفی است، جغد است، خدای کافران است: همه این حرفها درست بود، اما دیگر ما این کلمات را دشنام تلقی نمی‌کنیم.

تنه بالزاک در این مجسمه مانند سنگهای ماقبل‌تاریخی ازلی و ابدی است و سراو پرنده شکاری می‌ماند. دلیل واقعی که مردم را این چنین خشمگین ساخت این احساس بود که مجسمه ممکن است آنها را درسته ببلعد و پیشیزی برای عقاید آنها ارزش قائل نباشد.

بالزاک با فهم شگرف انگیزه‌های بشری مانند پتیهون ارزشهای معمولی را به‌سخره می‌گیرد، در برابر عقاید مد روز سرکشی می‌کند و به‌ما الهام می‌دهد که در برابر همه نیروهایی که بشریت را به نقصان تهدید می‌کند: در برابر دروغ، تانک، گاز اشک‌آور، مسلکهای قالبی، مؤسسات اخذآراءعمومی، مکانیزاسیون، برنامه‌ریزان، و حسابگرهای الکترونی سرکشی کنیم.

تصور کنید فیلمی از تحول جزیره مانهاتان در صد سال اخیر بردارند و آنرا با سرعت بسیار زیاد نمایش دهند. این فیلم کمتر به‌اثرانسان شباهت خواهد داشت، و بیشتر مانند یک رویداد عظیم طبیعت خواهد بود. این تحول خام و خشن و خدا ناشناس بوده است، اما نمی‌توان آنرا سرسری گرفت؛ زیرا نیروی کار، حدت ذهن و قدرت‌آزاده‌ای که در ساختن نیویورک به‌کار رفته، به‌متزله تعالی مادگیری است.

دوروتسی وردزورث Dorothy Wordsworth درباره منظره لندن از پل وست‌مینستر گفته است: «شبهه یکی از چشم‌اندازهای بزرگ خود طبیعت است.» طبیعت خام و خشن است، و کاری با آن نمی‌توانیم کرد. اما نیویورک را دست انسان ساخته است. رسیدن نیویورک به‌حالت فعلی همانقدر طول

کشیده که برای کمال یافتن کلیساهای گوتیک لازم بود. بااین ملاحظه‌اندیشه‌ای به‌ذهن انسان می‌گذرد: کلیساهای جامع را برای جلال خداوند ساخته بودند و نیویورک را برای جلال قارون: برای تجلیل از پول و سود که خدای جدید قرن نوزدهم شده بود. همان عناصر انسانی که در ساختن کلیساها بکار رفته بودند، چنان در ساختن این شهر رسوخ کرده‌اند که از دور چون شهری آسمانی به‌نظر می‌آید. اما فقط از دور، نزدیکتر شوید، و خواهید دید که آنچنان آسمانی نیست. تباهی رایج است و درجمل آن چیزی انگلوار دیده می‌شود. آدم درمی‌یابد که چرا مادگیری قهرمانی هنوز باوجدان ناراحت همراه است. از آغاز چنین بوده است. یعنی از نظر تاریخی نخستین کشف و بهره‌برداری از وسایلی که ساختن نیویورک را ممکن ساخت، درست‌بانخستین تلاش‌سازمان یافته، برای بهبود زندگی بشری همراه بوده است. نخستین کارخانه‌های بزرگ ذوب‌آهن انگلیس مانند کارون ورکز Carron Works و کول بروکدیل Coal Brookdale (شکل رنگی ۴۶) در حدود ۱۷۸۰ ساخته شد، و کتاب هوارد Howard برای اصلاح قوانین کیفی در ۱۷۷۷ و اثر کلاکسون Clarkson به‌نام «مقاله‌ای درباره بردگی» در ۱۷۸۶ منتشر شد.

صنایع سنگین

شاید این چیزی جز تصادف صرف نبوده باشد، زیرا در آن هنگام بیشتر مردم به‌کاربرد قدرت مکانیکی در صنایع می‌بالیدند. نخستین تصاویر مردم از صنایع سنگین خوش‌بینانه بود. حتی کارگران نیز به‌آن اعتراضی نداشتند، زیرا اگرچه شرایط کارشان دوزخی بود، این ترس آنها را که ماشین باعث بیکاریشان خواهد شد برطرف می‌کرد. تنها کسانی که در آن روزهای نخستین آینده جامعه صنعتی را می‌دیدند شاعران بودند. همه می‌دانند که بلیک Blake شاعر، کارخانه‌ها را کار شیطان می‌دانست:

«ای شیطان... کار تو مرگ ابدی در کارخانه و کوره و دیگ بخار است.» و رابرت برنس Burns که در ۱۷۸۷ از کارخانه فولادسازی کارون دیدن

می‌کرد، این اشعار را روی شیشه پنجره‌ای نوشت: «ما به‌این‌جا نیامدیم که کارهای شما را ببینیم به‌این امید که خردمندانه‌تر از کار ما باشد، بلکه فقط برای آن آمدیم که اگر به‌جهنم رفتیم جهنم مایه حیرتمان نشود» مدتی‌دراز - بیش از ۲۰ سال - طول کشید تا افراد عادی کم‌کم دریافتند که چه هیولایی زاییده شده است.

در عین‌حال روح‌خیرات و میراث رشد می‌کرد. در زندانها اصلاحاتی شد. سرفردریک ایدن Eden نخستین تحقیق جامعه‌شناسی را به‌نام «وضع فقرا» منتشر کرد. بالاتر از همه نهضتی برای الغاء بردگی به‌وجود آمد.

اغلب از مردمی که می‌خواهند هوشمند جلوه کنند شنیده‌ام که تمدن فقط براساس بردگی می‌تواند برپا بماند، اینان برای اثبات نظر خود یونان قرن پنجم را نمونه می‌آورند، اگر تمدن را بعنوان فراغت و اسرافکاری معنی کنیم، شاید ذره‌ای حقیقت‌دراین نظر زنده وجود داشته باشد، اما در همه فصول این کتاب من کوشیده‌ام که تمدن را همچون نیروی‌خالق و گسترش استعدادهای بشری تعریف کنم و از این نقطه نظر بردگی نفرت‌آور است و فقر هم نفرت‌آور است.

در سراسر اعصار بزرگ موفقیت‌های بشری که من ذکرشان را کرده‌ام، توده خاموش مردم روزگار بد می‌گذرانده‌اند. تا پایان قرن نوزدهم فقر، گرسنگی، بلایا و بیماریها، زمینه تاریخ را تشکیل می‌داده‌اند، و بیشتر مردم آنها را مانند بدی هوا ناگزیر و احتراز‌ناپذیر می‌دانستند. هیچکس نمی‌پنداشت که این بلایا را بتوان علاج کرد:

من فرانسویس می‌خواست فقر را تقدیس کند، نه‌آنکه آنرا براندازد. قوانین قدیمی مربوط به فقر نیز نه برای از بین بردن فقر، بلکه برای جلوگیری از مزاحمت فقرا، وضع شده بود.

آنچه لازم شمرده می‌شد اقدامات خیریه گاهگاهی بود. یک باسمة قدیمی انگلیسی یاد می‌آید که عنوانش «خیرات روستایی» بود واز روی تابلو



شکل ۴۰۰ خیرات روستایی، اثر بی‌چی

شکل ۴۰۱- نقشه يك كشتی برده‌کشی

بیچی Beechey تقلید شده بود (شکل ۲۰۰). در این تصویر دخترک کشتگی نشان داده می‌شود که باحجب دست خود را به‌سوی کودکی لرزان و ژنده‌پوش‌دراز کرده است. و زیر آن نوشته «بیا، ای کودک بسی-بالا‌پوش، و این شیش را بگیر». این نشان می‌دهد که فقر چندان مایه نگرانی نبوده است. اما بردگی و خرید و فروش بردگان چیزی دیگر بود، مانند فقر در خانه‌ها ظاهراً نمایان نبود و کفتی جنبه‌ای باطنی‌کند که در درون مناسبات برده‌فروشان و برده داران و بردگان پنهان بود. وحشت‌های آنها بسیار ژرفتر بود و حتی دل بی‌پروای قرن هجدهم را از روایات جسته و گریخته خود به‌درد می‌آورد. (شکل ۲۰۱) نقشه يك كشتی برده‌کشتن است که ویلیام فورس برای نشان دادن در مجلس عوام ساخت تا روشن کند که چگونه بردگان را در مخازن کشتیها می‌چپانند. تخمین‌زده شده که در حدود ۹ میلیون برده از گرما و خفگی در انبارهای کشتیهایی که آنها را به‌امریکا می‌برد مرده‌اند. این رقم حتی با معیارهای جدید، رقم کلانی است.

الغاء بردگی

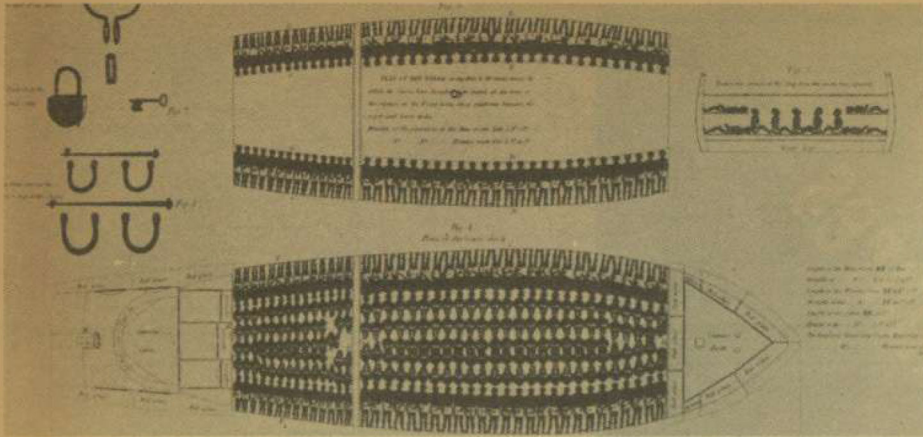
نهضت ضد-بردگی اولین تظاهر جمعی وجدان بیدار شده بود. موفقیت آن دیر به‌دست آمد. زیرا منافع و سرمایه‌گذاری کلانی در خطر بود. بردگان جزو «مایملک» برده‌دار شمرده می‌شدند و حتی پرشورترین انقلابیون، حتی خود روسپی‌ها، هرگز در مقدس بودن حق مالکیت شک نمی‌کردند. محترمت‌ترین افراد انگلیسی از سرده‌داری حمایت می‌کردند.

نخستین نطق آقای کلاستون در پارلمان انگلیس در حمایت از بردگی بود. اما کلاکسون چنان آمار خنده‌ناپذیری تهیه کرده بود و ویلیام فورس Wilber Force مجاهد ضد بردگی با چنان حرارت و فداکاری افسانه‌ای کار خود را دنبال می‌کرد که برده‌فروشی در ۱۸۰۷ ممنوع شد، و در ۱۸۲۵ که ویلیام فورس سر بربالین مرگ نهاد، خود بردگی نیز ملغی شد.

باید این کار را قدمی به‌پیش برای نژاد بشری دانست و به‌گمان من انگلیسیها از اینکه این گام در انگلیس برداشته شده باشد باید سرافراز باشند. اما نه‌چندان سرافراز چرا؟

معاصران ملکه ویکتوریا از الغاء بردگی بسیار راضی می‌نمودند، آنها چشم خود را از بلایی همانقدر وحشتناک که بر سر هم می‌پنهان‌نشان می‌آمد برگرفته بودند و به‌روی خود نمی‌آوردند.

انگلیس‌ها برای نخستین بار پیروزمندانه‌از قدرت صنعتی جدید خودآگاه شده بود برضدناپلئون وارد جنگ‌شد، پس از بیست سال پیروز شد، اما چون نتوانست صنعت خود را کنترل کند دچار



شکستی شد که از لحاظ برپاد رفتن جان آدمیان، گرانتر از همه فاجعه‌های نظامی برایش تمام شد.

انقلاب صنعتی در مراحل نخستین خود جزئی از نهضت رومانتیک بود. در اینجا باید کسی‌حاشیه بروم و بگویم که نقاشان از مدت‌ها پیش کارخانه‌های ذوب‌آهن را برای افزودن اثر تغیلی کارهای خویش، و دادن جنبه رومانتیک به‌آنها، به‌کار می‌بردند و اغلب کوره ذوب فلز را به‌عنوان منظر دهانه دوزخ در تابلوهای خود وارد می‌کردند. تا آنجا که من می‌دانم نخستین کسی که این کار را کرد هیرونیوموس یوش Hieronymus Bosch در سال ۱۴۸۵ بود. او اهل منطقه‌ای از کشور هلند بود که از نخستین مناطق صنعتی شده اروپا به‌شمار می‌رفت.

در کودکی یوش، تنور کوره ذوب‌آهن به هراس‌های خیالی، که ذهن او را انباشته بودند، تصویری واقعی افزوده بود. یوش درونیز مورد تحسین فراوان قرار گرفت. در آثار جیورجیونه و پیروانش - که نخستین رومانتیکهای خودآگاه بودند - نیز کوره ذوب‌آهن به‌عنوان دهانه درک اسفل کافران‌پدیدار می‌شود. همین کوره‌ها که آتش واخگر بیرون می‌ریزند، در آثار منظره‌سازان رومانتیک اوایل قرن نوزدهم در آثار کوتمن Cotman و گاهی ترنر دوباره پدیدار می‌شود. البته در آثار ترنر بسیار نادر است زیرا ترنر در برابر انقلاب صنعتی همان وضعی را داشت که رافائل در برابر اومانیسم داشت. شگفت-ترین مورد نقاش کم شهری است که به‌غلط او را «مارتین دیوانه» نامیده‌اند. این نقاش اثر دراماتیک و حتی ساخت و ساز انقلاب صنعتی را به‌خوبی هضم کرده، آنرا شالوده تصاویری قرار داد که برای آثار میلتون شاعر و کتاب مقدس کشید.

تصویر بزرگ او از «قلسرو شیطان»، که از دکورهای فیلم گریفیث Griffith وسیعتر و شومتر است گسترش اصیل سبک معاصر به‌شمار می‌رود. او نخستین کسی بود که اهمیت «تونل» را بر تغیل مردم اوایل قرن نوزدهم دریافت و تصویر کرد. اما اثر انقلاب صنعتی بر نقاشی رومانتیک، وقتی با اثر آن برزندگی انسانی مقایسه شود، یک مساله فرعی و حتی ناچیز است. لازم نیست به‌یاد شما بیاورم که انقلاب صنعتی، چگونه توده مردم انگلیس را به‌زبونی کشاند و به‌مدت شصت‌هفتاد سال آنها را مستحکانه استثمار کرد.

این زبونی و استثمار آنقدر که مربوط به سازمان انقلاب صنعتی بود، به‌ماهیت خود کار ارتباط نداشت. نخستین کارخانه‌های ذوب‌آهن تأسیسات کوچک، و تقریباً کسب و کار خانوادگی بودند و نهضت صنعتی در ابتدای امر برای کمک به‌مردم عادی در گریختن از فقر یا‌آور روستاها، اثر مثبت داشت. اما آنچه ویرانگر شد، عظمت تأسیسات جدید بود.

حزب مرتباً کسانیرا وارد دستگاه دولت می‌کرد. گزارشهای مارسل پل بطور بیش‌رمانه‌ای ساختگی بود. و در این حکومت سه حزبی، تقریرات دروغ کمونیستها سبب می‌شد که دروغهایی هم از جانب سوسیالیست‌ها M. R. P. (نهضت‌جمهوریخواه خلق) آغاز شود. ژنرال، بعد از جلسه هیئت دولت هنوز می‌کوشید که فلان یا فلان وزیر را متقاعد سازد. اما حکمیت او، که خودش آنرا برای فعالیت دولت، اساسی می‌شمرده، نمی‌توانست حکمیتی دائم در میان خیالبافی‌ها باشد و من شک داشتم که وی مدت درازی این‌سابقهٔ دروغ‌پردازی را تحمل کند. بنظر می‌رسید آنچه را که همیشه می‌دانست، اما جنگ، مقاومت، و شاید آشنایش با دموکراسی انگلیس بر آن سایه انداخته بود، دوباره کشف کرده است: دموکراسی ما عبارت از مبارزهٔ احزاب است و فرانسه در این مبارزه در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد. وقتی به‌هریو و سپس به‌لئون‌پلوم^۲ پیشنهاد کرده بود که برای شرکت در کاراحیاء مملکت بعنوان وزیر کشور وارد کابینه‌اش شوند، از شنیدن جواب‌آنها که ترجیح میدهند خودشانرا وقف حزبشان کنند حیرت کرده بود. هرچند که دست‌کم در مورد دومی، میدانست که این کار را برای نخست‌وزیر شدن نمی‌کند.

وقتیکه «هریو» باو حمله کرد، افسوس او بیش از هرچیزی زائیدهٔ این یقین بود که بازپهای پارلمانی آغاز می‌شود. آیا فکر کرد که فرانسه بزودی مجبور خواهد شد باز هم اورا دعوت کند؟ ما هم این فکررا می‌کردیم. چند روز پیش از کنار رفتن او، «لئون‌پلوم» و من در ویلای «نوی‌لی» Neuilly مهمان او بودیم. پس از شام هر سه با هم سریمز کوچکی نشستیم. «لئون‌پلوم» گفت:

«خوب! قانعش کنید! سخن از اعتمادی بود که می‌توان به‌همکاری کمونیست‌ها با دولت‌داشت. گفتم:

«چطور می‌خواهید که کمونیست‌های واقعی حکومت ما را، حکومت «کرنسکی»^۳ یا «پیلوسدسکی»^۴ دیگری نینگارند؟ مسأله اینست‌که انسان‌بداند چه کسی زودتر شلیک می‌کند: این دیگر دولت نیست، دوئل امریکائی است. «جیبسهٔ خلق» را بیاد دارید؟...»

«ولی «جیبسهٔ خلق» کار خودش را کرد. «لئون‌پلوم» چهرهٔ کشیده ظریف خود را بسوی‌ما برگرداند، در حالیکه کف دست‌هایش را بهم می‌فشرد، و با صدائی ضعیف و کمی سرخورده که نقطهٔ مقابل صدای ژرف هیتلر و ولی با لحنی قاطع تکرار کرد:

«بلی کارش را کرد...»

ژنرال به‌تلخی جواب داد.

«بلی.»

شاید در آن لحظه فکر می‌کرد: «و بعد؟» برای «لئون‌پلوم»، سرغم شهادت اخلاقی‌اش، که بسیار زیادبود، سیاست عبارت از سازش بود. توافق «ماتین‌یون»^۵ نوعی زورآزمایی بود. از آن توافق‌های سطحی نبود که با اقدامات هم‌زمان دیگر همراه است و ژنرال خوبیی از آن بهره‌مند است، بلکه توافقی بود عمیق و نوعی تغییر دادن عقیدهٔ طرف مقابل (اشخاص نسبت به‌هنرهایی که استعدادشان را دارند بسیار حساسند...) فکر می‌کنم که «لئون‌پلوم» برای سازش همان ارزشی را قائل بود که «ژنرال دوگل» برای انعطاف‌ناپذیری قائل است.

گفتم:

«کارش را کرده، چونکه اتحاد شوروی ضعیف بود. امروزه، با ارتش سرخ واستالین...»

«شاید امریکا چندان مشتاق دیدن روسها در پاریس نباشد...»

«اگر اسمشان «حزب‌کمونیست فرانسه» باشد و کودتائی هم در میان نباشد آیا امریکائی‌ها اقدامی خواهند کرد؟... اما من می‌خواستم اینرا بگویم. «جیبسهٔ خلق» در دوران انقلابی‌اش، اصلاحات واقعی انجام داد و...»

«لئون‌پلوم» بالبخندی گفت:

«مثلاً، کوشش کرد که فرانسه را از نو مسلح کند...»

«درست است. اما بعضی‌اینکه دوران انقلابی پایان رسیده، همان پارلمان سابق‌مانرا بازیاقتیم. که ائتلاف سه حزبی امیدوار است بنویهٔ خود بان برسد و فقط حضور ژنرال دوگل مانع آنها است. باری، هنگام اعلان جنگ تلاش نظامی بکجا رفت؟ دولت کوشید که طرفداران هیتلر و مخالفانشرا طرفداران‌لشکرهای زرهی و مخالفان آنها را باهم سازش دهد. آنگاه نیمه سربازی در نیمه تانکی گذاشت و نیمه جنگی را شروع کرد.

در حالیکه بیشتر لیخند میزد جواب داد:

« میدانید که من روش پارلمانی را بهترین دولت دموکراتیک ممکن نمی‌شمارم...»

من اینرا می‌دانستم و بی‌شک آنچه او در این‌باره نوشته بود، به نزدیک شدن او به ژنرال دوگل کمک کرده بود.

و ادامه داد:

« در واقع، شما خیال می‌کنید که «سازش» مال سیاست قرن نوزدهم است... ممکن است. شاید خود زندگی هم سازشی است... فقط ... استالین نیمه سربازها را در نیمه تانک‌ها نگذاشت، اما عدهٔ زیادی را در تابوت گذاشت... وقتیکه در دولت بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم آیا سازش‌خوبیهای آزادی نبود؟...»

«مسأله‌اساسی آزادی بی‌شک مبیارت است از سازش دادن قدرت واقعی دولت با آزادی‌های واقعی مردم. گفتنش آسان است و انجام آن دشوار...»

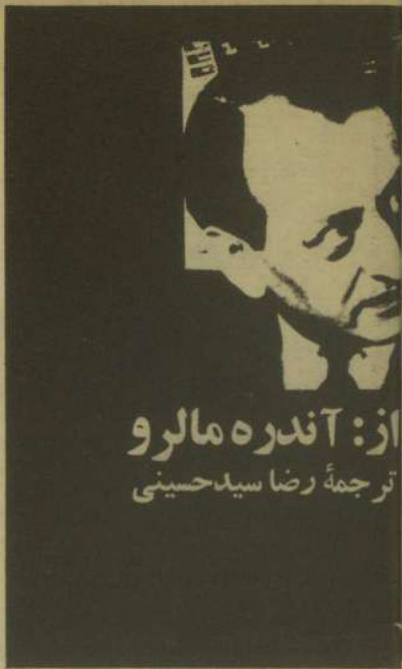
« تاحدی انگلوساکسن‌ها این‌کار را کرده‌اند.

« اما حزب کمونیست نه در انگلیس بحساب‌می‌آید ونه در امریکا...»

خانم دوگل قهوه آورد و من پیش او رفتم. ژنرال هیچ چیزی نگفته بود. کسی بعد دو مرد، زیر نگاه سرد همسرانشان به‌گوشهٔ دیگر سالن رفته بودند. ژنرال از راه مقاله‌های «لوپوپولر»^۶ می‌دانست‌که‌آنچه‌مخاطبش بصورت معترضه گفت ناشی از ایمان او – ایمان نه عقیده – به‌اینست که فرانسه بدون دموکراسی وجود نخواهد داشت و دموکراسی سیاسی بدون دموکراسی اجتماعی و نیز– دموکراسی اجتماعی بدون دموکراسی بین‌المللی. «لئون‌پلوم» سوسیالیسم را شکل نهائی دموکراسی می‌دانست. زیرا این روش سازشی بود بین علاقهٔ او به‌روش اشتراکی و شوق

شدیدش به‌آزادی‌های‌فردی. درواستناد به‌فرد انسانی همانقدر عمیق بود که ایمان کمونیستی. و این حالت خود را با تفسیر گفتهٔ «اسپینوزا» توجیه می‌کرد: «هر عملی که خود ما باعث آن هستیم، تا آنجا که قصد انسانی در سر داشته باشیم، من آنرا به‌مذهب حمل می‌کنم.» گوئی دوران کمال خویش را در خدمت جوانیش گذاشته بود. گول چیزی را نمی‌خورد مگر اینکه غیرقابل کنترل باشد... او نیز صاحب قریحه بود – و بخصوص در این دوران که هنوز آثار زندان را به‌چهره داشت. اما قریحهٔ او را به‌کسانیکه می‌شناخت نزدیک می‌کرد و قریحهٔ ژنرال او را به‌کسانیکه نمی‌شناخت. ژنرال او را نزاکتی که همراه مهمان‌نوازش بود، در کمال حسن‌نیت سختگیر بود. آیا اوچی محاکمهٔ «ریوم»^۷ در او اثر گذاشته بود؟ بی‌شک تحت‌تأثیر اصلاحاتی بود که مخاطبش بمیان کشیده و عمل‌کرده بود و نیز تحت‌تأثیر تحلیل‌های روشن‌بینانهٔ او که ایمان سوسیالیستی‌اش به‌آنها جهت می‌داد‌اما آشفته‌شان نمی‌کرد. گمان می‌کنم که گفتگوی آنها برپایهٔ آشنائی هرکدام به‌صفات دیگری و برروری احتیاج مشترک‌شان به‌تلقی سیاست بعنوان وسیلهٔ تاریخ بنا شده بود. اما بازپهای سیاسی انجام گرفته بود. چند روزپیش از انتخابات، ژنرال به‌لئون‌پلوم پیشنهاد کرده بود که اگر قرار شود خودش‌کنار برود او جای وی را بگیرد. «پلوم» جواب داده بود: «من بعلت وضع جسمانی‌ام نمی‌توانم. بخصوص که این کار را نمی‌خواهم، چون احساس کینهٔ خیلی‌ها را بدنبال خودم می‌کنم...»

ژنرال می‌دانست که فرانسوی‌ها شکست را پذیرفته‌اند. می‌دانست که آنها پتن را پذیرفته‌اند. و گمان می‌کنم که پس از شور و هیجان حاصله از «آزادی فرانسه» میدانست که میلیونها نفر او را دلیل‌معمومیت



خودشان می‌دانند. در دوران «مقاومت»، فرانسه، پیش از آنچه او در گذشته بود، آنچه را که می‌خواست در آینده باشد می‌پذیرفت. باآینهمه گفتگوی واقعی ژنرال با فرانسه بود که آنرا «جمهوری»، «مردم»، یا «ملت» نامیده بودند. «نابلئون‌گفته‌است: «مردسیاست، پیوسته از جهتی تنها است و از جهت دیگر با دنیا است.» بی‌شک ژنرال‌دوگل فکر کرده بود: «تنها با فرانسه.»

تنهاییان بزرگ اغلب رابطه‌ای عمیق با زندگان و مرده‌هائی دارند که بخاطرشان می‌جنگند. اما اگر کنار برود و اثبات مصومیت ملت را ناتمام بگذارد (یا یک رهبر سیاسی نظیر دیگران باشد) آیا ملت او را خواهد بخشید؟ همانطور‌که‌انگلیس «چرچیل» را ترک گفت، همانطور که فرانسه گذاشت که کنگره «کلماسوه» را ترک کند! با اینهمه وقتیکه حزب واحد در میان نبود، قرار گرفتن در رأس احزاب، جز بنام ملت نمی‌توانست صورت بگیرد. اولین رفتارندوم زمینهٔ انتخاب رئیس‌جمهوری را برای همگانی‌فراهم ساخته بود، یعنی پذیرفتن مردم‌بعنوان داور عالی در میان رئیس‌جمهوری و مجلس که لئون‌پلوم باهیجان طرد می‌کرد. شاید کنار رفتن ژنرال در این میان نوعی رفتارندوم مخفی بود.

پس از جلسهٔ هیئت وزیران، من بنا بعادت پیش او می‌ماندم تا صورت جلسه را تنظیم کنم. روزی، هنگامیکه با هم از پلکان مرمرمصنوعی «متل‌ماتین‌یون» پائین می‌آمدیم، بمن گفت:

« حالا در وزارت اطلاعات می‌خواهید چکار کنید؟»

« بنای وزارتخانه را می‌سازیم ژنرال، چون فعلاً محلی ندارد. بنا تا شش هفته دیگر تمام خواهدشد.»

« تا آنوقت من کنار رفته‌ام. در آن لحظه‌بودکه، بی‌هیچ‌دلیلی،

حدس زدم که ژنرال دوگل هرگز مرا احضار نکرده بود. چند سال بعد این حدس تأیید شد. ما هر دو اشخاص انتریکت عجیبی بودیم که او بی‌شک پیش از من آنرا احساس کرد. فکرمی– کنم که وقتی دعوت فرضی او را بمن ابلاغ کردند، پیغام مرا هم که از همان قبیل بود باو رسانده بودند.* همین نکته می‌تواند علت عجیب بودن اولین ملاقات ما را روشن کند...»

* و اما دربارهٔ هوایمانی «تیسروهای فرانسهٔ آزاده»، بیست سال بعد – اسال – از آقای «بندیت Benedite رئیس انجمن بین‌المللی دیسک» نامه‌ای بدستم رسید که عبارت زیر در آن بود:

« ما پارها همدیگر را در دفتر مرکزی در مارس ملاقات کرده‌ایم و حتی یکبار بااتفاق «ویکتور سرژ» Victor Serge که در آن زمان مهمان من بوده، باهم شام خورده‌ایم. شما چون خیر داشتید که «وارین‌فری» Varian Fry امکاناتی برای ارتباط با انگلستان دارد نامه‌ای باو داده بودید که برای ژنرال دوگل بود. «فری» این نامه را به زن من داده بود که منشی‌اش بود و بدبختانه در تظاهراتی که در «کاناپی‌یر» Canabière (در محلی که آلکساندر پادشاه یوگسلاوی و «بارتو» Bartou کشته شده بودند) برپا شده بود دستگیر شد. زنم در اوتومبیل پلیس نامه شما را خورده بود تا میادا اگر جستجوی بدنی درمیان باشد آنرا پیدا کنند. نمیدانم که بعداز حادثهٔ تأسف‌آور از بین‌رفتن نامه‌تان چگونه بین شما و ژنرال دوگل رابطه برقرار شد. ولی فکر می‌کنم که حتماً راه دیگری پیدا شده بود...»

۳

۱۹۵۸ – ۱۹۶۵

او را بعدها در «مارلی» Marly، در «کلمبیه» Colombey، در کوچهٔ «سولفرینو Solférino» در دوران R. P. F. (اجتماع مردم فرانسه)^۸ بعد در اثنای که آنرا «عبور از صحرا» می‌نامیدیم، پارها دیدم. گویا همیشه می‌دانست‌که دوباره قدرت را بدست خواهد گرفت. و آیا مطمئن بود که بموقع به‌این‌کار توفیق خواهد یافت؟ پیش‌از «دین – بین – فو»^۹ با چندنفر از دوستان در یک کلبهٔ کوهستانی در «واله» Valais، در برابرس توریسٔت‌هائسی که شبیه «قهرمانان «لاییش» بودند و از پشت عینک درشتی «مون‌بلان» را تماشا می‌کردند، «الیزابت‌دومیریل» E. de Mirib. از من پرسید:

« ژنرال چطور باز خواهدگشت؟»

« بایک توطئهٔ ارتش هندوچین که گمان خواهد کرد می‌تواند از او استفاده کند و بعد انگشت حسرت بدندان خواهد گزید.»

البته بسویلهٔ ارتش هندوچین نبود، ولی وقتی پیش‌بینی من تقریباً درست درآمد، در و نینز بودم واطمینان داشتم که هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد.

«بیدو»^{۱۰} مزورانه می‌گفت: «او در حوضچه مشغول ماهیگیری است.» و درعین‌حال منظورش اشاره به‌جمله‌ای (گویا از «دللیک» Delbeque) بود‌که‌بمن نسبت داده بودند: «آدم‌برای ماهیگیری به‌ساحل «روبیگون»^{۱۱} نمی‌رود. من به‌جدی بودن حوادث بعداز بازگشتم بی بردم. در یکی از آخرین جلسات هیئت وزیران، آقای «پلون» گفته بود: «ما دیگر فقط نمایندهٔ مایه‌ها هستیم...»

با حرف خودمانرا گول نزنیم. وزیر الجزایر نمی‌تواند از مدیترانه عبور کند، وزیر دفاع ملی دیگر ارتش‌ندارد و وزیر کشور هم دیگر پلیس ندارد.» عدهٔ زیادی از سربازان سابق هندوچین چتربازان سابق جزو پلیس پاریس بودند که در ماه مارس اعتصاب کرده بودند.

تنها تشکیل دسته‌های چریک باقی ماند. فیلین Pflimlin نخست وزیر وقت مخالف این کار بود. او در این کار تهدید جنگ‌داخلی را میدید که خطرناکتر از دعوت ژنرال دوگل بود. از طرفی‌هم، وزیران از تشکیل «کمیته‌های دفاع از جمهوری» سخن می‌گفتند نه از مسلح‌کردن چریک‌ها، زیرا ممکن بود چریک‌ها کمونیست باشند. و شاید هم بسپوچه چریک نباشند. سندیکاهای می‌گفتند: «بسپج عامه با مسئله دستمزدها امکان دارند» باسیستم پارلمانی. کارگرانی که بیاد دارند در سال ۱۹۴۴ آزادیها بازگشت و اغلب یکی از افراد خانواده‌شانرا در الجزایر دادند، دوگل را به سرهنگ‌ها ترجیح میدهند.» وقتیکه کمونیست‌ها از بسپج حرف زده بودند، مبارزین به زندان افتاده بودند، اما فردا صبح بیرون آمده آخرین وفاداران را پشت سر خود باقی گذاشتند که «پلوت» بازی کنند. یکشنبه می‌پنچ‌هزار اوتومبیل روی «اتوبیان» جنوب پیراه افتاده بود – سه هزار اوتومبیل بیشتر از سال پیش.

۱۰ – «Georges Bidault» سیاستمدار فرانسوی متولد ۱۸۹۹ که در دوران جنگ دوم در راس «سازمان مقاومت ملی» قرار گرفت و پس از جنگ بارها نخست‌وزیر و معاون نخست‌وزیر و وزیرشد. نخست طرفدار اتحاد با روسیه برضد آلمان بود ولی چون اقوای «ویت‌سئینه» جریان یافت و منجر به شکست فرانسویان و از دست‌رفتن هندوچین شد.

۱۱ – «Marcel Paul» وزیر کمونیست «توليدات صنعتی» کابینهٔ دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶.

۱۲ – «Léon Blum» سیاستمدار روشنفکر فرانسوی (۱۸۷۲–۱۹۵۰). در آغاز منتقد ادبی و همکار مجله‌های پیشرو بود. بعد وارد سیاست شد و نماینده مجلس و لیبر حزب سوسیالیست فرانسه شد. در سال ۱۹۳۶ با بیروزی «جیبسه خلق» که حزب سوسیالیست در آن اکثریت داشت به‌نخست‌وزیری انتخاب شد ولی او که بیشتر روشنفکر بود تا سیاستمدار برای این‌کار ساخته نشده بود.

۱۳ – «E. de Mirib.» «الیزابت‌دومیریل» از من پرسید:

« ژنرال چطور باز خواهدگشت؟»

« بایک توطئهٔ ارتش هندوچین که گمان خواهد کرد می‌تواند از او استفاده کند و بعد انگشت حسرت بدندان خواهد گزید.»

البته بسویلهٔ ارتش هندوچین نبود، ولی وقتی پیش‌بینی من تقریباً درست درآمد، در و نینز بودم واطمینان داشتم که هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد.

Alexandre Féodorovitch Kerenski.۳

سیاستمدار روسی که پس از سقوط تزار رئیس‌نیروی اجرائی و فرمانده کل قوا شد و در نوامبر ۱۹۱۷ بسویلهٔ پلتویک‌ها ساقط شد.

۴ – Josef Pilsudski (۱۸۶۷–۱۹۳۵) مارشال و سیاستمدار لهستانی که پس‌ازجنگ جهانی اول رئیس دولت و فرماندهٔ کل قوا شد. در سال ۱۹۲۳ برای سه سال ازسیاست کناره‌گیری کرد ولی در سال ۱۹۲۶ با کودتائی حکومت را بدست گرفت. و تا زمان مرگش با دیکتاتوری حکومت کرد. نهضت‌های کارگری و روستائی را درهم کوبید و از طبقات مرفه طرفداری کرد. سیاست خارجیش علیه روسیه و تمایل به قدرتهای غربی بود. ۵ – توافق حاصله بین کارگر و کارفرما در سال ۱۹۳۶ از طریق وساطت حکومت «جبههٔ خلق» لئون‌پلوم، بعداز یک موج اغتشاش و اعتصاب. هشل ماتین‌یون (Hotel Matignon) مقر رسمی نخست‌وزیر فرانسه است.

۶ – Le Populaire روزنامهٔ لئون‌پلوم.

۷ – Riom محاکمهٔ سران جمهوری‌سوم که در سال ۱۹۴۱ بسویلهٔ حکومت ویشی انجام شد.

Rassemblement du peuple Français.۸

نهضت سیاسی که در سال ۱۹۴۷، یکسال پس‌از کنساره‌گیری ژنرال دوگل از نخست‌وزیری، بسویله او ایجاد شد.

۹ – Dien Bien – Phu – منظور نبردی است که در سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ در جلگهٔ «دین-بین-فو» درشمال ویت‌نام بین‌فرانسویان و قوای «ویت‌سئینه» جریان یافت و منجر به شکست فرانسویان و از دست‌رفتن هندوچین شد.

۱۰ – «Georges Bidault» سیاستمدار فرانسوی متولد ۱۸۹۹ که در دوران جنگ دوم در راس «سازمان مقاومت ملی» قرار گرفت و پس از جنگ بارها نخست‌وزیر و معاون نخست‌وزیر و وزیرشد. نخست طرفدار اتحاد با روسیه برضد آلمان بود ولی چون اقوای «ویت‌سئینه» جریان یافت و منجر به شکست فرانسویان و از دست‌رفتن هندوچین شد.

۱۱ – «Rubicon» رودخانهٔ کوچکی بین ایتالیا و سرزمین «گل» که سنا برای حفظ روم از یک تسلط نظامی، هر کسی را که با نیروهای مسلح از این رودخانه بگذرد خائن به مبین اعلام کرده بود. سزار این قانون را شکست و وقتی با سوارانش از رمیکون می‌گذشت جملهٔ معروفش را فریاد زد:

«این بود: «سرنوشت در آن انداخته شد.» که بعداً این جمله معنی اصطلاحی پیدا کرد و کسانیکه بعدازمدتی تردید تصمیمی بگیرند برزبان میرانند.



شعر سالهای پیش...

ایرج قریب

و بعد روزهایی آمدند، که بشپهای عمیق و بیستاره زمستان میمانستند فقط توی کافه، بعد از مستی‌های زیاد چشمپائی بودند که برق میزدند، اینها، فقط این چشمهای گرسنه که زجرکشیده بودند در شب من میدرخشیدند؛ نه، مرا خوشحال نمیکردند. فقط میگفتند که زنده‌اند؛ باصفحه، یا دندانه‌های عاریه، با دلخوشک‌های احمقانه‌ای مثل کتاب...

ومن بیسپوده، از همه چیز و همه‌کس میترسیدم، میترسیدم که صفحات جاز، فقط قاجعه‌ی غم‌انگیز همافوشی کنار خیابان باشد. قرن من پر از خون و نطفه‌های پس از جنگ بود همه، یکدیگر را نمی‌شناختند و این بیگانگی به‌نخستین روزهای خلقت شباهتی نداشت. مثل مجالس خوشگذرانی یونان قدیم، پر از گناه بود، یعنی تنهایی، یعنی فراموشی دروغین. مثل خودم، که بودن را با کتاب دعا بسو نکشیدم و به‌مستی روی زمین تف انداختم. مثل شیطان تردید بزرگ من، تنهایی عمیق من همواره ادامه داشت. خیال میکردم، یعنی خیال میکنم که زندگی من شعری است که شیطان در دوزخ سروده است. تلخ‌تر از زندگی بیمزهرتر از تنهایی. زنها کلمات ریخته‌ی این شعر عجیب، یا این دشنام‌هرزه‌اند؛ زندگی، چندبار تصمیم گرفتم که تنها دریچه وجودم را که عشق بود و از آن آفتاب بیرون میتراوید گل بگیرم. ولی آنقدر وسوسه‌ها فریاد التماس کشیدند که گمان بردم دیوانه‌ام و دیوانه بودم. برای آنکه راز همه چیز را میدانستم. میدانستم که فلسفه، زن، شراب و عشق، سراب دلخوشکنک‌های وجود است. آه من تب داشتم ولی نمیتوانستم هذیان بگویم و میدانستم که خواهم مرد. برای همین بود که خوشحال بودم. صدای شاخ و برگ درختان را که پر از زمزمه و پر از فریب بود، می‌شنیدم. احساس میکردم که من یک سمفونی هزار آهنگم که هیچکس مرا تصنیف نکرده است و برای همین بود که شنیده نمی‌شدم. تازه وقتی صدایم بلند میشد، بعضی‌ها حرفهای خودشانرا میزدند. میخواستم درد دل کنم. آه من خیلی دلنگ و تنها بودم. یک روز احساس کردم که سنگی سببناکتر از وجودم تراشیده‌اند و روی آن نوشته‌اند: زندگی. این سنگ گور من بود. هرچه فریاد میزدم، روی سنگ گورم کلمات تازه‌ای نوشته نمیشد.

... بنابراین سکوت کردم. آنوقت یک جغد گریه‌اش را سر داد، این صدای سرنوشت مثل باران بر سنگ گورم چکید. بعد طوفان و رعد و برق برخاست و بر آن سنگ نوشته‌شد: هیچ، پوچی مطلق. بااینهمه من صدای موسیقی مارها و رقص بتکده‌های جاوه را می‌شنیدم. این استعاره‌ی جهنم و وحشت، مرا میترساند. میترسیدم که خاکسترها پس بروند و از توی رگهایم بجای خون، آتش جرقه زند. مثل دماوند آتشفشانی خاموش بودم. چند قصه، چند خاطره یادم هست که اگر بنویسم، مثل گریه جغد قدیمی و سرد است. توی این گورستان که سنگها زیر نور ماه، فلسفه‌ی وجود را نشخوار میکنند، من دیگر چه بنویسم؟ استخوانهای متلاشی، صورتکهای نقاشی شده، گوشتهای فاسد، دندانه‌های ریخته و زمزمه‌های گنگ... اینها آرایه‌های زندگی نیست. ... چند روز قبل وقتی از خواب بیدار شدم.

دیدم یک لیوان دوا و چند قرص بالای سرم گذاشته‌اند و رفته‌اند. توی خانه هیچکس نبود و من از ضعف تلوتلو میخوردم. سرم گیج میرفت. چشمهایم سنگین شده بود. لیوان دوا را شکستم و قرصها را انداختم دور. باین امید که بمیرم. آنوقت یاد زنی افتادم که دوستش میدانستم. او تقریباً همه‌جا بود. توی اداره، لای کاغذهایی که مینوشتم، توی آینه، همه جا. این وهم مالیخولیائی از همانبنگامی آغاز شد که من امید زندگی را از دست دادم. روزهای اول، مثل همه‌ی آدمهای عاقل، همه‌ی سالها، وارد اداره میشدم. لیختنهای دروغین، مثل حباب آب درهم می-

شکستند و از میان لبها، کلماتی بیرون میامدند که همواره یکسان بودند.

... حالتون خوبه؟ خب الحمداله...

روزها را می‌شمردم. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه... بعد آدمها و حرفها را، آنوقت شب میشد. میامدم توی منزل و خانواده را تحمل میکردم. هیچگاه مسائل تازه نتوانستند مرا بفریبند. احساس میکردم کلمات کهنه شده‌اند و هرگونه تغییری، نخواهد توانست مفاهیم را نیز تغییر دهد. کلمات در قالب مرده و سردشان رسوب کرده بودند. ومن بیسپوده انتظار داشتم که از آنها آتشفشان، خورشید، فوران کند. بنابراین روزی تصمیم گرفتم، نقاشی کنم. اول یک چشم کشیدم، بعد زنی را آفریدم که مرکز نبود. از نگاه او خستگی شراب می‌چکید، لبهای گرمش مثل یوسه‌ای هوس‌الوده، پر از عطش بود. نمیدانم چرا این تصویر بی‌آنکه من بخواهم، جان گرفت. نیم‌برهنه و داغ شد و در کنارم نشست. شاید از همان لحظه بود که کلمات تیدار من، نفس نفس زنان، بفریاد آمدند. دیگر آنها مانند شتاب زمان، تاریخی را بوجود آوردند که مرکز نمیتواند فراموش شود بیدار شده بودند، هر یک بتنهایی سرودی، شعری و گهگاه، ستاره‌ای را تصویر میکردند. وقتی دیدم آنها زیباتر از زیبایی و گدازه‌های آتشفشان شده‌اند، تصویر زن را پاره کردم و به‌شط شفاق و خروشانشان راه دادم حتی آنها سد عقل را درهم شکستند. بی‌منطق و بسی پروا قواعد را شیار کردند و من دیدم که خوشه‌های طلائی اندیشه ناگهان روئیدند. دیگر میتوانستم با کمک آنها بنویسم. بااینحال آرزو داشتم که با شتابشان هماهنگ شوم. آخر میدویدند، می‌پریدند و دست من نبود... آنها در کنار هم صف کشیده بودند، مثل جشن‌های قدیم، پر از لرزه، روشنائی، مستی، فریاد و... من این کلمات را نوشتم‌ام. خودشان فوران کرده‌اند. برای همین است که هیچکدامشان در زندگی بیرونی و قبلی روح خود را از دست نداده‌اند. نمیدانم آنها چه میخواهند بگویند مثل اشک برق میزنند، خون آلوده‌اند، و در من خاطره‌ای را میدهند که قدیمی است، و شمعدانهای قرن بیستم در آن راهی ندارد. من میدانم، میدانم که آخرین‌بار... نتوانستم یا نخواستم او را که یک زن بود، خوب دوست بدارم. برای آنکه در آن اوقات هنوز خوب او را نمیشناختم. برای من او زیبایی، شعر، فلسفه و هستی بود. برای من او قصه بود، جادو بود، فریاد بود، و بود. شبهایی که همه بماه فکر میکردند و رویاپرورتر از شعرا شده بودند، من باو میاندمیشیدم. گریختن از زمین، در نظر من بحركات ساده‌لوحانه زندانیانی میمانست که هنگام فرار بر طول مدت محکومیتشان افزوده‌میشود. بنابراین به‌او فکر میکردم. بیک حلقه‌ی زنجیر. اما کلمات که از قالب، رها شده بودند از میان دستهایم میگریختند و مانند پرنده‌های وحشی با خود زمزمه‌ای گنگ داشتند. حتی من شنیدم که میگفتند:

... بیا... بیا!

با آنها رفتم. دیگر سرنوشت من کلمه بود، و تنها همین کلمات بودند که در نیمشب عرم می‌درخشیدند. شفافتر از ستاره و اسرارآمیزتر از منظومه‌های ناشناخته‌ی دیگر. خیال میکردم، شب است (آخر روز بود و خورشید کاملاً بی‌ابر و غبار میدرخشید) و حتی آنشب است. من هفده‌ساله بودم و نمیدانم چرا توی خیابانها قدم میزدم.

تنها بودم، مثل همیشه. و مردم مثل ماهی‌های مرده، روی شط پخ‌زده اسفالت خیابانها می‌لفزیدند. یک شاعر برگشته ایام، که لباسهای چرب و موهای انبوه داشت مرا دید و یادم آمد که چند هفته پیش، با او آشنا شده‌ام. میخواستم وانمود کنم که او را ندیده‌ام. حتی سرم را بیزیر انداختم و گذاشتم ولی او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و سلام کرد. و بعد بی‌آنکه من بخواهم راه افتاد. و بامن بود. از

همه‌جا حرف زد و مخصوصاً از من. و پس از چند دقیقه من و او در افاقش تنها نشسته بودیم. ناگهان دیدم که گریه‌اش را سر داد من آنقدر غمگین بودم که حتی نتوانستم، دلداریش بدهم. بنابراین «شاعر» برخاست و صفحه‌ای را، روی گرام بوقی و کپه‌اش استوار کرد. و بعد یک‌هنگام مالیخولیائی از آن بیرون تراوید. رقص عرب قسمتی از سوئیت فندق‌شکن چایکوفسکی! قلم را غمی انبوه میفشرد. بنظرم میآمد که سایه‌ای روی دیوار افتاده و میخواهد برقصد. اما نمیتواند.

شاعر سیگاری را افروخت که باوضع لباس و افاقش تناقض داشت. یک سیگار برگ اشرافی. و منکه تا آنوقت سیگار نکشیده بودم، از این تناقض خوشم آمد و بی‌آنکه منتظر تعارف او شوم، سیگار دیگری افروختم. ما چند بار صفحه را تکرار کردیم و بعد ناگهان در من حالتی دیدم که استثنائی بود یعنی رقص روی بالکون و شمعی را سرودم که هیچ شباهتی بشعرهای دیگر نداشت. و آمدم توی اطاق. شاعر پرسید «چه می‌کردی؟» شمرم را برایش خواندم. اول باور نکرد و بعد ناگهان پرسید:

... تو؟ تو؟... مگر اینهمه غمگینی؟ راستی چرا؟ معلوم بود که این سؤال، جوابی ندارد و من بی‌آنکه لازم باشد در را باز کردم و باز توی خیابانها راه افتادم. و با پول کسی که داشتم، یک بطر آبجو خریدم و یک بسته سیگار، چند لحظه بعد بمنزل رسیدم. دلم نمیخواست کسی مرا در آن‌وضع ببیند و برراز فروبسته‌ام آگاه شود.

آخر من شعری سروده بودم که مالیخولیای موسیقی چایکوفسکی و دود سیگار برگ دوست شاعرم، در آن بود. بنابراین پاورچین پاورچین وارد اطاقك کوچکم شدم. چند جلد کتاب و قالبچه پر نقش و نگار ارغوان رنگ‌بمن دلداری‌دادند. در را بستم. سر بطری آبجو را باز کردم چند جرعه نوشیدم، و سیگاری افروختم؛ دستهایم گرم شدند و آهسته دست بردم تو جیب کتم و شعر را بیرون آوردم و خواندم. خوشم آمد اما تعجب کردم آخر من در آن‌بنگام هنوز عاشق نشده بودم و با هیچ زنی آشنا نبودم ولی نمیدانم زنی که او را ستوده بودم که بود؟ آن‌شعر میگفت: زیبایی، دلبره، روشنائی و هستی از او پدید آمده است، ولی هنوز او را نمیشناختم. چند جرعه دیگر نوشیدم، آبجو تمام شد. و سیگارم که خاکستر شده بود دود میکرد. ناگهان یادم افتاد که در زیر زمین منزلمان، یک بطر شراب کهنه وجود دارد. پدرم این شراب را از سالیان دور، در گوشه‌ای پنهان کرده بود. من باهمان یک بطر آبجو مست کرده بودم و بنابراین از هیچکس نمیترسیدم. تازه نور ماه دیده بود و اطاقم را با آبی غمزه‌اش روشن کرده بود. بااینهمه سرشب نبود، نیمه‌های شب بود. رفتم توی زیرزمین ولی بطری شراب‌کهنه را پیدا نکردم. و بانندوهی عمیق آمدم بالا و دست خالی نشستم و از پشت شیشه‌های پنجره‌ام، آسمان را نگاه کردم. نمیدانم چند ساعت طول کشید تا من از آن بیخودی بیرون آیدم. و روی تختخوابم بی‌حال افتادم. دنبال زن شمرم میگشتم. و در همانحال خودم را سرزنش میکردم. از توی کوچه صدای ازدحام میآمد:

نفس نفس آدمهایی که بقوت روزانه خود میاندمیشیدند و درباره آیتشان تصورات رنگینی داشتند: عدالت، حق و آزادی. بعضی‌ها سرود خوانان از کوچه میگذاشتند و گروهی هم مینالیدند. من لابلای آنهمه هیاهو و آدمهایی که سر نداشتند و به‌هیولا میمانستند، در پی زن شمرم بودم، که بیش از سروده‌های زرتشت و اندرزهای بودا، مذهبی و موهوم بود. از زیرزمین که بیرون آمدم، تلوتلو خوران، توی کوچه‌ها پی‌ او میگشتم. آنشب تا سپیده‌دم راه رفتم. دیگر با خانه فاصله‌ای زیاد داشتم و بیک جنگل رسیده بودم که پر از زمزمه‌های گنگ و ناشناخته بود. زن را صدا زدم. و طنین

غم‌انگیز فریاد را شنیدم. بااینحال همان‌زَن بی‌آنکه انتظارش را داشته باشم آمد. تازه آنوقت بمظمت شمرم پی بردم، چقدر زیبا بود زن را میگویم نه شمرم را. بااینحال شمرم من یستر، نه، گم‌واره‌ی این زن بود. وقتی بنامه برمیگشتم، زنهای دیگری که زیبا بودند. مرا صدا میزدند و من میدانستم که اگر نگاهشان کنم، دور خواهند شد. بنابراین‌سالم‌ها راه رفتن و او را یافتن...

روزهای اول خیابانها پر از درخت بودند. وقتی برگها را تابستان سوزاند، من هیجده ساله شدم. بعد جوانی آمد که مثل خودم لاغر بود. ما عادت کرده بودیم درباره شمر و مصائب، پنهانی حرف بزنیم. آنوقت خیابانها ممتد دراز شدند و به بیابانها پیوستند. سنگریزه‌ها، زیر آفتاب مثل جرقه‌های آتش برق میزدند و ما گمان میبردیم، پشت کوهی که ارتفاع از آن بوجود آمده بود، چشمنه‌ای را خواهیم یافت. آنوقت چند مرد هراسان که میدویدند، در شوره‌زار پدیدار شدند. صورتشان را بمخاطب ندارم ولی قطعاً صدایشانرا شنیده بودم. برای آنکه دوستم باشگفتی بسیار با آنها دوید. دلم میخواست غروب شود اما آفتاب میدرخشید و مردان میدویدند. ما تا کوه فاصله داشتیم ولی دویدن آنها، راه را دورتر کرد. کوه بلندتر شد و شاید تشنگی از همانندم آغاز شد. من پشت کردم تا مسافت را اندازه بگیرم اما جز گردبادها و چشمنه‌ای که مثل سنگریزه‌های بیابان، خشک و بیحال بودند چیزی نیافتم. ناگهان اندیشیدم که چشمنه‌ی پشت‌کوه، عطش همه را نمیتواند فرو بپاشد بااینحال صدای تشنگی مردان هراسان را می‌شنیدم و راستش را نخواهید منم احساس کردم که تشنه‌ام. تا آنروز دربارهای دوزخ تصورات مبهمی داشتم ولی زیر آفتاب که سایه خودش را به سوزانده بود گرما و تشنگی را احساس کردم. نمیدانم چرا کوه هردم بلندتر میشد. و این نومییدی همه را از پای افکند. برای آنکه یکی از آنیمان فریاد کشید:

چشمه را توی غار سنیا...
و در غبار غلتید. بعد شب شد و صبح شد. من هزاران بار سینه و غروب را دیدم. یکنواختی روزها در آب چشمنه‌ی دور، میبوشید. و از همان آغاز من پی بردم که مردان هراسان را به‌بند کشیده‌اند.

روزها یک مرد که لباس آبی‌رنگ بتن داشت، میآمد و ما را میشعره. آخر از ما یاد گرفته بود که، یکنواختی را لعنت میگردیم. این مرد چشم‌های ریز و لبهای دریده داشت. و اصرار میوزید که:

ماهیچ شباهتی بیکدیگر نداریم.
من تردیدی نداشتم. و بنابراین بدیوارها نگاه میکردم. و او گمان میبرد که من دنبال نفری میگردم که هرگز وجود نداشت. بااینحال یادم هست هروقت سرا میسیدید دستش را روی روزنه‌ای میگذشت که حتی بخارج راهی هم نداشت. این وضع چندین سال پانید. و من همچنان به‌چشمه میاندیشیدم. نمیدانم یک لحظه بود یا چندین سال، بهرحال این خاطره در من باقی مانده است که هرگاه کسی میخواست مردان هراسان را ترک گوید، نخست فریاد میکشید:

چشمه را توی غار...
و سپس در غبار می‌غلتید. و من در چنین مواقعی اغلب بشعر خود میاندیشیدم. تا آنکه دیگر هیچکس نماند و من دیدم از توی غار عمیق، صدای خنده زنی میآید. تشنگی‌ام فرونشسته بود بنابراین چشمه را از خاطر بردم و بخنده‌ی او گوش می‌دادم. صدای خنده، و زن شمرم بی‌آنکه بخوام، مرا ترک گفتند و تنها قطره‌های اشک از گونه‌ام فرو می‌غلتید.

اشتب هم که این یادداشتها را مینویسم، مثل وقتی برگها را تابستان سوزاند، من هیجده ساله شدم. بعد جوانی آمد که مثل خودم لاغر بود. ما عادت کرده بودیم درباره شمر و مصائب، پنهانی حرف بزنیم. آنوقت خیابانها ممتد دراز شدند و به بیابانها پیوستند. سنگریزه‌ها، زیر آفتاب مثل جرقه‌های آتش برق میزدند و ما گمان میبردیم، پشت کوهی که ارتفاع از آن بوجود آمده بود، چشمنه‌ای را خواهیم یافت. آنوقت چند مرد هراسان که میدویدند، در شوره‌زار پدیدار شدند. صورتشان را بمخاطب ندارم ولی قطعاً صدایشانرا شنیده بودم. برای آنکه دوستم باشگفتی بسیار با آنها دوید. دلم میخواست غروب شود اما آفتاب میدرخشید و مردان میدویدند. ما تا کوه فاصله داشتیم ولی دویدن آنها، راه را دورتر کرد. کوه بلندتر شد و شاید تشنگی از همانندم آغاز شد. من پشت کردم تا مسافت را اندازه بگیرم اما جز گردبادها و چشمنه‌ای که مثل سنگریزه‌های بیابان، خشک و بیحال بودند چیزی نیافتم. ناگهان اندیشیدم که چشمنه‌ی پشت‌کوه، عطش همه را نمیتواند فرو بپاشد بااینحال صدای تشنگی مردان هراسان را می‌شنیدم و راستش را نخواهید منم احساس کردم که تشنه‌ام. تا آنروز دربارهای دوزخ تصورات مبهمی داشتم ولی زیر آفتاب که سایه خودش را به سوزانده بود گرما و تشنگی را احساس کردم. نمیدانم چرا کوه هردم بلندتر میشد. و این نومییدی همه را از پای افکند. برای آنکه یکی از آنیمان فریاد کشید:

چشمه را توی غار...
و سپس در غبار می‌غلتید. و من در چنین مواقعی اغلب بشعر خود میاندیشیدم. تا آنکه دیگر هیچکس نماند و من دیدم از توی غار عمیق، صدای خنده زنی میآید. تشنگی‌ام فرونشسته بود بنابراین چشمه را از خاطر بردم و بخنده‌ی او گوش می‌دادم. صدای خنده، و زن شمرم بی‌آنکه بخوام، مرا ترک گفتند و تنها قطره‌های اشک از گونه‌ام فرو می‌غلتید.

گذشته‌ها، مثل يك لحظه‌ی پیش چشمنه‌ی پس از اشک دارم. دیگر او نیست. نه در اداره، نه درشمرم و نه در خوابهای آشفته‌ای که می‌بینم. اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید. ولی من بیمار و تنه‌ایم. هیچکس‌مرا دوست‌نمیدارد. چرا؟ نمیدانم. شاید... ولی شاید: «حتماً فرق دارد. والا منو شستم که... نه نمیدانم. حوصله ندارم و نمی‌خواهم که بدانم. از همه‌کس و همه‌چیز بیزار شده‌ام.

تازه اگر زنده بمانم. مثل الان که توی اطاق تنها نشسته‌ام، هزاران خاطره و صدا بسراغم خواهد آمد. و من میدانم، میدانم که زمین چراگاه آدمهای احمق است. همه یکدیگر را فریب میدهند. خنده‌آور است، خودشان را توی لباسهای «یک‌شکل» زندانی میکنند. بهرحال فرقی نمیکند، اینها میخواهند، بپرند، در بزدلی خود غلت بزنند و بزرگ شوند، کلمات آدمهای دیگر را نشخوارکنند حتی یوقت هماغوشی، اینها کلمه‌ای در اختیار ندارند. حرفهای هزاران سال پیش را میزنند.

دوست دارم ...
دیگر چه میتوان نوشت همه شکل گرفته‌اند. و در شهرتشان یخ زده‌اند. آقای رئیس اداره‌ی... خانم منشی... پسر آقای... زن سرهنگ... و... و... و بااینها چه میتوان کرد. و چه میتوان نوشت؟ برای آنها که تنها به‌سرودها یا کلمات پر از غبار حکمت و فلسفه دلغوش کرده‌اند. شمرحافظ میخوانند! از سارتر دوو... دم میزنند. برای همین است که من دیگر... خوب من هیچ...

آخرین‌بار که در پی زن شمرم می‌گشتم، او را یافته بودم. او در آغاز جسم بی‌جانسی بود. مثل سنگریزه‌های توی بیابان، زیر غبار گمشده بود. دیگر مردان هراسان نمیدویدند. چون همه یقین داشتند که چشمه را توی غار سنیا به‌بند کشیده‌اند. بعلاوه آنها به‌تشنگی عادت کرده بودند. توی‌بیابان در خانواده و ادارات و کارخانه‌ها فریب نفس میکشید در چنین لحظاتی بود که من خواستم یکبار دیگر مردم را از نزدیک ببینم. هیچ تغییری نکرده بودند. چشمنه‌ی غاری از نگاه و لب‌پایشان بی‌حرکت بود. بااینهمه لبها مثل جراحی عفونی گاهی از هم باز میشدند و از آنیمان چرک و خون بیرون میزد. دروغ میگفتند...

یک روز که بیش از هروقت دیگر به‌شمرم سالهای پیش میاندیشیدم. تصمیم گرفتم که این درد، این اعتیاد غم‌الوده را بر سنگ گورم حک کنم. دنبال سنگ بزرگ می‌گشتم. از همانجا که ما را به بند کشیده بودند، بی‌آنکه نگهبانان اخلاق و قانون مرا به‌بینند وارد غار شدم. تاریک بود و در ته غار روشنایی لرزانی، فضا را ملول، متشنج و خفه کرده بود. پیش رفتن نه برای چشمه، برای روشنایی. آخر من در آنهنگام تشنه نبودم. تاریک بودم و به نور احتیاج داشتم. آنقدر آهسته پیش رفتن که در پشت سر پرده‌ای که روی آن نوشته بود، خدا، چشم حیز و براقی را دیدم. چشم ازدها بود یا حیوانی درنده نمیدانم؟ بهرحال نرم ترک پرده را پس زدم. و بتلخی پی بردم، کسی را کشته‌اند. آنکه مرده بود بیگمان خدا بود. برای آنکه تشش پرنورتر از سنگهای ماه و گدازه‌های خورشید میدرخشید. اما بی‌نفس افتاده بود و آنکه با چشمنه‌ی باز خفته بود، لابد شیطان بود. تازه اگر خدا تهرده بود، اینهمه بیمدالتی از کجا بود؟ بعلاوه دست مرد خفته خون‌آلود بود و... من آهسته جسم بیجان را که سنگ شده بود، برداشتم. خیلی سنگین بود. بااینحال نمیدانم چه شد که من و سنگ تنها ماندیم. باطراف که نگاه کردم، دیدم در زیر زمین منزلمان با آن سنگ رخسند بگفتگو نشسته‌ام. بدیهی است که سنگ جواب نمیداد. آخر او را کشته بودند (شیطان کشته بود) تیشه کوچکی را برداشتم و سنگ را تراشیدم. نمیدانم داشتم خدا را میساختم، یا زن شمرم را. بهرحال پس از چند ماه، چشمنه‌ی پیش را

باز کرد. مثل فضای غار، روشنایی لرزانی ته چشمنه‌ی میدرخشید ولی هنوز لب نداشت. و هنگامی هم که لبانش را باز کرد، گفت: اینجا که آن غار نیست...
لایب دلش تنگ شده بود. آهنگ صدایش بلورین و شکنده بود. مثل الماس روی قلمب خط انداخت. من بیدرتگ قلبی برای او تراشیدم که در آن زلال چشمه‌ی غار جریان داشت. ناگهان برخاست و رقصی را آغاز کرد که هیچ شباهتی به خدانداشت قطعاً اشتباه کرده بودم و جسم شیطان را دوباره‌جان بخشیده بودم ولی نه، چشمان باز آنکه در سر پرده‌ی خدا، دست خون‌آلود داشت، برقی جهنمی میزد، بعلاوه خفته بود. تنها چشمنه‌ی پیش باز بود. بهرحال مجسمه‌ی من جان گرفته بود و شادمانه میرقصید. مایخولهای دوزخ، عبادت یا اعتقاد اقوام وحشی در این رقص جان گرفته بودند. من دیگر میترسیدم. ولی بعد دیدم که مجسمه، همان‌زَن شمرم است که به‌یچ چیز و هیچکس شباهتی ندارد. بااینهمه می‌دانستم که خدا را در سر پرده‌ی خلوتش کشته‌اند و این روح سرگردان، که میرقصد کسی جز او نیست. وقتی مجسمه رفت و زیر زمین با سکوت همیشه‌ی خود تنها ماند، بیاد پیگمالیون افتادم. و آنگاه آرزو کردم که گالاتهی من سنگ شود. و سنگ شد. او را بردم و در سر پرده‌ای که شیطان در آن خفته بود، رها کردم. وقتی بمنزل رسیدم، توی آینه چهره‌ای لاغر، باموهای سفید دیدم که بیش از آن زجر کشیده بود که تنها نماند و در همانندم شمرم را پاره کردم، پاره‌های کافند، مثل کیبوتران زخمی بال و پر میزدند و زنی که آفریده بودم، مثل‌ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، از کلمات شمرم جدا بود و لابد به‌تومییدی من میاندیشید.

حالا روزهایی آمده‌اند که فصل‌پذیر نیستند و من بانتظار نشسته‌ام. حتماً اگر بیاید آرامش خواهد آورد. آخر... چند سال است که هیچکس بمنزل ما نیامده است. من فرداشب بانتظار او خواهم ماند و یقین دارم که خواهد آمد...

باز کرد. مثل فضای غار، روشنایی لرزانی ته چشمنه‌ی میدرخشید ولی هنوز لب نداشت. و هنگامی هم که لبانش را باز کرد، گفت: اینجا که آن غار نیست...
لایب دلش تنگ شده بود. آهنگ صدایش بلورین و شکنده بود. مثل الماس روی قلمب خط انداخت. من بیدرتگ قلبی برای او تراشیدم که در آن زلال چشمه‌ی غار جریان داشت. ناگهان برخاست و رقصی را آغاز کرد که هیچ شباهتی به خدانداشت قطعاً اشتباه کرده بودم و جسم شیطان را دوباره‌جان بخشیده بودم ولی نه، چشمان باز آنکه در سر پرده‌ی خدا، دست خون‌آلود داشت، برقی جهنمی میزد، بعلاوه خفته بود. تنها چشمنه‌ی پیش باز بود. بهرحال مجسمه‌ی من جان گرفته بود و شادمانه میرقصید. مایخولهای دوزخ، عبادت یا اعتقاد اقوام وحشی در این رقص جان گرفته بودند. من دیگر میترسیدم. ولی بعد دیدم که مجسمه، همان‌زَن شمرم است که به‌یچ چیز و هیچکس شباهتی ندارد. بااینهمه می‌دانستم که خدا را در سر پرده‌ی خلوتش کشته‌اند و این روح سرگردان، که میرقصد کسی جز او نیست. وقتی مجسمه رفت و زیر زمین با سکوت همیشه‌ی خود تنها ماند، بیاد پیگمالیون افتادم. و آنگاه آرزو کردم که گالاتهی من سنگ شود. و سنگ شد. او را بردم و در سر پرده‌ای که شیطان در آن خفته بود، رها کردم. وقتی بمنزل رسیدم، توی آینه چهره‌ای لاغر، باموهای سفید دیدم که بیش از آن زجر کشیده بود که تنها نماند و در همانندم شمرم را پاره کردم، پاره‌های کافند، مثل کیبوتران زخمی بال و پر میزدند و زنی که آفریده بودم، مثل‌ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، از کلمات شمرم جدا بود و لابد به‌تومییدی من میاندیشید.

حالا روزهایی آمده‌اند که فصل‌پذیر نیستند و من بانتظار نشسته‌ام. حتماً اگر بیاید آرامش خواهد آورد. آخر... چند سال است که هیچکس بمنزل ما نیامده است. من فرداشب بانتظار او خواهم ماند و یقین دارم که خواهد آمد...

باز کرد. مثل فضای غار، روشنایی لرزانی ته چشمنه‌ی میدرخشید ولی هنوز لب نداشت. و هنگامی هم که لبانش را باز کرد، گفت: اینجا که آن غار نیست...
لایب دلش تنگ شده بود. آهنگ صدایش بلورین و شکنده بود. مثل الماس روی قلمب خط انداخت. من بیدرتگ قلبی برای او تراشیدم که در آن زلال چشمه‌ی غار جریان داشت. ناگهان برخاست و رقصی را آغاز کرد که هیچ شباهتی به خدانداشت قطعاً اشتباه کرده بودم و جسم شیطان را دوباره‌جان بخشیده بودم ولی نه، چشمان باز آنکه در سر پرده‌ی خدا، دست خون‌آلود داشت، برقی جهنمی میزد، بعلاوه خفته بود. تنها چشمنه‌ی پیش باز بود. بهرحال مجسمه‌ی من جان گرفته بود و شادمانه میرقصید. مایخولهای دوزخ، عبادت یا اعتقاد اقوام وحشی در این رقص جان گرفته بودند. من دیگر میترسیدم. ولی بعد دیدم که مجسمه، همان‌زَن شمرم است که به‌یچ چیز و هیچکس شباهتی ندارد. بااینهمه می‌دانستم که خدا را در سر پرده‌ی خلوتش کشته‌اند و این روح سرگردان، که میرقصد کسی جز او نیست. وقتی مجسمه رفت و زیر زمین با سکوت همیشه‌ی خود تنها ماند، بیاد پیگمالیون افتادم. و آنگاه آرزو کردم که گالاتهی من سنگ شود. و سنگ شد. او را بردم و در سر پرده‌ای که شیطان در آن خفته بود، رها کردم. وقتی بمنزل رسیدم، توی آینه چهره‌ای لاغر، باموهای سفید دیدم که بیش از آن زجر کشیده بود که تنها نماند و در همانندم شمرم را پاره کردم، پاره‌های کافند، مثل کیبوتران زخمی بال و پر میزدند و زنی که آفریده بودم، مثل‌ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، از کلمات شمرم جدا بود و لابد به‌تومییدی من میاندیشید.

بایانویا ماها بدنیای نشاط و زیبایی وارد شوید



نماینده انحصاری محصولات ارزنده یاماها شرکت بازرگانی زره: خیابان سعدی جنوبی، جنب بانک ملی

YAMAHA SINCE 1887

از خونه قهر کردم

از مجموعه نیکلا کوچولو اثر گوسینی کاریکاتورها از سامپه

از خونه گذاشتم رفتن! داشتم توسان بازی می‌کردم و خیلی آرام بودم، و بعدش، فقط واسه خاطر این بود که به شیشه‌جوهر ریختم روی فرش نو، مامان اومد و دعوا کرد. منم شروع کردم به گریه و بهش گفتم که میذارم می‌رم و خیلی افسوس می‌خورن و مامان گفت: «با این همه گرفتاری، داره دیر می‌شه، باید برم خریدم بکنم» و رفت. رفتن تو اتاق که چیزایی‌رو که برای دور رفتن از خونه لازم داشتم بردارم. کیفمو برداشتم و ماشین کوچولو قرمزهای که‌خاله «اولوزی» بهم داده بود با لکوموتیو قرن کوکی و واگن باری، تنها واگنی که برام مونده، باقیش شیکسته، و به‌تیکه شکلات که از عصرنوم قایم کرده بودم توش گذاشتم، قلکم‌روم برداشتم، کسی چه می‌دونه، شاید به موقعی به‌پول احتیاج پیدا کردم، و رفتنم حیف شد که مامان اونجا نبود، حتی نمیدانست از خونه برم. پام که به‌کوچه رسید شروع کردم به‌دویدن. مامان و بابا خیلی ناراحت می‌شن، من خیلی وقت بعد، وقتی که اونا مت مامان بزرگ خیلی پیر شده باشن، برمی‌گردم. خیلی پولدار می‌شم، به‌طیاره با به ماشین گنده و به فرش واسه خودم که بتونم روش جوهر بسریزم و اونا حسابی از دیدنم خوشحال می‌شن.

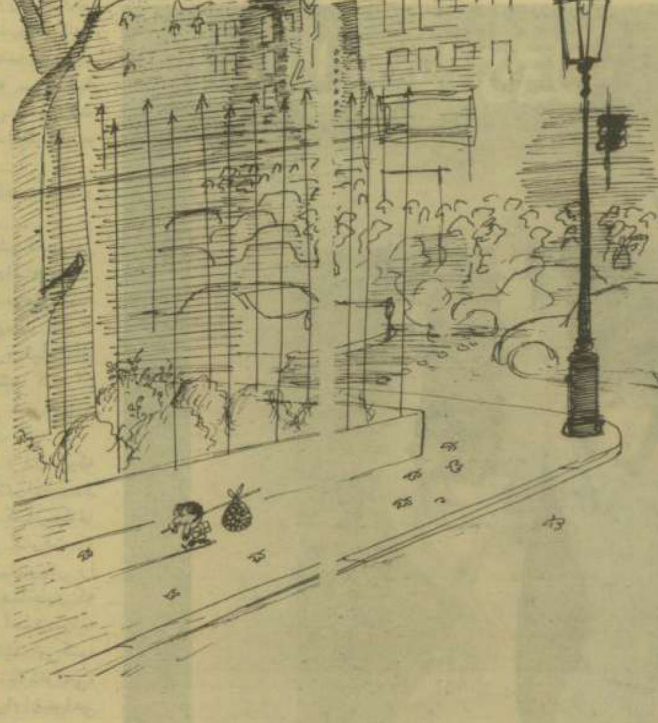
همینطوری که می‌دویدم، رسیدم دم خونه‌ی زان. زان رفیقمه، هون که خیلی‌چاقه و همیشه چیز می‌خوره، شاید قبلا از اون با شما حرف زده باشم. زان جلو درخونه‌شون نشست بود. داشت نون‌کلوچه می‌خورد. همینطوری که داشت به گاز گنده می‌زد به‌نون کلوچه، گفت: «میری کجا؟». من براش تعریف کردم که از خونه‌مون قهر کردم و ازش پرسیدم که می‌خواد با من بیاد یانه. پیش گفتم: «وقتی بعد از به‌عالمه سال دیگه برگردیم، خیلی پولدار می‌شم با طیاره و ماشین، و باباها و مامانامون از دیدنمون خیلی خوشحال می‌شن و دیگه هیچوقت دعواون نمی‌کنن». ولی زان دلش نمی‌خواست بیاد. بهم گفت: «مگه عقلت کم شده؟ مامان من امشب خوراک کلم درست می‌کنه با چربی و سوسیسون، من نمی‌تونم بخورم». این بود که با زان خداحافظی کردم. اونم، اون دستش‌رو که آزاد بود بهم تکلون داد، بادست‌دیگه‌ش داشت نون‌کلوچه رو فشار می‌داد تو دهش.

سه کتبی خیابونو دور زدم و به‌خورده واپسادم، چون زان گشتم کرد. تیکه شکلاتمو خوردم، برای مسافرت بهم قوت می‌دهد. می‌خواسم برم دوره، خیلی دور دور، جایی که مامان و بابام نتونن بیادم کنن، به‌جین یا به‌آرکاشون که پارسال برای تعطیلات اونجا رفتیم و حسابی از خونه‌مون دوره، دریا و سدف هم داره. اما برای‌خیلی دور رفتن باید یا ماشین خرید یا طیاره. نتسستم کنار پیاده‌رو و قلکم‌و شیکستم و پولامو خرمدم. البته برای ماشین و برای طیاره کافی نبود، این بود که رفتنم تو به قنادی و به شکلات خریدم که راس راسی خوب بود.

وقتی شکلاتو تموم کردم، تصمیم گرفتم پیاده ادامه بدم، اینجوری بیشتر وقت‌می‌گیره، اما چون مجبور نیستم برگردم خونه یا برم مدرسه، خیلی وقت دارم. هنوز به مدرسه فکر نکرده بودم و به‌خودم گفتم: فردا خانوم معلم تو کلاس می‌گه: «دیسوونی نیکلا تنهایی رفته، تنهای تنها و خیلی دور،

خیلی پولدار، با به ماشین و به طیاره برمی‌کرده» و همه از من حرف می‌زنن و برای من دلواپس می‌شن و زان افسوس می‌خوره که چرا باهام نیومد، چه حسابی عالی می‌شه. همینجوری راه می‌رفتم، اما داشتم‌خسته باهام گنده نیست، مت باهای رفیقم میشل نیست، اما من که نمی‌تونم از میشل بخوام پولدار بشم بهم قرض بده. این، به فکری به سرم انداخت: می‌تونم برم از یکی ازبچه‌ها دورخه‌شو قرض بگیرم، اتفاقاً از جلودخونه کلود داشتم رد می‌شدم. کلود به دورخه عالی داره، همه‌ش زرده و خوب برق می‌زنه اما عیش اینه که کلود دوست نداره

باز کرد. مثل فضای غار، روشنایی لرزانی ته چشمنه‌ی میدرخشید ولی هنوز لب نداشت. و هنگامی هم که لبانش را باز کرد، گفت: اینجا که آن غار نیست...
لایب دلش تنگ شده بود. آهنگ صدایش بلورین و شکنده بود. مثل الماس روی قلمب خط انداخت. من بیدرتگ قلبی برای او تراشیدم که در آن زلال چشمه‌ی غار جریان داشت. ناگهان برخاست و رقصی را آغاز کرد که هیچ شباهتی به خدانداشت قطعاً اشتباه کرده بودم و جسم شیطان را دوباره‌جان بخشیده بودم ولی نه، چشمان باز آنکه در سر پرده‌ی خدا، دست خون‌آلود داشت، برقی جهنمی میزد، بعلاوه خفته بود. تنها چشمنه‌ی پیش باز بود. بهرحال مجسمه‌ی من جان گرفته بود و شادمانه میرقصید. مایخولهای دوزخ، عبادت یا اعتقاد اقوام وحشی در این رقص جان گرفته بودند. من دیگر میترسیدم. ولی بعد دیدم که مجسمه، همان‌زَن شمرم است که به‌یچ چیز و هیچکس شباهتی ندارد. بااینهمه می‌دانستم که خدا را در سر پرده‌ی خلوتش کشته‌اند و این روح سرگردان، که میرقصد کسی جز او نیست. وقتی مجسمه رفت و زیر زمین با سکوت همیشه‌ی خود تنها ماند، بیاد پیگمالیون افتادم. و آنگاه آرزو کردم که گالاتهی من سنگ شود. و سنگ شد. او را بردم و در سر پرده‌ای که شیطان در آن خفته بود، رها کردم. وقتی بمنزل رسیدم، توی آینه چهره‌ای لاغر، باموهای سفید دیدم که بیش از آن زجر کشیده بود که تنها نماند و در همانندم شمرم را پاره کردم، پاره‌های کافند، مثل کیبوتران زخمی بال و پر میزدند و زنی که آفریده بودم، مثل‌ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، از کلمات شمرم جدا بود و لابد به‌تومییدی من میاندیشید.



باز کرد. مثل فضای غار، روشنایی لرزانی ته چشمنه‌ی میدرخشید ولی هنوز لب نداشت. و هنگامی هم که لبانش را باز کرد، گفت: اینجا که آن غار نیست...
لایب دلش تنگ شده بود. آهنگ صدایش بلورین و شکنده بود. مثل الماس روی قلمب خط انداخت. من بیدرتگ قلبی برای او تراشیدم که در آن زلال چشمه‌ی غار جریان داشت. ناگهان برخاست و رقصی را آغاز کرد که هیچ شباهتی به خدانداشت قطعاً اشتباه کرده بودم و جسم شیطان را دوباره‌جان بخشیده بودم ولی نه، چشمان باز آنکه در سر پرده‌ی خدا، دست خون‌آلود داشت، برقی جهنمی میزد، بعلاوه خفته بود. تنها چشمنه‌ی پیش باز بود. بهرحال مجسمه‌ی من جان گرفته بود و شادمانه میرقصید. مایخولهای دوزخ، عبادت یا اعتقاد اقوام وحشی در این رقص جان گرفته بودند. من دیگر میترسیدم. ولی بعد دیدم که مجسمه، همان‌زَن شمرم است که به‌یچ چیز و هیچکس شباهتی ندارد. بااینهمه می‌دانستم که خدا را در سر پرده‌ی خلوتش کشته‌اند و این روح سرگردان، که میرقصد کسی جز او نیست. وقتی مجسمه رفت و زیر زمین با سکوت همیشه‌ی خود تنها ماند، بیاد پیگمالیون افتادم. و آنگاه آرزو کردم که گالاتهی من سنگ شود. و سنگ شد. او را بردم و در سر پرده‌ای که شیطان در آن خفته بود، رها کردم. وقتی بمنزل رسیدم، توی آینه چهره‌ای لاغر، باموهای سفید دیدم که بیش از آن زجر کشیده بود که تنها نماند و در همانندم شمرم را پاره کردم، پاره‌های کافند، مثل کیبوتران زخمی بال و پر میزدند و زنی که آفریده بودم، مثل‌ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، از کلمات شمرم جدا بود و لابد به‌تومییدی من میاندیشید.



کاغذ مهاله شده را پرت کرد روی کاغذهای مهاله شده دیگری که روی فرش رنگ و رو رفته نخنما افتاده بودند. پرتوان پرن زیر لب فحش بدی داد و کاغذ دیگری در ماشین تحریر گذاشت. روبروی ماشین تحریر نشسته بود و به دکمه های آن با ناامیدی نگاه میکرد. صورت لاغری داشت و چشماش بی رنگش تقریباً بی حرکت و خیره نگاه میکردند. با غرولند گفت: «چه کار احمقانه ای، مرکز موفق نمی شوم». و دستش را باناراحتی در موهای کمرنگش فروبرد. از وقتی که سردبیر روزنامه اش باو گفته بود که نوشته هایش بدرجای چاپ شدن نمی خورد، تصمیم گرفته بود که برای خودش بنویسد، بهر حال دیگر از کارکردن برای دیگران خسته شده بود، آخ چه خوب بود اگر می توانست یک رومان قشنگ بنویسد. بانوشتن آن رومان هم معروف میشد و هم پولدار میشد و هم می توانست برای روزگار پیری اندوخته ای داشته باشد.

پرفروش

BEST-SELLER

چند وقت پیش داستان عاشقانه ای نوشته بود ولی آنقدر بد بود که ناشر، درحالی که شکم گنده اش را میخاراند، به ریشش حسابی خندیده بود و باو گفته بود بهتر است داستانهای ماجراجویانه بنویسد و گفته بود که این نوع داستانها اینروزها فروش خوبی دارد و خواننده های زیادی را جلب می کند. گفته بود که قهرمان داستان باید از همه بهتر، برتر، زیباتر و باهوش تر باشد و گفته بود که امیدوارم بشمید که مقصودم چیست. پس هروقت نوشتید و یا ایده ای در این زمینه پیدا کردید بیایند و برایم تعریف کنید!

و پرتوان بخانه اش بازگشت و باعصبانیت و بغض مشغول کار شد.

روزها و شبها گذشت و اوسعی داشت قهرمانی بسازد، قهرمانی که تمام آن صفات را داشته باشد، ولی فکری بگله اش نمی آمد، حتی هنوز موفق نشده بود لااقل شکل ظاهری قهرمانش را درست کند و بسازد. هروقت فکر میکرد که بالاخره قیافه ای برای قهرمانش پیدا کرده، متوجه میشد که آن قیافه را در جایی دیده و یا در کتابی خوانده و تازگی ندارد.

باناراحتی تمام سیگاری آتش زد و درحالی که از روی صندلیش بلند میشد گفت: «خب برای امروز دیگر بس است، امروز دیگر نمی توانم کار بکنم، هیچ موضوعی بمنگرم نمی آید». تصمیم گرفت از خانه بیرون برود و هوائی بخورد، پالتویش را برداشت و از آپارتمان خارج شد و همانطور که از پله ها پائین می آمد گفت «ای قهرمان احمق دیوانه بالاخره پیدایت خواهم کرد، بله پیدایت می کنم، تو از همه قوی تر و قهرمان تر خواهی شد، چه خواهی، چه نخواهی! و برایم پول و شهرت فراوان خواهی آورد. تورا بفیلم سازها می فروشم. ناست مسد تازهای را خواهد ساخت و من پولدار میشوم، پولدار!».

با ناراحتی و یأس قدم می زد، از همه چیز و همه کس دلگیر بود. هیچکس در خیابان باو توجه نمی کرد، آخ که چقدر دلش میخواست که مردمی که الان نگاهش نمی کنند و دائم تنه به او می زنند، او را می شناختند و باو احترام می گذاشتند. پس آخر چه وقت می تواند کتابش را در یک میمائی خیلی شیک ب مردم معرفی کند و چه وقت می تواند نامش را باحروف درشت در روزنامه ها بخواند؟ پرتوان آهی کشید و سیگارش را دور انداخت. باید حتماً یک جوری و از یک راهی الهام باو راه پیدا میکرد! بهترین کاری که در آن موقع می توانست بکند این بود که بگافه ای برود تا شاید در ته یک لیوان، ایده ای راه، که این چنین یافتنش غیرممکن شده بود، بیابد. بطرف راست پیچید و ایستاد. مجذوب و پتیرین یک کتابفروشی شده بود. کوهی از کتاب به روی هم انباشته شده بودند.

دیدن این همه کتاب موفق و معروف او را ناراحت کرد. با خود گفت: «بالاخره روزی خواهد رسید که کتاب منم در این و پتیرین جایی برای خودش داشته باشد. چقدر وقتی می فهمم که نویسنده های این کتابهای پرفروش آدم های بیسواد و احمق هستند، حرص می خورم و عصبانی میشوم. تازه معروفیت آن ها فقط بخاطر روزهای نیست که مثلاً زندانی شده اند یا مثلاً هواپیمائی را دزدیده اند». به و پتیرین نگاه کرد و عنوان کتابها را دید که دایره وار به دورهم میچرخند و قهرمان های کتابها را دید که همه در و پتیرین دورهم ایستاده بودند، چقدر دلش میخواست قهرمان خودش هم در میان جمع آنها باشد.

چیمزبان با بی اعتنائی نگاهش می کرد. اس، او، اس با تمسخر باو می خندید، مادستی بلین Modesty Blaise از خنده غش کرده بود، هوبیرت بونیسور Hubert Bonisseur Saint و هرکول پوارو Hercule Poirot و کارآگاه سان آنتونیو San Antonio قهقهه خنده شان بهوا بود. آنهارا باتمام وجودشان باگوش و خونشان بر پشت و پتیرین میدید، ایستاده بودند و موقعیشان را بر خ اومی کشیدند. اشک های دردورنج از چشمانش به روی گونه هایش لغزیدند و پرتوان خود را از کنار و پتیرین کنار کشید و

براه رفتنش ادامه داد، نگاه همه مردم باو که با خودش حرف میزد دوخته شده بود. بعد از چند ساعت راه پیمائی بخانه اش برگشت. مقدارالکلی که نوشیده بود باعث شد که یگراست برختخواب برود و به خواب عمیقی فرو رفت. خوابش زیاد طول کشید، خوابی بود همراه با تشنجات و دندان قروچه های عصبی. وقتی از خواب بیدار شد سردرد شدیدی داشت، یک فتجان قهوه غلیظ درست کرد و بعد از نوشیدن آن، نشست مقابل میز تحریرش و با نگاه احمقانه ای به ماشین تحریر خیره شد و مدت زیادی بهمان حالت باقی ماند و بعد مثل اینکه از رؤیائی بیدار شده باشد بخود آمد و شروع کرد بسرعت بروی دگمه های ماشین تحریر فشار آوردن! مدت یک هفته بشدت کار کرد و غیر از کمی خوابیدن و کمی خوردن از نوشتن باز نایستاد.

بعد از اینکه نوشتنش تمام شد، آنها را دوباره خواند و بعضی کلمات را تصحیح و دوباره نویسی کرد و وقتی از این کار هم فارغ شد، نفس راحتی کشید. تمام اوراق و نوشته ها را مرتب کرد و آنها را داخل پرونده ای گذاشت و روی پرونده نوشت «پرفروش - از پرتوان پرن». و بعد با خستگی از جایش بلند شد و دستی به صورت

نتراشیده اش کشید و گفت: «آفرین، آفرین، میدانم که این بار قهرمانت را پیدا کرده ای» و شروع کرد از خوشحالی خندیدن!...

روزهایی که بعد از آن روز گذشت، برای پرتوان شکنجه آور بود. نوشته را به ناشر داده بود و ناشر گفته بود: «داستان را نزد من بگذار. هروقت فرصت کردم و آن را خواندم، تورا از عقیده ام درباره آن باخبر خواهم کرده». و البته مثل همیشه این جملات را بالحن بی تفاوت و سردی گفته بود. ولی پرتوان به این نوع جوابها و این اخلاقها عادت داشت و دیگر از چنین حرفهایی ناراحت و ناامید نمیشد.

صدای زنگ در او را از خوابش پرانند و وقتی تلگراف را از پستچی گرفت آنرا باعجله باز کرد و اینطور خواند: «خیلی فوری به دیدن من بیایید». دلش داشت از خوشحالی میترکید.

اولین باری بود که ناشرش او را به این عجله و فوریت خواسته بود. دفعات قبل نوشته ها و داستانهایش را با پست برایش پس می فرستادند. وقتی خود را در اطاق خیلی شیک و پر از کتاب ناشر دید داشت از خوشحالی پرور می آورد.

- پرن عزیز، بنشین، میدانی که با این

داستانت مرا خیلی متعجب کرده ای؟ خواندن داستان را مثل همیشه در کمال بی میلی شروع کردم و اسلا انتظار نداشتم که با این چنین داستان خوبی روبرو شوم. بیست است بگویم که از همان خط اول مجذوب داستان شدم. پرن عزیز حالا دیگر می توانم بگویم که شما نابغه هستید.

پرتوان لبخندی از روی تواضع زد و از اینهمه تعریف و تحسین ناراحت شد.

مرد چاق ادامه داد: - بله، کتاب شما عالی است و مطمئنم که صد درصد با موفقیت همراه خواهد بود و حالا آن را به شما پس میدم که بار دیگر بخوانیدش و اگر تصحیحی لازم داشته باشد انجامش دهید.

و بعد پاکتی به او داد و گفت: «اینهم پیش قسط کتاب، چون میدانم که به پول احتیاج دارید» وقتی پرتوان مبلغ روی چک را خواند داشت از حیرت غش میکرد، و زمزمه کنان گفت: «متشکرم آقا» از لحظه ای که پا به دنیا گذاشته بود تا آنروز این چنین پولی یکجا گیرش نیامده بود. مقداری راجع بحق نویسنده و چاپ کتاب حرف زدند و بعد پرتوان باچهره ای بهت زده و حیران اطاق را ترک کرد.

ناشر کار خودش را خوب انجام داد و با یک سری تبلیغات مردم را از وجود چنان کتابی آگاه کرد و ب مردم مژده داد که بزودی موفق خواهند شد که این کتاب را بخزند. روزنامه ها پر شدند از نقد درباره این کتاب. مرکز یک رومان پلیسی این چنین موفقیتی کسب نکرده بود.

و بالاخره پرتوان پرن توانست کتابش را در پشت و پتیرین تمام کتابفروشی ها ببیند. هیچکس نمی توانست کتاب سرخ رنگ با نوشته های سفید رنگ پشت و پتیرینها را ندیده بگیرد.

روزنامه ها و منتقدین ادبی، همگی یکصدا گفتند: «عنوانی که همه چیز را می گوید و کتابی که همه چیز را تحت الشعاع قرار میدهد». و پرتوان خیلی زود با ثروت و شهرت آشنا شد.

یک ماه بعد از چاپ کتاب یکمده مرد و زن با چهره هایی سرد و غضبناک بدور میز بزرگی جمع شدند و مقابل هر یک از آنها کتابی سرخ رنگ که باخلفی سفید رنگ برویش نوشته شده بود پرفروش دیده میشد.

مردان و زنان بی حرکت و ساکت نشسته بودند و هراز گاهی نگاههای مرموزی با یکدیگر ردوبدل میکردند.

گردآمدن آنها، در آن روز، خیلی محرمانه و سری انجام گرفته بود و اگر خبرنگاری آنجا بود، خیلی زود میتوانست نویسندگان معروف و ناشرین مشهور را پشت آن میز بشناسد.

ژرارد و ویلیه Gerard de Villier، پیترا و دنل Peter ó Donnell آگاتا کریستی Agatha Christie ژوزت-یروس Josette Bruce فردریک دار Frédéric Dard و عده ای دیگر.

مردی با موهای سفید رنگ از جایش بلند شد و گفت: «خانمها، آقایان»

و بعد اینطور ادامه داد: «من بنام رئیس گروه رومان نویس ها بخودم اجازه دادم که از شما بخواهم باینجا بیایید و درباره وضعیت خیلی اسفناکی که به وجود آمده صحبت کنیم». همه حرفش را تصدیق کردند. او آب دهانش را قورت داد و گفت: «نوع انتشار این کتاب و طرز شهرت آن طوری است که مثل اینکه به همگی شما فحش بدی داده باشند. باید قبل از اینکه خیلی دیر شود بجنبیم و کاری صورت دهیم.

و پتیرین دلیل است که اینجا جمع شده ایم، اگر مایل باشید برای بهتر روشن شدن تان قسمت هائی از کتاب را برایتان میخوانم. و بعد کتاب سرخ



رنگ را که در مقابلش قرار داشت برداشته و با حالتی عصبی گفت: «قبل از هرچیز بگویم که این شخص که پرتران پرن نام دارد، از آن نوع نویسنده های بسیار بد است که حتی از اینکه نام کتابش را «پرفروش» بگذارد ابائی نداشته و از این نام برای پرکردن و تصرف کردن جای بیشتری در بهترین کتابخانه ها نیز استفاده کرده و بهر حال موفقیتش هم از حیله و دسیسه بدور نبوده. او خیلی خوب توانسته قوانین نوشتن یک کتاب پلیسی جاسوسی را در نظر بگیرد. بهر حال ما باید کوشش کنیم تا بر ضد این کتاب اقداماتی انجام دهیم.» و بعد نگاهی به اطراف انداخت و با رضایت دید که تمام نگاه ها با او دوخته شده و اینطور ادامه داد: «حرف هایم تمام نشده است، این شخص محترم! حتی از نام قهرمانان کتاب های تمام اشغالی که امروز در اینجا حاضر هستند سوء استفاده کرده و آنهم با چه طرز بد و وقیحانه ای. حالا برایتان میخوانم «مورتیم» (که نام قهرمان داستان است) بتراس نزدیک شد، جیمزباند به زنده ها تکیه داده بود و به آرامی و دکایش را میخورد و یکی از همان سیگارهای



مخصوص خودش را هم بیجان لبپایش گذاشته بود. مورتیم با نزدیک شدن و قبل از آنکه «...» بتواند از خود دفاعی بکند مورتیم مشت محکمی به چانه او زد و جیمزباند از بالکن بیانی پرتاب شد. مورتیم از روی زنده ها خم شد و بصخره های پائین نگاه کرد و جسد متلاشی شده جیمزباند را بروی صخره ها دید. سیگاری روشن کرد و با لبخندی از تمسخر در تاریکی شب ناپدید شد....»

رئیس جلسه کتاب را ورقی زد و گفت: «ادامه میدهم» و اینطور خواند: مورتیم چشمپایش را تنگ کرد و از سوراخ کلید بدخل اطاق نگاه کرد. مالکولینز Malco Linge که صبح همان روز با یک هواپیمای دی، سی، هشت بسایگون آمده بود مشغول عشقپازاری با دخترک سیزده ساله ای بود و در کنار آنها یک بطری مشروب خالی دیده میشد. مورتیم بدون صدا وارد شد، و یک نوار سیمی بدور کردن مالکو انداخت....»

رئیس جلسه گفت: «هنوز تمام نشده، ادامه میدهم» و اینطور ادامه داد: مادستی بلیز Modesty Blaise برهنه بروی شنپای ساحل راه میرفت. مورتیم از پشت صخره ای بیرون آمد و بطرف او برای افتاد. آنها بیکیدیگر نگاه کردند و لبهایشان بهم نزدیک شد و بوسه ای بسیار طولانی را آغاز کردند! و بعد بروی شنهای ساحل در غلطیدند. از گلوئی مادستی بلیز صدای ناله ای شنیده شد، چون مورتیم داشت گلوئی او را می فشرد و خفه اش میکرد!

رئیس پیر جلسه خواندنی را قطع کرد. همه چشمها بسا دوخته شده بود و چهره هایشان از عصبانیت سرد و بیروح بنظر میرسید. او دوباره کتاب را ورق زد و با صدای خسته اش دوباره شروع بخواندن کرد: هوبرت بونیسور Hubert Bonisseur بداخل آبهای سیاه رنگ دریای مکنگ شیرجه رفت و موفق شد تا مردی را که در حال غرق شدن بود نجات دهد.

مرد غریق را باناراحتی بسیار توانست بساحل بکشاند و او را بروی شنهای ساحل خوابانید و در آنجا باو تنفس مصنوعی داد. مرد غریق بآرامی نفس کشید و با آرامی چشمهایش را باز کرد،

هوبرت صورت زیبای شاهزاده ماندنش را بطرف او خم کرد و گفت: «من او، اس، اس ۱۱۷ هستم، شما که هستید؟»

«من مورتیم مأمور سیا CIA، از دیدنتان خوشحالم. هوبرت هفت تیرش را بطرف مورتیم گرفت و گفت این را بگیرید، من میروم قایتم را بیاورم. مورتیم هفت تیر را گرفت و یک تیر به پیشانی هوبرت خالی کرد و گفت: «متأسفم هوبرت، ولی سازمان سیا جاسوسها را دوست ندارد...» رئیس کمی مکث کرد و گفت: «این قسمت را هم برایتان میخوانم: «کارگاه سان آنتونیو با دهانی از تعجب باز مانده وارد سالون شد. در مرکز اطاق یک استخر وسیع دیده میشد. دختری که او را نگاه میکرد بی نهایت زیبا بود. روبهوشامبری از ساتن براق برتن داشت و موهای بلونش را بروی شانه اش بریشان کرده بود و با صدای گرفته ای گفت: «منتظرت بودم» سان آنتونیو مجذوب و حیران بدختر نزدیک شد و او را محکم درآغوش گرفت. در همان وقت دختر او را بدخل استخر هل داد و بوسیله ماهی های آدمخواری که در استخر بودند دریده و خورده شد دختر بلوند روبهوشامبری را از تن پدر آورد و کلاه گیسش را از سر برداشت و آقای مورتیم با چهره ای شیطانی ظاهر شد.»

رئیس دست بموهای سفیدش کشید و گفت: «فکر می کنم بیپوده باشد که بیش از این برایتان بخوانم، شما هم مثل من کتاب را خوانده اید. در واقع این کتاب یک قتل عام درست و حسابی است و این پرتران پرن هم موجود عجیب الغلغه ایست. او نه تنها تمام قهرمانان معروف و خوب ما را کشته و از بین برده بلکه آنها را آدمهای بد و جاسوس و دزد معرفی کرده»

با دستمالی عرقهای پیشانیش را خشک کرد و با صدای آرام تری گفت: «فراموش نکنید که شما از یک نویسنده معمولی بالاتر و مهم تر هستید، شخصیت های داستان شما قهرمانند ولی برای مردم مانند خدای عصر جدید هستند، من معتقدم که این پرتران پرن باکشتن و از بین بردن قهرمانان ما بی حرمتی بزرگی نسبت بما کرده صدایش بلندتر شد و جملات را با تأکید بیشتری بر زبان می آورد: «او همینطور دارد همه شمارا به کشتن می دهد، راستی فکر میکنید بعد از انتشار این کتاب چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هیچکس دیگر کتابهای شمارا نمی خرد، فقط باین دلیل که تمام قهرمانان شما کشته شده اند! و دیگر وجود ندارند! ما باید خیلی زود بچنینم و گرنه خیلی دیر میشود. آیا کسی از میان شما پیشنهادی ندارد؟»

مرد قدبلندی با صورتی از آفتاب برنزه شده با حالتی محکم و جدی از جا برخاست، تمام خطوط صورتش از عصبانیت در هم رفته بود. افراد دور میز شروع به پچ و پچ کردند، آنها بیان فلمینگ Ian Fleming را خوب میشناختند.



یان فلمینگ مشت محکمی بروی میزکوبید و با صدای خشنی گفت: «آقای رئیس این وظیفه شما است که کاری بکنید، نقش شما فقط دفاع از ما است. شما باید خیلی فوری جلوی فروش این کتاب را بگیرید و باین پرتران پرن حساسی حمله کنید و او را سرچایش بنشانید.»

صدای تقریباً خشک و گرفته ای شنیده شد که گفت: «من با شما موافق نیستم.»

یان فلمینگ با عصبانیت بطرف صدا برگشت. صاحب صدا مردی بود بلند و باریک، نیم رخ صورتش حالت یک سیاستمدار را داشت فلمینگ گفت: «شما که هستید؟»

و صدا با حالتی جدی گفت: «ژرار دو ویلیه، من با این حرف شما موافق نیستم و آنهم فقط به یک دلیل خیلی ساده. معتقدم که دیگر برای پرچیدن کتابها خیلی دیر شده، چون دیگر کتابی در کتابخانه ها یافت نمی شود، چون همه اش بفروش رفته است. و برای محاکمه کردن طرف هم وقت زیادی لازم داریم و تازه این محاکمه، تبلیغی است برای دشمن ما، (به روی کلمه آخر تأکید کرد) و این کار محبوبیت و شهرت بیشتری برای او درست میکند و ما را هم در نظر مردم پائین تر می آورد.»

«آه، که اینطور، پس چه پیشنهادی دارید؟» این جملات را پیتراو دائل بر زبان آورد و صدایش آرام و آهسته بود. و اینطور ادامه داد: «پس شما معتقدید که این آدم سادیک ومودی

اینطور بتازد و پیش برود. واقعاً نحوه کشتن مادستی بلیز غیر قابل بخشایش است. راستی حالا که او همه قهرمانان ما را کشته چه باید بکنیم؟ قهرمانان دیگری بیافرینیم؟»

«نه، اینکار را نمیشود کرد، چون وقت زیادی می خواهد و خیلی هم باید سعی کنیم تا قهرمانان را بگردیم بشتاسانیم و آنها را باین قهرمانان جدید الورود علاقمند کنیم. نه آقایان، شما باین کارهایتان بجائی نخواهید رسید! اگر این پرن را بحال خود بگذارید او همینطور به کشتن قهرمانان شما ادامه خواهد داد.»

زن پیری که بالای میز نشسته بود از جای بلند شد و با صدای جذابی گفت: «آیا اجازه میدهید چند کلمه بگویم؟» همه سرها با احترام به طرف او برگشت. آگاتا کریستی برای آنها سمبول یک رومان پلیسی نویس موفق بود و مورتیم بدجنس هرکول پواروی آگاتا راهم کشته بود! مورتیم رخود را بجای یک مأمور برجسته اسکاتلندیارذ جازده بود و هرکول پوارو را به یک کارخانه کشانده بود و او را در دیگی از اسید انداخته بود.

آگاتا با صدای اندوهگینی گفت: «من زن ضعیفی هستم ولی معتقدم که با این پرتران پرن باید طور دیگری رفتار کرد. من فکر می کنم که بهتر است بخانه اش برویم و با او بانرزش صحبت کنیم و از او بخواهیم که در کتاب آینده اش تمام قهرمانان ما را دوباره زنده کند. بهر حال در رومان های پلیسی، کشتن افراد وزنده شدن آنها کاری است بس عادی و اگر او این کار را بکند ما میتوانیم نوشته ها و داستانهایمان را ادامه بدهیم، کسی چه میداند، شاید بعد از این کار قهرمانان ما قهرمان تر ومهم تر شوند....»

صدای دست زدن و تحسین حاضران جمله آخر او را در خود گرفت. وقتی سروصداها خوابید، رئیس جلسه رشته سخن را بدست گرفت و با صدای لرزانی گفت: «دوستان، فکر می کنم که آگاتا کریستی عزیز ما را مداخل مشکل ما را پیدا کرده، دیگر دیروقت است.

برنامه تلویزیون ملی ایران

- پنجشنبه ۲ دی ماه
- برنامه اول - شبکه (همدان - اصفهان)
- برنامه دوم (تهران)
- مراکز استانها:
- آبادان
- بندر عباس
- تبریز
- رشت
- رضایه
- زاهدان
- سنندج
- شیراز
- کرمانشاه
- کرمان
- مشهد
- مهاباد

تلویزیون آموزشی تلویزیون آمریکا رادیو ایران رادیو تهران رادیو (F. M.)

- از پنجشنبه ۲ دی ماه تا چهارشنبه ۸ دی ماه

پنجشنبه ۲ دی ماه	
بخش اول	۱۳ اخبار
	۱۳/۱۵ بهداشت
	۱۳/۲۵ کشتی یکبارگی
	۱۴ دانش
	۱۴/۳۰ واریته
	۱۴/۴۵ اخبار
بخش دوم	۱۳/۳۰ کودکان بازی بازی
	۱۸ باگزبانی
	۱۸/۳۰ جادوی علم
	۱۹ راهبه پرنده
	۱۹/۳۰ رتگارتگ
	۳۰ پل فکود
	۳۰/۳۰ اخبار
	۳۱/۳۰ موسیقی ایرانی
	۳۲/۱۵ فیلم سینمایی

جمعه ۳ دی ماه	
	۱۳/۰۴ کارگاه موسیقی و کارتون
	۱۳/۳۰ برنامه کودکان (مبارز و پیروز)
	۱۴ تونس
	۱۴/۳۰ فیلم سینمایی
	۱۶ فوتبال
	۱۶/۵۰ واریته کوکو
	۱۷/۳۰ چهارل
	۱۸ برنامه سازمان ملل برای کودکان
	به مناسبت بیست و پنجمین سال تأسیس صندوق بین المللی کمک به کودکان، وایسته به سازمان ملل متحد، برنامه فوق العاده ای برای کودکان پخش خواهد شد. این برنامه که در حضور کودکانی با ملیت های مختلف که فعلاً در ایران زندگی می کنند اجرا می شود، شامل فیلم های مستند از فعالیت های یونیسف (صندوق بین المللی کمک به کودکان)، فیلمی کارتونی از فعالیت های یونیسف که برای بچه ها تهیه شده و یک برنامه آکروبات است.
	۱۹/۰۵ جستجو
	۳۰/۳۰ اخبار
	۳۱/۳۰ اختاپوس
	۳۲/۱۵ بالاتر از خطر

شنبه ۴ دی ماه	
بخش اول	۱۳ اخبار
	۱۳/۱۵ کارگر
	۱۳/۲۵ محله پیتون
	۱۴ ژرفو
	۱۴/۳۰ موسیقی ایرانی
	۱۴/۴۵ اخبار
بخش دوم	۱۳/۳۰ تدریس زبان انگلیسی
	۱۸ برنامه کودکان (ما و شما - زیر کتبد کیود)

برنامه اول شبکه (همدان، اصفهان)

دوشنبه ۶ دی ماه	
بخش اول	۱۳ اخبار
	۱۳/۱۵ روزهای زندگی
	۱۳/۲۵ روکامبول
	۲۲/۳۰ موسیقی ایرانی
	۱۴/۴۵ اخبار
بخش دوم	۱۷/۳۴ تدریس زبان انگلیسی
	۱۸ برنامه کودکان
	۱۸/۳۰ ماجرا
	۱۹ دانش
	۱۹/۳۰ واریته
	۱۹/۴۵ اخبار
بخش سوم	۱۷/۳۰ تدریس زبان آلمانی
	۱۸ برنامه کودکان
	۱۸/۳۰ کیسی جونز
	۱۹ روزها و روزنامه ها



مدتست که مطالبی درباره انجام نوعی عمل جراحی که با استفاده از تکنیک های نوین و طب قدیم چین صورت میگیرد شنیده و یا خواننده اید این نوع جراحی که تقریباً میتوان گفت در دنیای امروزی تازگی دارد بسیار مورد توجه مردم واقع شده و همه از هم می پرسند که چطور ممکنست بدون استفاده از داروهای بیپوشی دهنده و بیحس کننده عمل جراحی روی بیمار صورت گیرد و چگونه میتوان قبول کرد که بیمار دردی احساس نکند.

در برنامه دانش این هفته ضمن بحثی در مورد بیپوشی و بیحسی و بیماری سل ربوی، از فیلمی در زمینه جراحی چین که در این کشور تهیه شده دیدن می کنیم.

سه شنبه ۷ دی ماه	
بخش اول	۱۳ اخبار
	۱۳/۱۵ کانون خانواده
	۱۳/۲۵ دنیای کنولی ما
	۱۴/۳۰ واریته
	۱۴/۴۵ اخبار
بخش دوم	۱۷/۳۰ آموزش کودکان روستایی
	۱۸/۳۰ آموزش روستایی بزرگسالان
	۱۹/۳۰ موسیقی ایرانی
	۱۹/۵۰ دور دنیا
	۳۰/۳۰ اخبار
	۳۱/۳۰ سرکار استوار
	۳۲/۳۰ چهره ایران



می بریت نقش آفرین فیلم پیگرد

مرکز آبادان



۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	اتاق ۲۲۲
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	موسیقی محلی
۲۲/۵۵	۲۲/۵۵	یگرود

دوشنبه ۶ دی ماه

۱۷/۱۵	۱۷/۱۵	تلاوت قرآن
۱۷/۳۴	۱۷/۳۴	تدریس زبان انگلیسی
۱۸	۱۸	برنامه کودکان
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	همسایگان (محلی)
۱۹	۱۹	دانش
۱۹/۲۵	۱۹/۲۵	موسیقی ایرانی
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	جایزه بزرگ (محلی)
۲۲	۲۲	ایران زمین
۲۲/۴۰	۲۲/۴۰	روکامبول
۲۲/۵۵	۲۲/۵۵	هفت شهر عشق

سه شنبه ۷ دی ماه

۱۷/۱۵	۱۷/۱۵	تلاوت قرآن
۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	آموزش روستایی کودکان
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	آموزش روستایی بزرگسالان
۱۹/۲۵	۱۹/۲۵	موسیقی ایرانی
۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	دور دنیا
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	سرکار استوار
۲۲/۳۰	۲۲/۳۰	چهره ایران

چهارشنبه ۸ دی ماه

۱۷/۱۵	۱۷/۱۵	تلاوت قرآن
۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	تدریس زبان فرانسه
۱۸	۱۸	زبان روستایی
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	همسایگان (محلی)
۱۹	۱۹	برنامه موزیکال
۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	مسابقه هما
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	دنیای پراکن
۲۲/۲۵	۲۲/۲۵	روکامبول
۲۲/۴۰	۲۲/۴۰	موسیقی فرهنگ و هنر



صحنه‌ای از واریته کوکو

۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	تدریس زبان
۱۸	۱۸	رخ به رخ (محلی)
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	همسایگان
۱۹	۱۹	جوانان (محلی)
۱۹/۲۵	۱۹/۲۵	تقالی
۲۲/۴۰	۲۲/۴۰	موسیقی ایرانی

پنجشنبه ۲ دی ماه

۱۷/۱۵	۱۷/۱۵	تلاوت قرآن
۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	کودکان بازی بازی
۱۸	۱۸	باگزیانی
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	همسایگان (محلی)
۱۹	۱۹	راهبه پرند
۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	رتکارنگ
۲۰	۲۰	بل فکور
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	جایزه بزرگ
۲۲/۱۵	۲۲/۱۵	فیلم سینمایی

جمعه ۲ دی ماه

۱۲/۱۵	۱۲/۱۵	تلاوت قرآن
۱۲/۲۵	۱۲/۲۵	اذان ظهر
۱۲/۳۰	۱۲/۳۰	برنامه‌های مذهبی
۱۳	۱۳	کارگاه موسیقی
۱۳/۳۰	۱۳/۳۰	مغز متفکر (محلی)
۱۴	۱۴	توسن
۱۴/۳۰	۱۴/۳۰	فیلم سینمایی
۱۶	۱۶	فوتبال
۱۶/۵۰	۱۶/۵۰	واریته کوکو
۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	چاپل
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	برنامه مخصوص یولیسف
۱۹/۵۵	۱۹/۵۵	جستجو
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	اختاپوس
۲۲/۱۵	۲۲/۱۵	بالا تر از خطر

شنبه ۴ دی ماه

۱۷/۱۵	۱۷/۱۵	تلاوت قرآن
۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	تدریس زبان انگلیسی
۱۸	۱۸	زنگ بازی (محلی)
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	باگزیانی
۱۹	۱۹	مجله نگاه
۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	شش و هشت
۱۹/۵۵	۱۹/۵۵	کارگاهان
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۳۰	۲۱/۳۰	روزهای زندگی
۲۲/۱۵	۲۲/۱۵	روکامبول

مرکز بندرعباس



شنبه ۴ دی ماه

۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	کارتون
۱۸	۱۸	سرزمینیا
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	بهداشت
۱۹	۱۹	روح کایتان گرگ
۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	مجله نگاه
۲۰	۲۰	دنیای یک زن
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	میلیاردر

شنبه ۴ دی ماه

۱۸	۱۸	موسیقی محلی
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	واریته
۱۹	۱۹	رتکارنگ
۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	ستارگان
۲۰	۲۰	موسیقی فرهنگ و هنر
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	اختاپوس
۲۱/۴۵	۲۱/۴۵	فیلم آلفرد هیچکاک

جمعه ۳ دی ماه

۱۱/۳۴	۱۱/۳۴	کارگاه موسیقی
۱۲	۱۲	فیلم کپکتنان
۱۳	۱۳	رویدادهای هفته
۱۳/۳۰	۱۳/۳۰	موسیقی شاد ایرانی
۱۴	۱۴	داش پالکی
۱۵	۱۵	فیلم مستند
۱۵/۳۰	۱۵/۳۰	سینمایی
۱۷	۱۷	فوتبال

پنجشنبه ۲ دی ماه

۱۷/۳۴	۱۷/۳۴	بازی بازی
۱۸	۱۸	نوبادگان
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	باگزیانی
۱۹	۱۹	زنگوله‌ها
۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	راه آهن
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	موسیقی ایرانی
۲۱/۴۵	۲۱/۴۵	فیلم هفته

۱۷/۳۰	۱۷/۳۰	تدریس زبان فرانسه
۱۸	۱۸	زبان روستایی
۱۸/۳۰	۱۸/۳۰	کودکان (آقای جدول)



مسابقه آقای جدول

چهارشنبه ۸ دی ماه

۱۳/۱۵	۱۳/۱۵	برنامه کارگر
۱۳/۲۵	۱۳/۲۵	مجله پیتون
۱۴	۱۴	ادبیات جهان
۱۴/۳۰	۱۴/۳۰	موسیقی ایرانی
۱۴/۴۵	۱۴/۴۵	اخبار

برنامه دوم



نظر قابل بررسی است که گاهی همزمان با پیدایش آن، بی‌نظمی‌های در میدانهای مغناطیسی زمین مشاهده میشود در چنین مواقعی سداها و امواج رادیویی دوردست دچار وقفه میشود. در فیلم علمی این هفته علت پیدایش اورورا یا شفق در قطب شمال و جنوب بررسی خواهد شد.

اختصاص به رستال پیانوی کتورگی زیفرا دارد. کتورگی زیفرا در سن ۵ سالگی شروع به نواختن پیانو کرد و در ده سالگی وارد کنسرواتوار بوداپست شد. دوره کنسرواتوار را با موفقیت به پایان رساند و موفق به دریافت جایزه فرانس لیست شد.

امروز نام کتورگی زیفرا در ردیف بزرگترین نوازندگان پیانو می‌درخشد. زیفرا در این برنامه توکاتا اثر شوپان

اچرمیتو در سل بمل مازور و بالاد شماره ۴ اپوس ۵۲ در فامینور اثر شوپن. سوناتین اثر راول.

لاکامیانلا وراپسودی مجار شماره ۲ اثر لیست را اجرا خواهد کرد. درباره سینما

۲۲/۱۵ سفر به ناشناخته‌ها

۲۳ موسیقی ایرانی

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

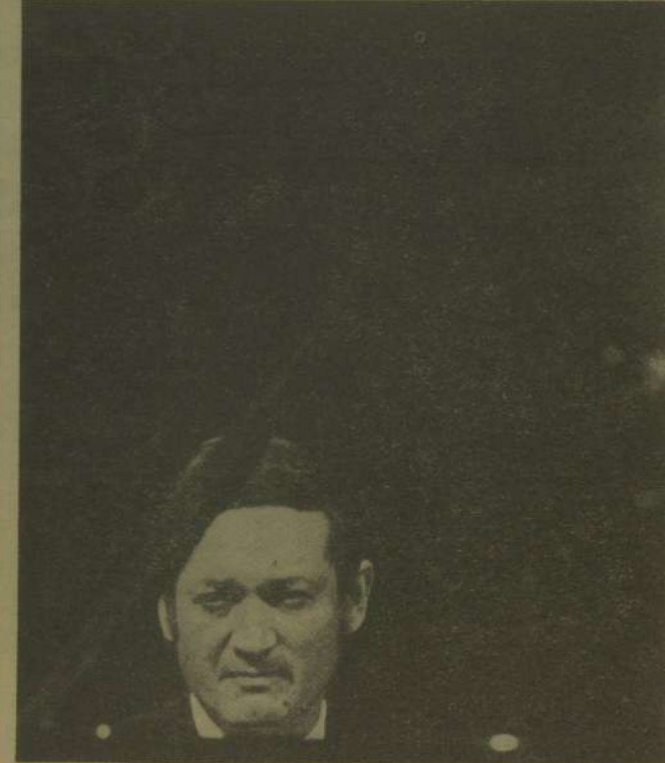
۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵

۲۳/۱۵



گورگی زیفرا

۲۱/۴۵ ادبیات جهان

۲۲/۱۵ فیلم سینمایی

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

۲۲/۱۵

پنجشنبه ۲ دی ماه

۱۹/۳۴	۱۹/۳۴	اخبار
۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	تنها در پاریس
۲۰/۵۵	۲۰/۵۵	واریته
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۷	۲۱/۱۷	فیلم
۲۱/۴۵	۲۱/۴۵	قطار شبانه سواریتون
۲۲/۱۵	۲۲/۱۵	موسیقی اصیل ایرانی
۲۲/۳۵	۲۲/۳۵	دکتر بن کیسی

جمعه ۳ دی ماه

۱۹/۳۴	۱۹/۳۴	آوانیو
۲۰	۲۰	شما و تلویزیون
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	قادر

دوشنبه ۶ دی ماه

قسمت سوم - «فهرنامه» - کریولانوس پس از تمیید، با دشمنی که قبلاً شکست داده بود، ائتلاف می‌کند و برای انتقام از ناسپاسی مردم روم به آنجا حمله میکند و در مراحل مقدماتی رومیها را شکست می‌دهد رفته رفته ترس بر اهالی روم غلبه می‌کند و از ظلمی که دربارہ کریولانوس کرده‌اند پشیمان می‌شوند. کریولانوس به پشت دروازه‌های روم می‌رسد و در این حال یکی از نزدیکترین دوستان او برای دلجوئی به محل لشکرگاه می‌رود ولی می‌ترسد برمی‌گردد. بالاخره مردم روم مادر، زن و فرزند کریولانوس را برای وساطت می‌فرستند و این سه پس از تلاش زیاد موفق به بازگرداندن کریولانوس می‌شوند و روم را از خطر ویرانی نجات می‌بخشند. سرداران کشور دشمن که ماجرا را می‌بینند تصمیم به قتل کریولانوس می‌گیرند و او را ناجوانمردانه می‌کشند و تیرازی پایان می‌یابد.

سه شنبه ۷ دی ماه

۱۹/۳۴	۱۹/۳۴	اخبار
۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	تنها در پاریس
۲۰/۵۴	۲۰/۵۴	واریته
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	جولیا
۲۱/۴۵	۲۱/۴۵	دانش

شنبه ۴ دی ماه

۱۹/۳۰	۱۹/۳۰	اخبار
۱۹/۵۰	۱۹/۵۰	تنها در پاریس
۲۰/۵۵	۲۰/۵۵	چهره‌های ملل
۲۰/۳۰	۲۰/۳۰	اخبار
۲۱/۱۵	۲۱/۱۵	کشتی یسکاردی

مرکز رضائیه



دوشنبه ۶ دی ماه

تدریس زبان انگلیسی و آمریکائی	۱۷/۴۰
کودکان - معما (محل)	۱۸
ماچرا	۱۸/۴۰
دانش	۱۹
آدم و حوا	۱۹/۴۰
افسوسگر	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
مردی در سایه	۲۱/۴۰
دنیای يك زن	۲۱/۴۵
ایران زمین	۲۲/۱۵
روکامبول	۲۲/۴۵
هفت شهر عشق	۲۳



پرویز صیاد و مری آیک در اختاپوس

سه شنبه ۷ دی ماه

آموزش روستائی	۱۷/۴۰
کودکان روستائی	۱۸/۴۰
موسیقی	۱۹/۴۰
دور دنیا	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
مردی در سایه	۲۱/۴۰
سرکار استوار	۲۱/۴۵
چهره ایران	۲۲/۴۵

چهارشنبه ۸ دی ماه

تدریس زبان فرانسه	۱۷/۴۰
زبان روستائی	۱۸
کودکان	۱۸/۴۰
توسن	۱۹
شکوه شاهنشاهی	۱۹/۴۰
از همه رنگ (محل)	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
مردی در سایه	۲۱/۴۰
روزهای زندگی	۲۱/۴۵
روکامبول	۲۲/۴۵
موسیقی ایرانی	۲۳

پنجشنبه ۲ دی ماه

کارتون	۱۷/۴۰
کودکان (بازی بازی)	۱۸
چادوی علم	۱۸/۴۰
دختر شاه پریان	۱۹
رتکارنگ	۱۹/۴۰
بل فگور	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
مردی در سایه	۲۱/۴۰
موسیقی ایرانی	۲۱/۴۵
فیلم سینمائی	۲۲/۱۵

جمعه ۳ دی ماه

کارتون	۱۷/۴۰
کارگاه موسیقی	۱۸
فوتبال	۱۸/۴۰
موسیقی محلی	۱۹/۴۰
شما و تلویزیون (محل)	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
اختاپوس	۲۱/۴۰
بالا تر از خطر	۲۲/۱۵
جستجو	۲۳

شنبه ۴ دی ماه

تدریس زبان انگلیسی	۱۷/۴۰
کودکان	۱۸
باگزیانی	۱۸/۴۰
مجله نگاه	۱۹
شش و هشت	۱۹/۴۰
کارآگاهان	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
مردی در سایه	۲۱/۴۰
روزهای زندگی	۲۱/۴۵
روکامبول	۲۲/۴۵
موسیقی ایرانی	۲۳

مرکز درشت



یکشنبه ۵ دی ماه

محله بیتون پلیس	۲۱/۴۰
روکامبول	۲۲/۴۰
موسیقی	۲۲/۴۵

دوشنبه ۶ دی ماه

تدریس زبان انگلیسی	۱۷/۴۰
کودکان	۱۸
باگزیانی	۱۸/۴۰
مجله نگاه	۱۹
واریته شش و هشت	۱۹/۴۰
کارآگاهان	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
پاسداران	۲۱/۱۵

سه شنبه ۷ دی ماه

برنامه کودکان	۱۳/۴۰
توسن	۱۴
فیلم سینمائی	۱۴/۴۰
فوتبال	۱۶
از دیدگاه شما (محل)	۱۷
چهارل	۱۷/۴۰
واریته چشمک	۱۸/۴۰
بالا تر از خطر	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
تراهه ایرانی	۲۱/۱۵

چهارشنبه ۸ دی ماه

کارتون	۱۷/۴۰
بازی بازی	۱۸
چادوی علم	۱۸/۴۰
راهبه پرده	۱۹
رتکارنگ	۱۹/۴۰
بل فگور	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
پاسداران	۲۱/۴۰
موسیقی محلی	۲۱/۴۵
فیلم سینمائی	۲۲

دوشنبه ۶ دی ماه

آقاخرسه	۱۹
چادوی علم	۱۹/۴۰
ملیسا	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
سرکار استوار	۲۱/۱۵
فیلم سینمائی	۲۲

دوشنبه ۶ دی ماه

کارتون	۱۷/۴۰
توسن	۱۸
موسیقی شاد ایرانی	۱۸/۴۰
دانش	۱۹
دور دنیا	۱۹/۴۰
تآتر	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
فیلم	۲۱/۱۵
هفت شهر عشق	۲۱/۴۵
سازمان اس	۲۲/۱۵

سه شنبه ۷ دی ماه

چهارشنبه ۸ دی ماه

آموزش زنان روستائی	۱۷/۴۰
کارتون	۱۸
آنچه شما خواسته اید	۱۸/۴۰
واریته	۱۹
گیدتون	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
خانه قهر خانم	۲۱/۴۰
بیتون پلیس	۲۲

سه شنبه ۷ دی ماه

آموزش روستائی	۱۷
مسابقه نقاشی کودکان	۱۸/۴۰



صحنه ای از فیلم کنت مونت کریستو

اخبار	۲۰/۴۰
چهره ایران	۲۱/۴۰
بیتون پلیس	۲۲

یکشنبه ۵ دی ماه

کارتون	۱۷/۴۰
فوتبال	۱۸
واریته شش و هشت	۱۸/۴۰
ایران زمین	۱۹
کنت مونت کریستو	۱۹/۴۰
جولیا	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
روکامبول	۲۱/۱۵
موسیقی محلی	۲۱/۴۰
فیلم سینمائی	۲۲

مرکز تبریز



سرکار استوار

سرکار استوار	۲۲
--------------	----

سه شنبه ۷ دی ماه

کانون خانواده (محل)	۱۲
سفرهای جیمی مک فیتز	۱۲/۴۰
انتظارهای بزرگ	۱۳/۴۰
موسیقی محلی	۱۴
در نبرد زندگی	۱۴/۴۰
آرزوهای از دست رفته	۱۵
موسیقی محلی	۱۵/۴۰
کودک (محل)	۱۶
آقاخرسه	۱۶/۴۰
آنچه شما خواسته اید	۱۷
۵ دقیقه آخر	۱۷/۴۰
کلوش	۱۸/۴۰
اخبار استان	۱۸/۴۵
نغمه ها	۱۹
هاوایی	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
دانش پالکی	۲۲
هفت شهر عشق	۲۳

چهارشنبه ۸ دی ماه

چهارشنبه ۸ دی ماه

بیگمک	۱۲
کابیتان نایس	۱۳/۴۰
زنان هفت تیر بند	۱۴
موسیقی ایرانی (محل)	۱۴/۴۰
بارون	۱۴
ویدوک	۱۵
دانش (محل)	۱۵/۴۰
سیمای شجاعان	۱۶
آموزش زنان روستائی	۱۷
توسن	۱۷/۴۰
سرزمین ها	۱۸
ساز تنها	۱۸/۴۰
اخبار استان	۱۸/۴۵
مجله نگاه	۱۹
روهاید	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
محل بیتون	۲۱
پهلوانان	۲۲

یکشنبه ۵ دی ماه

یکشنبه ۵ دی ماه

حفاظت و ایمنی (محل)	۱۲
انتخاب	۱۲/۴۰
دیوید کاپر فیلد	۱۳/۴۰
موسیقی ایرانی	۱۴
در نبرد زندگی	۱۴/۴۰
آرزوهای از دست رفته	۱۵
موسیقی محلی	۱۵/۴۰
کودک (محل)	۱۶
آقاخرسه	۱۶/۴۰
آنچه شما خواسته اید	۱۷
۵ دقیقه آخر	۱۷/۴۰
کلوش	۱۸/۴۰
اخبار استان	۱۸/۴۵
نغمه ها	۱۹
هاوایی	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
بیتونایان	۲۱
موسیقی کلاسیک	۲۱/۴۰
فیلم سینمائی	۲۲

دوشنبه ۶ دی ماه

دوشنبه ۶ دی ماه

موسیقی شاد	۱۳
رانده شده	۱۳/۴۰
سرگشت	۱۴/۴۰
ادبیات جهان	۱۴
تمدن	۱۴/۴۰
گذری در جهان اندیشه (محل)	۱۵/۴۰
کارتون	۱۶
آموزش کودکان روستائی	۱۶/۴۰
آزیر	۱۷
جون آلیسون	۱۷/۴۰
جولیا	۱۸
موسیقی محلی	۱۸/۴۰
اخبار استان	۱۸/۴۵
نسل جدید	۱۹
ایران زمین	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
محل بیتون	۲۱



سالی فیلد بازیگر فیلم راهبه پرده

شنبه ۴ دی ماه

شنبه ۴ دی ماه

کارگر (محل)	۱۲
اسرار شهر بزرگ	۱۳/۴۰
عشق روی پشت بام	۱۴/۴۰
زنگوله ها	۱۴
راز بقا	۱۴/۴۰
بل و سیاستیان	۱۵
داستان های جاوید ادب ایران	۱۵/۴۰
کارگران	۱۶/۴۰
معما (محل)	۱۷
چادوی علم	۱۷/۴۰
افسوسگر	۱۸
پلیس و مردم (اخبار استان)	۱۸/۴۰
رویدادهای هفته	۱۹
غرب وحشی	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
چهره ایران	۲۱
فیلم	۲۱/۴۰
موسیقی ایرانی	۲۲/۴۰

پنجشنبه ۲ دی ماه

پنجشنبه ۲ دی ماه

کانون خانواده (محل)	۱۲
دکترین کیسی	۱۳/۴۰
واریته استودیو ب	۱۳/۴۰
برخ	۱۴
جنگ بزرگ	۱۵
سرزمین عجایب	۱۵/۴۰
کارتون	۱۶/۴۰
صفحه اول	۱۷
دور دنیا	۱۸
ورزشی (محل)	۱۸/۴۰
اخبار استان	۱۸/۴۵
جوانان (محل)	۱۹
پلیس نیویورک	۱۹/۴۰
اختاپوس	۲۰
اخبار	۲۰/۴۰
فیلم	۲۱
موسیقی ایرانی	۲۲
فیلم سینمائی	۲۲/۴۰

جمعه ۳ دی ماه

جمعه ۳ دی ماه

موسیقی نوجوانان	۱۰
ویرجینیایی	۱۰/۴۰
کپکشان	۱۲
گزارش استرنج	۱۳
دختر شاه پریان	۱۴
فوتبال	۱۴/۴۰
بیوند	۱۶
موسیقی ایرانی	۱۶/۴۰
انتزاف	۱۷
مسابقه جایزه بزرگ (محل)	۱۸
رویدادهای استان (محل)	۱۸/۴۰
راهبه پرده	۱۹
جاد	۱۹/۴۰
اخبار	۲۰/۴۰
مالم و شما (محل)	۲۱
خانه قهر خانم	۲۱/۴۰
شبهای تهران	۲۲

۲۱/۱۵ پاسداران	۲۱/۳۰ موسیقی ایرانی	۲۲ پیگرد
سه شنبه ۷ دی ماه		
۱۷/۳۰ آموزش روستائی (کودکان)	۱۸/۳۰ آموزش روستائی (بزرگسالان)	۱۹/۳۰ موسیقی ایرانی
۴۰ دور دنیا	۴۰/۳۰ اخبار	۲۱/۱۵ پاسداران
۲۱/۳۰ سرکار استوار	۲۲/۳۰ چهره ایران	
دوشنبه ۶ دی ماه		
۱۷/۳۰ تدریس زبان انگلیسی	۱۸ کودکان (مبارزه و پیروز)	۱۸/۳۰ ماجرا
۱۹ دانس	۱۹/۳۰ آدم و حوا	۲۰ افسونگر
۲۰/۳۰ اخبار	۲۱/۱۵ پاسداران	۲۱/۳۰ پاسداران
۲۲/۳۰ روکامبول	۲۳ موسیقی ایرانی	
سه شنبه ۷ دی ماه		
۱۷/۳۰ تدریس زبان فرانسه	۱۸ آموزش زنان روستائی	۱۸/۳۰ جوانان (محلی)
۱۹ فیلم انتخابی هفته	۲۰ در نبرد زندگی	۲۰/۳۰ اخبار
۲۱/۱۵ پاسداران	۲۱/۳۰ پاسداران	۲۲/۳۰ روکامبول
۲۳ موسیقی ایرانی		



لیندا کریستل بازیگر فیلم چهارل

سه شنبه ۷ دی ماه	سه شنبه ۷ دی ماه	سه شنبه ۷ دی ماه
۱۶/۳۰ تدریس شیمی	۱۷/۳۰ تدریس زبان	۱۸ کودکان روستائی
۱۸/۳۰ آموزش روستائی	۱۹/۳۰ آموزش روستائی	۲۰/۳۰ موسیقی
۲۱/۱۵ دور دنیا	۲۱/۳۰ اخبار	۲۱/۱۵ اخبار استان
۲۱/۳۰ پاسداران	۲۱/۳۰ سرکار استوار	۲۲/۳۰ چهره ایران
۲۳/۳۰ چهره ایران		

سه شنبه ۷ دی ماه	سه شنبه ۷ دی ماه
۱۷/۳۰ تدریس زبان	۱۸ کودکان (مبارزه و پیروز)
۱۹ دانس	۱۹/۳۰ آدم و حوا
۲۰/۳۰ اخبار	۲۰/۳۰ اخبار
۲۱/۱۵ پاسداران	۲۱/۳۰ پاسداران
۲۲/۳۰ روکامبول	۲۳ موسیقی ایرانی

مرکز کرمانشاه



باربارا پرکینز در مجموعه ییتون پلیس

پنجشنبه ۲ دی ماه
۱۷/۰۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه آموزشی
۱۸/۳۰ سفرهای جیبی مک فیتز
۱۹ پلیس و مردم
۱۹/۱۵ فیلم گرفتار
۲۰ موسیقی ایرانی
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ آنچه شما خواسته اید
۲۱/۳۰ هفت شهر عشق
۲۲ فیلم سینمایی

جمعه ۳ دی ماه
۱۵/۳۰ فیلم برای کودکان
۱۶ بازی بازی
۱۶/۳۰ فیلم سینمایی
۱۸ وارینه غریب
۱۸/۳۰ راز بنام
۱۹ مجله نگاه
۱۹/۳۰ فیلم دختر شاه پریان
۲۰ وارینه شش و هشت
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ ترانه‌ها
۲۱/۱۵ گفتار هفته
۲۱/۳۰ اختاپوس
۲۲ داستانهای جاوید ادب ایران
۲۲/۳۰ فیلم جاد

دوشنبه ۶ دی ماه
۱۷/۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه آموزشی
۱۸/۱۵ چادوی علم
۱۸/۳۰ رنگارنگ
۱۹/۱۵ تابستان گرم طولانی
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ پهلوانان
۲۲ چهره ایران
۲۳/۳۰ آخرین مهلت
۲۳/۳۰ ترانه‌ها

سه شنبه ۷ دی ماه
۱۷/۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه آموزشی (محلی)
۱۸/۱۵ کارتون باگزبانی
۱۸/۳۰ ستارگان
۱۹/۱۵ راه آهن
۲۰ موسیقی کلاسیک
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ سرکار استوار
۲۲ موسیقی ایرانی
۲۳/۳۰ دکتر بن کیسی
۲۳/۳۰ ترانه‌ها

چهارشنبه ۸ دی ماه
۱۷/۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه روستائیان
۱۸/۱۵ دامی و پسر
۱۸/۳۰ ایران زمین
۱۹/۱۵ آقای نواک
۲۰ موسیقی باهمکاری وزارت فرهنگ و هنر
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ ییتون پلیس
۲۳ نغمه‌ها
۲۳/۳۰ مسابقه فوتبال

یکشنبه ۵ دی ماه
۱۷/۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه روستائیان
۱۸ سرکار استوار
۱۸/۳۰ توسن
۱۹ برنامه دانس
۱۹/۳۰ دلیای یک زن
۲۰ موسیقی ایرانی
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ خانه قمر خانم
۲۱/۳۳ ادبیات جهان
۲۲ فیلم سینمایی
۲۳ ترانه‌ها



رابرت واگنر بازیگر فیلم گرفتار

شنبه ۶ دی ماه
۱۷/۵ بخش اول اخبار
۱۷/۱۵ برنامه آموزشی ملی
۱۸/۱۵ موسیقی و کودک
۱۸/۳۰ فیلم افسونگر
۱۹ ترانه‌ها
۱۹/۱۵ غرب وحشی
۲۰ موسیقی محلی
۲۰/۳۰ اخبار
۲۱ ییتون پلیس
۲۲ رویدادهای هفته
۲۳/۳۰ فیلم انتخابی هفته
۲۳/۳۰ ترانه‌ها

مرکز شیراز



پنجشنبه ۲ دی ماه	شنبه ۶ دی ماه	شنبه ۶ دی ماه	یکشنبه ۵ دی ماه
۱۶/۳۰ تدریس طبیعی	۱۷/۳۰ تدریس زبان	۱۶/۳۰ تدریس طبیعی	۱۶/۳۰ تدریس ریاضی
۱۷/۳۰ تدریس زبان	۱۸ کودکان (محلی)	۱۷/۳۰ تدریس	۱۷/۳۰ تدریس زبان
۱۸ کودکان	۱۸ ماجرا	۱۸ کودکان	۱۸ کودکان
۱۸/۳۰ چادوی علم	۱۹ دانس	۱۹ مسابقه مسائل روز (محلی)	۱۸/۳۰ کیسی جونز
۱۹ دختر شاه پریان	۲۰ افسونگر	۱۹ شش و هشت	۱۹ موسیقی محلی
۱۹/۳۰ رنگارنگ	۲۰/۳۰ اخبار	۲۰ کارآگاهان	۱۹/۳۰ شما و تلویزیون (محلی)
۲۰ بل فگور	۲۱/۳۰ ییتون پلیس	۲۰ اخبار	۲۰ فیلم
۲۰/۳۰ اخبار	۲۲/۳۰ روکامبول	۲۱/۳۰ پاسداران	۲۰/۳۰ اخبار
۲۱/۳۰ پاسداران		۲۱/۱۵ اخبار استان	۲۱/۱۵ اخبار استان
۲۱/۳۰ موسیقی ایرانی		۲۱/۳۰ پاسداران	۲۱/۳۰ پاسداران
۲۲/۱۵ فیلم سینمایی		۲۱/۳۰ موسیقی ایرانی	۲۱/۳۰ موسیقی ایرانی
		۲۲/۱۵ پیگرد	۲۲/۱۵ پیگرد
		۲۳ ایران زمین	۲۳ ایران زمین



صحنه‌ای از ضبط برنامه هفت شهر عشق

برنامه هفتگی رادیو ایران

ازشنبه تا چهارشنبه

۶	پاسداده سلام	۹	آخبار	۱۳	آخبار هنری	۱۸	آخبار و برنامه دهقان	۲۲/۰۵	داستان شب	۱	پامداد موسیقی رقص
۶/۰۳	آخبار	۱۰/۰۵	زن و زندگی	۱۳/۰۵	برنامه جوانان	۱۹	آخبار ورزشی	۲۲/۳۰	ساز تنها	۱/۱۵	پامداد برنامه گلپا
۶/۰۸	تقویم تاریخ	۱۰/۳۰	هزار و یک سؤال	۱۴	آخبار	۱۹/۰۵	موسیقی	۲۲/۴۵	موسیقی ایرانی	۲	پامداد موسیقی از مشرق زمین
۶/۱۵	شادی و امید	۱۱	آخبار	۱۴/۳۰	سیری در مسئله روز	۱۹/۱۵	بحث ایدئولوژیک	۲۳	آخبار	۳	پامداد ترانه‌های ایرانی (جاز)
۷	آخبار	۱۱/۱۰	نمایشنامه جشن	۱۵/۱۵	نمایشنامه	۱۹/۴۵	گفتار	۲۳/۰۵	برنامه گلپا	۳/۳۰	موسیقی رقص
۷/۱۵	نگاهی به مطبوعات	۱۱/۳۰	موسیقی محلی	۱۵/۳۰	کاروان شعر و	۲۰/۳۰	نگاهی به مطبوعات	۲۴	خلاصه اخبار	۲۴	ترانه‌های
۷/۳۰	کودک	۱۱/۴۵	سخنرانی مذهبی	۱۶	آخبار	۲۰/۴۰	موسیقی ایرانی	۲۱	ساعت	۴/۳۰	آثار جاویدان از
۸	آخبار	۱۲	آذان ظهر	۱۶/۰۵	از چهار گوشه جهان	۲۱/۳۰	دنباله مشاعر و	۲۱	مشاعر	۴	از هر خواننده
۸/۰۵	ترانه‌های ایرانی	۱۲/۰۶	نیازمندیها	۱۷	آخبار	۲۱/۳۰	برنامه گلپا	۴۵	دقیقه پمداز نیمه شب	۵	برنامه پمدازی
۸/۳۰	رتنکین کمان	۱۲/۳۰	کارگران	۲۲	آخبار	۲۲	آخبار	۵/۳۰	موسیقی ایرانی	۵/۳۰	ترانه‌های ایرانی

تفاوت بر نامه‌های رادیو ایران

ساعت	شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه‌شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه
۱۲/۰۶	نیازمندیها	نیازمندیها	تفسیر قرآن	نیازمندیها	نیازمندیها	تفسیر قرآن
۱۴/۳۰	سیری درمساله روز	سیری درمساله روز	سیری درمساله روز	سیری درمساله روز	سیری درمساله روز	سیری درمساله روز
۱۵/۱۵	موسیقی	موسیقی	حمايت حيوانات	موسیقی ایرانی	سازمان ملل متحد	پاسداران جامعه
۱۵/۳۰	کاروان شعر و موسیقی	کاروان شعر و موسیقی	کاروان شعر و موسیقی	کاروان شعر و موسیقی	کاروان شعر و موسیقی	کاروان شعر و موسیقی
۱۶/۰۵	از چهار گوشه جهان	از چهار گوشه جهان	از چهار گوشه جهان	از چهار گوشه جهان	از چهار گوشه جهان	نقش در آینه هفته
۱۸/-	آخبار و برنامه دهقان	آخبار و برنامه دهقان	آخبار و برنامه دهقان	آخبار و برنامه دهقان	آخبار و برنامه دهقان	هنر برای مردم
۱۹/۰۵	موسیقی	سپاهیان انقلاب	سیری در ادبیات و هنر	سپاهیان انقلاب	موسیقی	موسیقی
۱۹/۱۵	بحث ایدئولوژیک	بحث ایدئولوژیک	بحث ایدئولوژیک	بحث ایدئولوژیک	بحث ایدئولوژیک	بحث ایدئولوژیک
۲۱/-	مشاعر	برنامه ادبی	نغمه‌های در خاموشی	فرهنگ مردم	جانی دالر	سخنرانی راشد
۲۱/۳۰	برنامه گلپا	برنامه گلپا	برنامه گلپا	برنامه گلپا	موسیقی فرهنگ و هنر	موسیقی فرهنگ و هنر

برنامه ویژه روز جمعه

۸	آخبار
۸/۰۵	برنامه شما و رادیو
۱۲	آذان ظهر
۱۲/۶	رتنکبا و بیرنگیبا
۱۲/۳۰	سیر و سفر
۱۳	نمایشنامه
۱۳/۳۰	برگ سبز
۱۴	آخبار
۱۴/۴۵	ساز تنها
۱۵/۱۰	شاعران قصه می‌گویند
۱۶	آخبار
۱۶/۰۵	پیکوئید و شنوید
۱۷	آینه زندگی
۱۸	آخبار
۱۸/۰۵	کاروانی از شعر و موسیقی
۱۸/۳۰	مسابقه رادیویی
۱۹	آخبار ورزشی
۱۹/۰۵	موسیقی ایرانی
۲۰	آخبار و تفسیر
۲۰/۳۰	موسیقی ایرانی
۲۱	زیر آسمان کمبود گلپا
۲۱/۳۰	آخبار اسفانه آیدینه
۲۲	ساز تنها
۲۲/۳۰	موسیقی ایرانی
۲۳	آخبار
۲۳/۰۵	گلپا
۲۳/۳۰	موسیقی ایرانی
۲۴	برنامه عادی



محمد علی جعفری میهمان هفته

«ترانه‌های جدید»
چه خوبه صبربانی
آخرین ساخته همایون خرم با کلام
توچ نکببان و با صدای عارف و عهدیه.
صفای گوچه (صفای کلبه)
خواننده، جعفری؛ خواننده آماتور
گیلانی که این ترانه را با لجه محلی
میخواند.
چرا عاشق شدم
خواننده ناصر، آهنگ از حسین صمدی
شعر از اسداله شهریاری.
وقتی بارون میاد - باغ
خواننده پروتو - آهنگ وقتی بارون
میاد از قراء ملکی و شعر آن از دبیری
است.
آهنگ باغ از گلشن راد و شعر آن
از الفت است.
شوق آفرین - آخرین بوسه - همه جا با تو
خوانندگان پروین و عارف. شعر هر سه
ترانه از کریم فکور.



شعر ضریبی

همانطوریکه در شماره قبل گفتیم مرتضی احمدی بالاخره پس از عمری پیاده روی ماشین‌دار شد. ماشین‌دار شدن احمدی از یک طرف و شاعر شدنش از طرف دیگر، سخت مورد توجه گرداندگان برنامه شما و رادیو قرار گرفت. روز جمعه از احمدی خواسته شده که دو بیت شعرش را هم که بهین مناسبت سروده برای شنوندگان رادیو بخواند. اگر وضع بهین منوال پیش برود در آینده خیلی نزدیک مرتضی احمدی اولین دیوان شعر ضریبی خود را در وصف قزاقک تهران پچاپ خواهد رساند!

ادامه فعالیت تأثیری چشم پوشید و به سینما رو آورد. مرجان نام اولین فیلمی است که جعفری در آن بازی کرد. بعد سه فیلم پانامهای «مردیکه رفیق میرد»، «مرفین»، «و عشق بزرگ». در این سه فیلم جعفری شخصاً نوشتن سناریو، کارگردانی و بازیگری را به عهده داشت. در فیلمهای «ساحل انتظار»، «دلالت کناه» و «وحشت» فقط به بازیگری اکتفا کرد. آخرین کار جالب جعفری بعنوان تهیه کننده «کلبه آسوی رودخانه» بود. از کارهای تأثیری جعفری از نمایشنامه های: «آخرین لحظه منتسرا» و «گرچه روی شیروانی داغ آفتاب از زمان معروف تینسی ویلیامز»

میهمان انتخابی این هفته برنامه شما و رادیو محمد علی جعفری سناریست، کارگردان و بازیگر سینما و تأثیر است. محمد علی جعفری در سال ۱۳۲۰ بنا ورود به هنرستان هنریشکی که زیر نظر سید علی نصر اداره میشد به گروه هنرمندان پیوست و در همین زمان با بازی کردن در تئاتر کار تأثیری خود را شروع کرد. وقتیکه نوشین در تأثر فردوسی شروع به فعالیت کرد. جعفری از اولین کسانی بود که پیاپیوست. محمد علی جعفری بعد کار هنری خود را در تأثر سعدی دنبال کرد و بعد گروه تأثیری جعفری را بوجود آورد اما چون از عهده خارج سنگین این گروه برنیامد از

سلام بر هنرمندان

جمعه گذشته به مناسبت پخش مستقیم ریزقاز سفر شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو به خوزستان، قسمتی از برنامه مخصوص جمعه، از جمله برنامه سلام بر هنرمندان پخش نشد. آن برنامه که شامل گفتگویی با خانم پروانه هنرمند ارژنده رادیو بود این جمعه پخش خواهد شد.

پی بردن معایب

میگویند «بی‌عیب خداست» یعنی همه عیب داریم اما معمولاً این عیبا را هنگام دلخوری و شکر آب بروی هم میکشیم چگونه؟ در نمایشنامه کوتاه «پی بردن به معایب» که روز جمعه از رادیو پخش میشود خواهید شنید.

«جدا شدن آقای رئیس از مین ریاست»

آقای رئیس که سمت ریاست خود را در کنار اموال معقول و منقولش به ثبت رسانده تا خدای نکرده روزی کسی چشم داشتی بآن نداشته باشد، ناگهان يك روز متوجه میشود که از کار برکنار شده است. اما حاضر نیست از میزش جدا شود و ناچار برای اجرای این امر از جرئتفیل کماک میکیرد...
بقیه ماجرا را خودتان روز جمعه از رادیو خواهید شنید.

«پدر و پسر»

پدر و پسر نام نمایشنامه کمدی کوتاهیت در وصف پدران و فرزندان امروزی. پدر کوشش میکند تا آنجائیکه ممکن است انکار خود را به پسر بقبولاند و پسر که بهیچ صراطی مستقیم نیست در مقابل گفته‌های پدر این گوش را در و آن یکی را دروازه کرده و مرتب در جواب پدر شانه بالا میاندازد. علی تایش و مقبلی نقش‌های این کمدی را اجرا میکنند.



عبدی در برنامه شما و رادیو

«زن و شوهر تازه کار»

آرزوی جوانان کم سن و سال ازدواج و تشکیل خانواده است، ولی بمجردیکه پله گفته شد، تازه اول گرفتاریهاست؛ چون نه خانم از خانه‌داری سررشته‌ای دارد، و نه آقا از زن‌داری. همین کم تجربگی باعث بوجود آمدن حوادث جالبی میشود که روز جمعه از برنامه شما و رادیو میشنویید.

زاداری

مقبلی بالاخره پس از عمری اعتماد نکردن بدیکران و نگاهداشتن راز خود در قلبش، بالاخره تصمیم گرفت راز خود را با یکی از دوستان خیلی صمیمی و مورد اعتماد در میان بگذارد. اما آنچنان از کرده خود شیمان شد که بهتر است خودتان جمعه ماجرا را بشنوید و ایواله بگویند.

«شکسته بندگی»

بدون شك این کلمه شما را پیاد شکسته‌بندان سرگذر میاندازد، که ضمن کار عطاری یا قصابی به وصله پینه کسردن دست و پای خلق‌الله هم میبردانند. و بارها اتفاق می‌افتاد که برای بهم پیوستن يك عضو شکسته چندین عضو دیگر را هم می‌شکستند و بعد با گذاشتن مقداری زرده تخم مرغ، روغن ۲۰ ساله عقیق، و چربین مادر و کمی هم بودر سوسک موضوع را فیلصل میدادند. این هفته شکسته‌بند محله در برنامه شما و رادیو آخرین کشف خود را در اختیار شنوندگان خواهد گذاشت.

«رنگ و وارنگ»

برنامه این هفته رنگ و وارنگ مجموعه‌ایست از مطالب کوتاه شیرین و کمدی انتقادی. در این برنامه کلبه هنرپیشگان شما و رادیو شرکت دارند.



برنامه مسابقه و سرگرمی در گرگان

مسابقه سرگرمی این هفته دراستودیو بزرگ رادیو گرگان ضبط شده است. در این برنامه خوانندگان و هنرمندان گرگانی هنرمثی میکنند. مسابقه و سرگرمی این هفته تشکیل یافته از: دو آهنگ جدید که یکی از آنها بنام «ته کل - توتکل» (بمعنای اقل مثل) را کاوه خواننده آماتور گرگانی با ارکستر جاز به لجه محلی اجرا میکنند. گروه هنرمندان ترکمن صحرا ترانه «آی‌قیز» (ای دختر) را میخوانند با ارکستر محلی خودشان. روی آهنگ معروف تجویدی «صبرم عطا کن» نیز يك ترانه فکاهی گذاشته شده که توسط یکی از خوانندگان گرگانی خوانده خواهد شد. و بالاخره اجرای مسابقه هوش و سرگرمی‌ایست که توسط شرکت کنندگان محلی پمرحله اجرا درمی‌آید. تمام این برنامه توسط گرداندگان رادیو گرگان تهیه و ضبط شده است.

رادیو تهران

● پنجشنبه ۲ دی ماه

۶	موسیقی سبک
۸	پایان بخش اول
۱۰	برنامه گلپا
۱۰/۳۰	آهنگهای متنوع غربی
۱۱	ترانه‌های درخواستی شنوندگان
۱۲	آثار جاویدان
۱۲/۳۰	تدریس زبان انگلیسی
۱۲/۴۵	ساز تنها
۱۳	پایان بخش دوم
۱۷	ارکسترهای بزرگ جهان
۱۷/۳۰	موسیقی فیلم
۱۸	تدریس زبان فرانسه
۱۸/۱۵	سازهای غربی
۱۸/۳۰	موسیقی جاز
۱۹	پادشاهان در داستانهای کهن
۲۰	بهترین آهنگهای روز
۲۰/۳۰	در جهان هنر
۲۱	موسیقی کلاسیک
۲۲	آهنگهای متنوع غربی
۲۳	پایان برنامه

● جمعه ۳ دی ماه

۶	موسیقی سبک
۸	برنامه گلپا
۸/۳۰	آثار جاویدان
۹	آهنگهای متنوع غربی
۱۰	دفتر آذینه
۱۳	موسیقی رقص در آمریکای لاتین
۱۴	در جهان موسیقی
۱۵	آوای موسیقی
۱۶	جازه، موسیقی قرن ما
۱۷	نمایشنامه
۱۸/۳۰	سال کوروش
۱۹	از کلاسیک تا مدرن
۲۲	آهنگهای متنوع غربی
۲۳	پایان برنامه

● شنبه ۴ دی ماه

۶	موسیقی سبک
۸	پایان بخش اول
۱۰	برنامه گلپا
۱۰/۳۰	آهنگهای متنوع غربی
۱۱	ترانه‌های درخواستی شنوندگان
۱۲	آثار جاویدان
۱۲/۳۰	تدریس زبان انگلیسی
۱۲/۴۵	ساز تنها
۱۳	پایان بخش دوم
۱۷	ارکسترهای بزرگ جهان
۱۷/۳۰	موسیقی فیلم
۱۸	تدریس زبان فرانسه
۱۸/۱۵	سازهای غربی
۱۸/۳۰	موسیقی جاز
۱۹	سیری در تمدن ایران
۲۰	بهترین آهنگهای روز
۲۰/۳۰	موسیقی رقص
۲۱	موسیقی کلاسیک
۲۲	آهنگهای متنوع غربی
۲۳	پایان برنامه

● سه‌شنبه ۷ دی ماه

۶	موسیقی سبک
۸	پایان بخش اول
۱۰	برنامه گلپا
۱۰/۳۰	آهنگهای متنوع غربی
۱۱	ترانه‌های درخواستی شنوندگان
۱۲	آثار جاویدان
۱۲/۳۰	تدریس زبان انگلیسی
۱۲/۴۵	ساز تنها
۱۳	پایان بخش دوم
۱۷	ارکسترهای بزرگ جهان
۱۷/۳۰	موسیقی فیلم
۱۸	تدریس زبان فرانسه
۱۸/۱۵	سازهای غربی
۱۸/۳۰	موسیقی جاز
۱۹	پادشاهان در داستانهای کهن
۲۰	بهترین آهنگهای روز
۲۰/۳۰	در جهان اندیشه
۲۱	موسیقی کلاسیک
۲۲	آهنگهای متنوع غربی
۲۳	پایان برنامه

● چهارشنبه ۸ دی ماه

۶	موسیقی سبک
۸	پایان بخش اول
۱۰	برنامه گلپا
۱۰/۳۰	آهنگهای متنوع غربی
۱۱	ترانه‌های درخواستی شنوندگان
۱۲	آثار جاویدان
۱۲/۳۰	تدریس زبان انگلیسی
۱۲/۴۵	ساز تنها
۱۳	پایان بخش دوم
۱۷	ارکسترهای بزرگ جهان
۱۷/۳۰	موسیقی فیلم
۱۸	تدریس زبان فرانسه
۱۸/۱۵	سازهای غربی
۱۸/۳۰	موسیقی جاز
۱۹	سیری در تمدن ایران
۲۰	بهترین آهنگهای روز
۲۰/۳۰	موسیقی رقص
۲۱	موسیقی کلاسیک
۲۲	آهنگهای متنوع غربی
۲۳	پایان برنامه

فرستنده رادیوئی F. M.

● پنجشنبه ۲ دی ماه

۴۰	ارکسترهای بزرگ جهان:
۴۰/۳۰	موسیقی جاز:
۲۱	آهنگهای انتخابی
۲۲	موسیقی ایرانی
۲۲/۳۰	موسیقی کلاسیک:
۲۴	موسیقی رقص:

● جمعه ۳ دی ماه

۱۴	موسیقی سبک
۱۵	آثار برگزیده از آهنگسازان بزرگ
۱۷	آهنگهای انتخابی
۱۷/۳۰	موسیقی فولکلوریک
۱۸	موسیقی جاز:
۱۸/۳۰	موسیقی فیلم
۱۹	ترانه‌های ایرانی
۱۹/۳۰	موسیقی رقص
۲۰/۳۰	ساز تنها
۲۱	ارکسترهای بزرگ جهان:
۲۱/۳۰	کنسرت خوانندگان خارجی:
۲۲	موسیقی ایرانی
۲۲/۳۰	ایرا (موسیقی آوازی):
	یوجینی

● شنبه ۴ دی ماه

۴۱	ارکسترهای بزرگ جهان:
۴۱/۳۰	موسیقی جاز:

● یکشنبه ۵ دی ماه

۲۲	موسیقی ایرانی
۲۲/۳۰	موسیقی کلاسیک:

● دوشنبه ۶ دی ماه

۲۱	ارکسترهای بزرگ جهان:
۲۱/۳۰	موسیقی جاز:
۲۲	موسیقی ایرانی
۲۲/۳۰	موسیقی کلاسیک:

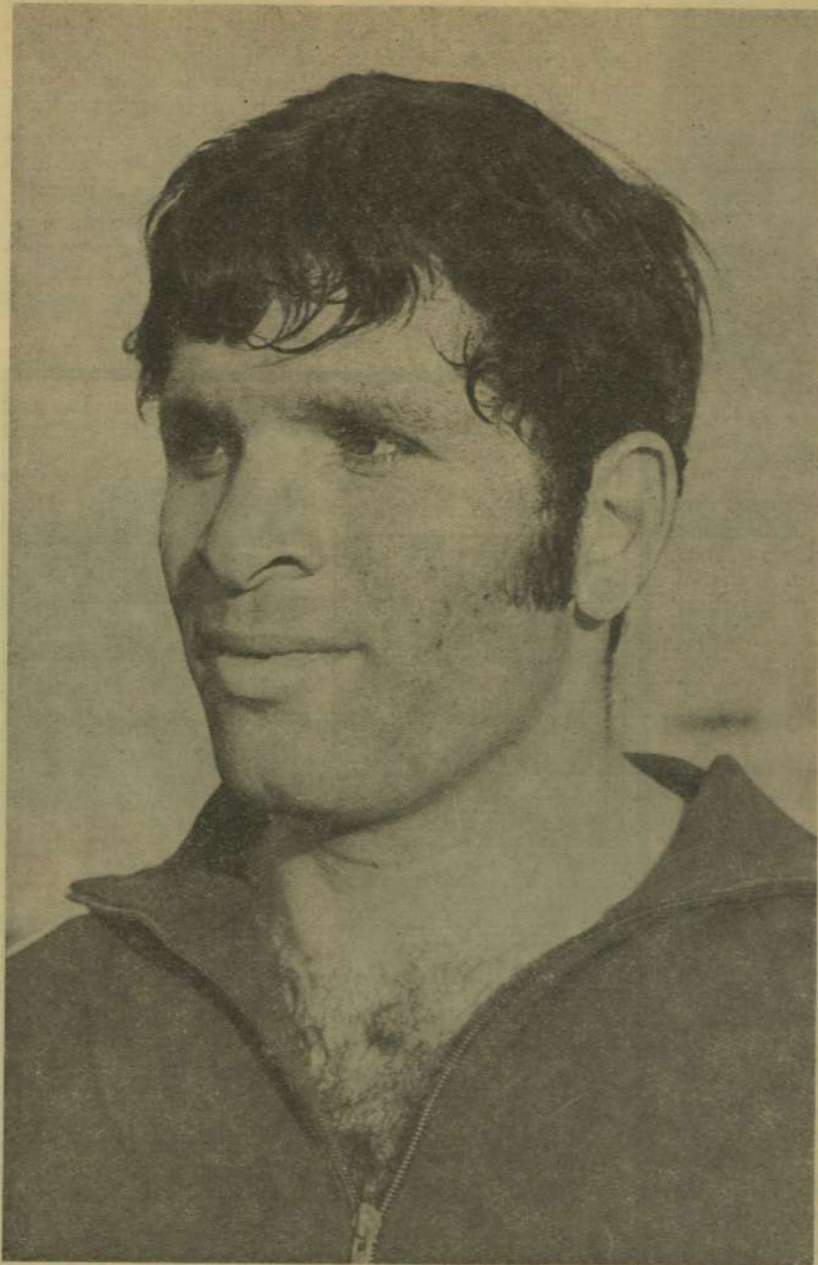
● سه‌شنبه ۷ دی ماه

۲۱	ارکسترهای بزرگ جهان:
۲۱/۳۰	آهنگهای انتخابی
۲۲	موسیقی ایرانی

● چهارشنبه ۸ دی ماه

۲۱	ارکسترهای بزرگ جهان
۲۱/۳۰	موسیقی جاز
۲۲	موسیقی ایرانی
۲۲/۳۰	موسیقی کلاسیک

قلیچ‌خانی در کویت در کدام محل تیم ملی قرار میگیرد؟



آیا نقش قلیچ‌خانی در مسابقه کویت باو آفند آزادی خواهد داد که بازی‌های هفته گذشته خود را تکرار کند؟

● چرا فاصله کویت تا مونیخ تابین حد است؟

● صحیح است که احساسات تماشاگر و داور

عامل دمیدن در سوت باشد؟

● تغییر زمان شروع سال ورزشی بافصل

ورزش‌ها ارتباطی دارد؟

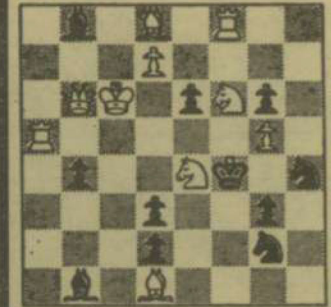
بازیهای هفته گذشته قلیچ‌خانی در تیم پاس نشان داد که این بازیکن بزرگ و پرسابقه تیم ملی در مرتبه به شرایط خوب گذشته بازگشته است او در سه مسابقه گذشته در فاصله زمانی ۸ روز انجام شد ۴ گل و به عبارتی ۵ گل به ثمر رساند. این که میگوئیم به عبارتی پنج گل از آن جهت است که گل بازی پاس - پرسپولیس روی تویی که قلیچ‌خانی روی دروازه پرسپولیس فرستاد و احتمالاً مناجاتی مختصر اثری روی آن گذاشت به ثمر رسید پنج گل در سه بازی در فاصله ۸ روز، بازدهی است که از عهده کمتر قهرمانی ساخته است و این بیش از هر چیز مبین شرایط بدنی فعلی خوب قلیچ‌خانی در حال حاضر است و این اقبال بزرگی است که در آستانه بازی بازگشت ایران و کویت بما روی کرده است آنچه در این اقبال بسیار قابل توجه است چند کاره بودن قلیچ‌خانی است که از او یک بازیکن آرمانی برای عضویت در تیمی که چندان از لحاظ روش بازیاش مطمئن نیست میسازد و این درست وضع تیم ما است در کویت چون عقیده بسیاری درباره بازی بازگشت بر آن است که ما باید با یک برد محکم برتری کاملی نسبت به فوتبال کویت نشان دهیم در حالیکه شرایط آب‌وهوا و بخصوص ساعتی که از طرف کویتی‌ها برای بازی معین خواهد شد ممکن است باعث شود که تیم ما برای حفظ پیشی‌اش در قسمتی یا تمام مدت بازی مجبور به یک بازی دفاعی گردد و از این رو باید در تیمی که به کویت می‌رود بازیکنانی داشته باشیم که بتوانند در یک نقش تهاجمی یا دفاعی جای محکمی در تیم ما داشته باشند که قلیچ‌خانی در جمع بازیکنان حاضر از همه بیشتر این دو خاصیت را در خود دارد بازی‌های گذشته‌اش در مقابل پرسپولیس در نیمه دوم در حقیقت تمرینی بود برای نقشی که او باید در بازی بازگشت در کویت به عهده گیرد و دیدیم که او در چنین نقشی یعنی شرکت در حرکات تهاجمی و فرستادن خط حمله به سوی دروازه حریف با تمام توپها و پشتیبانی از آنها روی توپهای برگشتی به میان میدان و حتی شرکت در کار حمله بصورت یک مهاجم در فرصتهای مناسب تا بدست آمدن نتیجه و بعد قرار گرفتن در میان دفاع به عنوان محور دفاعی تیم با تخصصی که او در سالیان دراز در این پست بدست آورده است تا سرحد ممکن برای یک بازیکن ایرانی موفق بود البته برای آنکه قلیچ‌خانی در این نقش ظاهر شود اطمینان کافی از خط دفاعی لازم بود که در تیم پاس با وجود حلوئی و حبیبی تأمین بود و در کویت میتوانست با حضور حلوئی و کاشانی تأمین باشد چه حلوئی هم نشان داد که تا ۱۰ دیماه ناراحتی‌های مربوط به ضرب دیدگی‌اش را کاملاً فراموش خواهد کرد با اضافه کردن کارو و پروین به خط میانی و داشتن جباری و دو مهاجم دیگر که باید از میان آماده‌ترین بازیکنان تا امروز انتخاب شوند میتوان تیمی آرایش داد که بتواند در حد قابل قبول سه چهره مهاجم - مدافع یا متعادل را در کویت، بسته به ضرورت شرایط بازی بخود بگیرد.

هفته گذشته طی جلساتی که در مونیخ تشکیل شد برنامه پخش مسابقات المپیک که در شهریور ماه آینده در مونیخ انجام خواهد شد و برنامه کلیه گروههای نمایندگان رادیو تلویزیونهای جهان که از مراسم و مسابقات المپیک برای کشور خود گزارشهایی تهیه خواهند کرد. بطورنهایی تعیین و تثبیت شد بدین معنی که از هب-اکنون مشخص است که از هر کشور چه کسانی برای چه کارهایی در امر تهیه این گزارشها شرکت خواهند کرد و امکانات و تسهیلاتی که در اختیار خواهند داشت در چه حدود خواهد بود برنامه پخش عمومی جهانی این مسابقات از طریق ماهوارههای مخابراتی کاملاً تثبیت و اعلام شده است

این برنامه ههروزه از ساعت ۵:۵۸ دقیقه بامداد به وقت اروپای مرکزی یعنی ۳:۵۱ دقیقه به وقت تهران آغاز میشود و بدین وقته تا ساعت ۳:۳۰ دقیقه بامداد روز بعد به وقت اروپای مرکزی یعنی ۳:۰۳ بامداد به وقت طهران ادامه خواهد داشت این برنامه شامل قسمت‌هایی از جریان مسابقات مختلف بصورت پخش زنده و یا پخش از نوارهایی که قبلاً ضبط شده است (در مورد مسابقاتی که با مسابقات جایزه همزمان میشوند) خواهد بود و هر کشوری مختار است که از ماهواره آن مسابقاتی را که علاقمند است دریافت و پخش کند البته برای گفتار این برنامه‌ها هر کشور باید بطور مجزا از مبدأ مونیخ یا کشور خود اقدام کند. چنانچه کشورهایی مایل باشند بعضی از مسابقات را بطور کامل برای کشور خویش نشان دهند باید این مسابقات را در مونیخ ضبط کنند و از یکی از دو طریقی که در اختیار دارند به کشور خود برسانند طریقه اول ساعتی از وقت ماهواره که در اختیار برنامه عمومی جهانی نیست یعنی در فاصله ۳:۰۵ دقیقه صبح تا ۸:۰۵ دقیقه صبح که البته از هم‌اکنون باید این وقتها را در سازمان جهانی ارتباط ماهواره‌ای ذخیره کنند. طریقه دوم ارسال این برنامه بصورت نوار است. در مورد ایران چون برنامه‌های کشتی مورد توجه زیاد برنامه عمومی جهانی نبوده و فقط چند دقیقه از کلیه مسابقات هر روز را در این برنامه میتوان دید تلویزیون ملی ایران اقدام به کرایه یک واحد سیار تلویزیونی کامل در مونیخ کرده است که این مسابقات را بطور اختصاصی روی نوار ضبط خواهد کرد و یا توجه به اینکه زمان آزاد ماهواره برای ارسال این نوارها از طریق ماهواره مناسب با وقت ایران نیست آنها را از طریق نوار به ایران خواهند رساند البته برای شب‌نهایی کشتی‌ها ارسال سریع برنامه این نوارها از طریق ماهواره درخواست شده است. تلویزیون ملی ایران همچنین برای پخش مستقیم مسابقه فوتبال ایران - کویت از کویت اقداماتی کرده و ۲ ساعت وقت لازم را از سازمان جهانی ارتباطات ماهواره‌ای درخواست کرده است ولی چون هنوز ساعت اجرای مسابقه در کویت بدقت مشخص نیست امکان تعیین ساعات شروع و خاتمه برنامه گزارشی از کویت قابل تعیین نیست در جریان هفته گذشته باتمام کوشش-هایی که برای تعیین ساعات شروع بازی از طریق سازمان تربیت بدنی و تماس با کویت شده

است هنوز این معما حل نشده و بیم آن میرود که این زمان وقتی معین شود که قبلاً برنامه دیگری وقت ماهواره را در این ساعات اشغال کرده باشد و امکان پخش مستقیم از بین برود. اینجاست که این فکر پیش می‌آید که فاصله کویت تا مونیخ باید تا چه حد باشد؟ آنها تقریباً ۳ سال قبل از تاریخ بازی ساعات انجام مسابقات کلیه رشته‌ها را که جمعاً رقمی بیش از هزار سابقه میشود معین کرده‌اند ولی ما در پی تعیین ساعت یک بازی فوتبال که ۹ روز دیگر انجام میشود هنوز حیرانیم و بدنبال آن فکر گرفتاری عظیم یعنی برنامه‌های پخش تلویزیونی مسابقات آسیایی و ذخیره وقت ماهواره برای آنها می‌انگیزیم که تلویزیون ملی ایران سخت به انجام هرچه بهتر آن اعتقاد دارد.

تهیه و تنظیم از: جهانگیر افشاری



مسئله شطرنج شماره ۲۵

سفید: Fd1 - Ce4 - Ta5 - Pg5 - Db6 - Rc6 - Cf6 - Pd7 - Fd8 - Tf8.
سیاه: Fb1 - Pd2 - Cg2 - Pd3 - Pg3 - Pb4 - Rf4 - Ch4 - Pe6 - Pg6 - Fb8.

سفید بازی را شروع و در دو حرکت سیاه را مات میکند

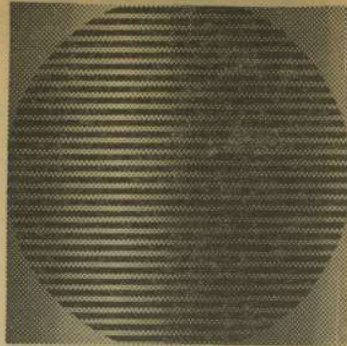
حل مسئله شطرنج شماره ۲۴

سیاه در دو حرکت مات میشود

سفید	سیاه
1- D-e1	1- Fx D
2- T-c4++ مات	1- F-a5
1-..... اگر	1- Ch3-f2
2- Cd6-e4++ مات	2- Dxf4++ مات
1-..... اگر	1- Cf4-d3
2- Dxf4++ مات	2- D-e3++ مات

علائم اختصاری مهره‌های شطرنج

پیاده = P ، فیل = F ، اسب = C ، رخ = T ، وزیر = D ، شاه = R



تماشای جهان در یک در یک هفته

...بعقیده مطبوعات اسرائیل در چنین شرایطی نمیتوان به تقسیم‌های بین‌المللی کوچکترین اطمینانی داشت.

لانیسیون - پاریس: جنگ هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند. اسلام آباد نباید در موقع شکست روشی انعطاف ناپذیر در پیش گیرد، دهلی نو باید بپذیرد که سوء استفاده از پیروزی بصلاحت نیست، مسکو یکن و واشینگتن هم باید از دامن زدن به آتش پرهیز کنند.

گشوده شدن پای شوروی به کرانه‌های خلیج بنگال، بیشک برای یکن و واشینگتن خوشایند نیست. چین با متهم کردن هند به تجاوز به خاک چین به آتش دامن می‌زند و سخت مشتاق گسترش جنگ در جبهه‌های غربی شبه قاره بوده است.

فیکارو: مسکو و دهلی اینک دست پیش را دارند. ولی برای آمریکا دشوارست که شاهد بی تفاوت گسترش نفوذ شوروی در هند پیروز باشد. هفالتکوه که در مورد مصر شکست خورده رخ داد. چین اینک به ایجاد آشوب در دو نیمه بنگال و در نتیجه بخطر انداختن دست آورد پیروزیهای دهلی و مسکو، امید بسته است.

در کشورهای غربی وقایع شبه قاره هند انعکاسی دردآور داشت. چون هم پاکستان و هم هند دوست اعراب به حساب می‌آیند و بیشتر اعراب قادر نیستند در این ماجرا موقع خود را مشخص کنند و فراموش نمی‌کنند که هند یکی از پایه‌های اصلی جهان سوم و یکی از حامیان منتقد نظریات اعراب است.

در میان کشورهای غربی اردن و عربستان آشکارا جانب پاکستان را گرفتند. چون



این‌دیرا کاندی نخست‌وزیر هند

اولی با رشته‌های خوشخواندی به پاکستان پیوسته است و دومی ملاحظاتی مذهبی را بر ملاحظات سیاسی مقدم میدارد.

در برابر محافل سیاسی، کشورهای عرب در محکوم کردن سیاست دول بزرگ هنداستان هستند.

الحیات - بیروت: اینکه چین فقط با الفاظ به کمک پاکستان شتافت، به حیثیت این کشور در جهان عرب و پویژه نزد فلسطینی‌ها لطمه فراوان وارد کرد. در همین حال روش شوروی نشان داد که این کشور از صلح دم می‌زند، در حالیکه در راه جنگی گام بر میدارد.

«الکفاح» که وابسته به بخش‌های بغداد است آمریکا را مورد حمله قرار میدهد که چرا بجای اقدام عملی، با حرف به یاری پاکستان شتافته است.

تقسیم دوباره

تسلیم ارتش پاکستان در نیمه خاوری که به گفته برخی از ناظران نشانه تولد یک کشور جدید، یعنی «بنگلادش» است، پیروزی دیپلماتیک شوروی و شکست چین - و تا حدودی آمریکا - در شبه قاره هند و تغییر شکل حکومت در پاکستان، مهم‌ترین واقعه در تاریخ بعد از جنگ آسیا - سوای تشکیل حکومت کمونیستی در چین - به حساب می‌آید.

مطبوعات و محافل سیاسی جهان در برابر این تحولات سریع و شگفت‌آور واکنشهای متفاوتی نشان دادند.

مطبوعات اسرائیل برین عقیده‌اند که تحولات شبه قاره هند نشانه ضعف و ناتوانی سازمان ملل متحد و تأثیر روز افزون قدرت‌های بزرگ روی تحولات سیاسی جهان است.

اورشلیم پست: شوروی به پیروزی آشکاری دست یافت، به اولین پیروزی بزرگ در برابر چین. ولی خطاست اگر گمان بریم که چین در برابر شوروی و پاکستان در برابر هند یک حمله متقابل دست نخواهد زد. در این ماجرا سازمان ملل ناتوانی خود را که برای اسرائیل محرز بود، آشکار کرد. آمریکایی‌ها که در کار تخلیه و پیمان هستند، به یاری یک متحد نشانفتند. انگلستان و فرانسه بیطرف ماندند و چین به جنگ لفظی با مسکو اکتفا کرد.

مورد بحث محافل مختلف است. چون بدین ترتیب طرح ایجاد یک کشور بزرگ مسلمان در شبه قاره هند که توسط «محمد علی جناح» پی‌ریزی شده بود، با شکست روبرو میشود.

از نظر اقتصادی پاکستان - همچون هند - اینک با دشواریهای بزرگی روبرو است.

پاکستان برابری ۱۸ درصد بودجه سالیانه‌اش قرض خارجی دارد و حوادث اخیر بر میزان این قرض خواهد افزود. باضافه نزدیک به یک میلیارد و ۷۵۰ میلیون تومان سرمایه‌گذاری نرئومندان پاکستان غربی در بنگال شرقی نیز بخطر افتاده است.

در این شرایط دشوار زمام کار به سیاستمدار ۴۳ ساله‌ای سپرده میشود که هوادار نزدیکی به چین و حفظ رابطه با غرب است. «ذوالفقار علی بوتو» سیاستمدار پرهیجانی است که هواره به هند با چشم دشمنی تگریسته است.

بوتو فرزند یک خانواده زمین‌دار اهل سند است. فعالیت سیاسی‌اش را از ۱۹۵۸ - زمان روی کار آمدن ایوب‌خان - آغاز کرد. مدتی وزیر تجارت بود. در ۱۹۶۴ وزیر امور خارجه شد و در تمام مدت تصدی این سمت در جلب دوستی چین کمونیست کوشید. بنظر بوتو پاکستان به اتحاد با چین برای مقابله با هند نیاز دارد.

بوتو با قرارداد تاشکند که به جنگ ۱۹۶۵ هند و پاکستان پایان داد، مخالف بود.

در ۱۹۶۵ با ایوب‌خان به مخالفت برخاست. از کابینه بیرون رفت. در ۱۹۶۷ حزب مخالف دولترا تشکیل داد که حزب «خلق» نام دارد و اینک مقتدرترین حزب پاکستان غربی است.

بوتو در ۱۹۶۸ به مخالفان ایوب‌خان پیوست و وسایل برکناری او را فراهم آورد.

محافل سیاسی دنیای عرب در ماجرای شبه قاره هند بیشتر به «بازی سیاسی» دوا بر قدرت توجه دارند. این محافل پیمان دوستی هند و شوروی را با پیمان دوستی مصر و شوروی مقایسه میکنند و میکوشند با ارزیابی حوادث شبه قاره روش مسکو و واشینگتن را در جنگ احتمالی اعراب و اسرائیل روشن کنند.

در میان کشورهای عرب، مصر جانب هند را دارد. الاهرام یادآور شده بود که مصر، هند و یوگسلاوی پایه‌های اصلی سیاست «عدم تعهد» هستند و یحیی‌خان را بخاطر روشی که در پاکستان شرقی در پیش گرفته بود، مورد ملامت قرار داده بود.

کمونیست‌های عرب هم جانب هند را گرفته‌اند. «النداء» ارگان کمونیست‌های لبنان خشونت ارتش پاکستان در سرکوبی تجزیه طلبان بنگالی را علت اصلی بروز بحران میداند در مسکو رضایت شوروی از کسب پیروزی آشکارست. در همین حال کرملین خواستار برقراری فوری آرامش است، چون بیم ازین دارد که ادامه بحران روابطش را هم نام «کورت‌والدهایم» وزیر خارجه پیشین آتریش بر سر زبان‌ها بود. ولی اینطور پیداست که انگلستان و چین باانتخاب «والدهایم» موافقت نکرده‌اند. دو نفر دیگری که بیش از دیگران شانس پیروزی دارند، عبارتند از «ماکس جاکوبسن» دیپلمات یهودی‌مذهب

بنگال شرقی به عنوان یک حادنه‌ناخوشایند



ژنرال یحیی‌خان



ذوالفقار علی بوتو

جای خالی اوتانت

شورای امنیت در اولین تلاش برای یافتن جانشین اوتانت که دوران دبیرکلیش با سال ۱۹۷۱ به پایان میرسد، با شکست روبرو شد. چون اعضای دائمی شورا که برگزینندگان اصلی دبیرکل هستند، با یکدیگر به توافق نرسیدند. در هفته‌های اخیر بیشتر از همه نام «کورت‌والدهایم» وزیر خارجه پیشین آتریش بر سر زبان‌ها بود. ولی اینطور پیداست که انگلستان و چین باانتخاب «والدهایم» موافقت نکرده‌اند. دو نفر دیگری که بیش از دیگران شانس پیروزی دارند، عبارتند از «ماکس جاکوبسن» دیپلمات یهودی‌مذهب

تعمیرگاههای شلوب لورنس در تهران و شهرستانها

<p>تعمیرگاه شلوب لورنس گرمانشاه خیابان شاه بختی بل اجلا لیه تلفن ۴۹۴۹</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس اهواز خیابان ۴۴ مری نیش کیومرث تلفن ۴۱۹۶</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس اراک خیابان شاهپور روبروی بیمه های اجتماعی تلفن ۳۸۴۹</p>	<p>تعمیرگاه مرکزی: شلوب لورنس خیابان آذربایجان سیالکو بلاک ۵۵۸ تلفن: ۳۰ - ۹۶۳۰۱۶</p>
<p>تعمیرگاه شلوب لورنس گرمان خیابان شالی کوی مقابل سینما کابری تلفن ۴۳۴۹</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس اصفهان خیابان شیخ بهایی چهار راه سرتیب تلفن ۲۷۹۱۶</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس آبادان خیابان شاهپور تلفن ۴۱۴۳</p>	<p>تعمیرگاه مجاز شماره ۲ شلوب لورنس خیابان سیمری نارمک بالاتر از میدان هفت حوض جنب بانک اصناف تلفن: ۷۹۵۵۶۵</p>
<p>تعمیرگاه شلوب لورنس ساری خیابان فردوسی بلاک ۷۰ تلفن ۴۴۴۸</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس شیراز خیابان قصرالدشت چهار راه سینا سعدی: تلفن ۳۵۸۸</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس سنندج خیابان ششم بهمن تلفن ۴۰۷۳</p>	<p>تعمیرگاه مجاز شماره ۵ شلوب لورنس خیابان آریانه جنب بانک ملی بلاک ۳۳۴ - ۳۳۳ تلفن: ۶۳۳۳۳۰</p>
<p>تعمیرگاه شلوب لورنس بندرعباس فروشگاه عابدینی خیابان رضاشاد کب تلفن ۲۳۱۶</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس رشت خیابان سعدی تلفن ۵۶۶۰</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس کرمان خیابان پهلوی «تهران» بالا تر از طهماسب تلفن ۲۳۵۴</p>	<p>تعمیرگاه مجاز شماره ۱۵ شلوب لورنس عسل آباد سیمتری نظامی بلاک ۱۷۹ تلفن: ۷۶۴۳۵۱</p>
<p>تعمیرگاه شلوب لورنس دزفول خیابان سی متری جدید تلفن ۳۵۶۳</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس رضایه خیابان فرح نرسیده به خیابان داربوش تلفن ۸۳۲۷</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس مشهد خیابان احمدآباد «فرخ» مقابل خیابان قائم تلفن ۶۹۶۳</p>	<p>تعمیرگاه مجاز شماره ۸ شلوب لورنس خیابان نادری کوچه گوهرنادر بلاک ۱۵ تلفن: ۳۱۱۹۹۱</p>
<p>تعمیرگاه شلوب لورنس تبریز خیابان پهلوی مقابل کلانتر کوچه تلفن ۷۹۰۸</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس همدان خیابان بوعلی بلاک ۱۷۳ تلفن ۴۱۹۶</p>	<p>تعمیرگاه شلوب لورنس زاهدان خیابان داوربناه ساختمان ظفریایی تلفن ۲۹۳۹</p>	<p>تعمیرگاه مجاز شماره ۹ شلوب لورنس خیابان نهانر شماره ۶۸ تلفن: ۷۵۶۵۰۴</p>



مارشال تیتو

حادثه در کروآسی

حوادث اخیر «کروآسی» در یوگسلاوی نظر کارشناسان مسائل سیاسی اروپا را باین موضوع مهم جلب کرده است که زادگاه «کمونیسم مستقل» در دوران بعد از تیتو چه سرنوشتی خواهد داشت؟ استفسار جمعی از رهبران محلی کروآسی که روابط خوشی باتیتو نداشتند، اظهارات انبوهی از مردم این ایالت به حمایت از کناره گرفتن و بازداشت دهها تن از تظاهرکنندگان، بیشک یوگسلاوی را در برابر بزرگترین بحران سیاسی دوران بعد از «جدائی از استالین» قرار داده است. بیشتر رهبران کروآسی که هنوز از کار کناره نگرفته اند، بخاطر تمایلات شدید ناسیونالیستی به طرد از مواضع قدرت تهدید میشوند. جمعی هم که با نظریات توده های حزبی موافق نیستند، خود را درون سلول های حزبی زوزپروز متزوی می بینند.

«لوموند» در اشاره به عمل بحران کنونی می نویسد: «یکبار دیگر مسئله روابط جمهوریهای تشکیل دهنده یوگسلاوی با حکومت فدرال بصورتی حاد مطرح شده است. رهبران ایالتی در زاگرب شکه میکنند که پوروکراسی حکومت فدرال آنها و ایالتشان را استثمار میکند. انتقاد اساسی آنان متوجه تجارت خارجی است.

در اجرای اصل «بازار یگان» یوگسلاوی تمام ارزی که از فروش فرآورده های ایالت بدست می آید به حکومت مرکزی تحویل میشود و مسئولیت توزیع آن میان ایالت هم به عهده همین ارگان است.

رهبران کناره گرفته کروآسی با این ترتیب مخالف هستند و آنها مغایر اصول قانون اساسی یوگسلاوی میدانند که خودمختاری کاملی به ایالات داده است.

... علت شروع بحران در کروآسی، اینست که رهبران این ایالت میگویند: «ما از طریق جلب سیاحان و فرستادن کارگران ورزیده مان به کشورهای خارجی، تولیدکننده یگسوم درآمد ارزی یوگسلاوی هستیم، در حالیکه فقط از یکدهم درآمد ارزی استفاده می پریم.»

دانشجویان دانشگاه زاگرب برای به کرسی نشاندن حرف رهبران شان دست به اعتصاب زدند. رهبران حزب

توافق وزیران دارائی ده کشور ثروتمند غیرکمونیست که متحد زیادی ناشی از پیروزی مذاکرات نیکسن و پمپیدو بود، توسط رئیس جمهوری آمریکا اعلام شد.

نیکسن گفت: «این مهمترین توافق پولی تاریخ جهان در سالهای بعد از جنگ دوم است.»

رئیس جمهوری آمریکا یادآور شد که «تاکنون آمریکا در صحنه اقتصادی جهان یک قدرت برتر بوده. ولی اینک اروپای غربی و ژاپن هم در صف کشورهای قدرتمند قرار گرفته اند.»

رئیس جمهوری آمریکا که از این توافق به عنوان حربه ای در انتخابات پائیز ۱۹۷۲ استفاده خواهد کرد، افزود: «این قرارداد به زیان هیچکس نیست. دنیای آزاد پیروز شد. از این پس از نظر اقتصادی و پولی دنیای پالیاتر خواهیم داشت. دنیایی که در آن تعداد بیشتری از مردم از رفاه واقعی برخوردار خواهند بود.»

اولین نتایج این تغییر ارزش برخی از پولهای معتبر جهان را باید در بازارهای کشورهای مصرف کننده جستجو کرد. کالاهای آمریکایی از این پس در برابر کالاهای ژاپنی و آلمانی از قدرت رقابت بیشتری برخوردار خواهند بود و اگر در نظر آوریم که صنایع آلمان و ژاپن بویژه در بخش کالاهای مصرفی چگونه و با چه سرعتی بازارهای جهان را اشغال می کردند، به اهمیت پیروزی اقتصادی نیکسن بیشتر پی می بریم. و این برای کشورهای که مشتری کالاهای ژاپن و آلمان غربی هستند، نمی تواند خوشایند باشد.

باین نکته هم باید اشاره کرد که علت اساسی بروز و تشدید بحران پولی کنونی موقعیت خاص دلار است. پولی که از این پس دیگر معتبرترین پول جهان نخواهد بود و یا لااقل رقیبان قدرتمندتری در کنار خواهد داشت.

دلار در سال ۱۷۹۲ از جانب کنگره آمریکا بعنوان واحد پولی جمهوری جوان ایالات متحده برگزیده شد.

هر دلار در اوایل معادل ۱۹/۶۸ گرم نقره یا ۱/۳ گرم طلا ارزش داشت.

دلار در ۱۸۳۴ کاهش ارزش و در ۱۸۳۷ افزایش ارزش پیدا کرد و تثبیت شد.

این برابری تا زمان روزولت ادامه یافت، تا اینکه در این زمان قیمت هرانس طلا روی ۳۵ دلار تثبیت شد. یعنی در واقع دلار ۴۱ درصد کاهش ارزش پیدا کرد. از ۱۹۳۴ آمریکاها دیگر حق ذخیره کردن طلا ندارند (جز در مورد جواهرات و قطعات کلکسیون).

این ممنوعیت آمریکاییها را در این عقیده راسختر کرد که «دلار دستکم پاندازه طلا ارزش دارد.»

اما بحران اخیر قایت کرد که دلار دست کم پاندازه پولهای معتبر دیگر آسیب پذیرست.

قتلاندی که گویا از حمایت لندن برخوردار است و «مدرالدین آقاخان» کمیسر ایرانی تبار امور پناهندگان. شورای امنیت احتمالاً چند جلسه از وقت خود را صرف مشورت میکند و سپس در مورد هر یک از نامزدها رای گیری خواهد شد و در آخر انتخاب کسی که مورد نظر اعضای دائمی شورای امنیت، به مجمع عمومی توصیه میشود.

در برخی از محافل وابسته به سازمان ملل، بویژه در محافل بلوک شرق صحبت از این در میانست که جای اوتانت مدتی خالی خواهد ماند و این در صورتیست که اوتانت حاضر نشود در ۱۹۷۲ برای مدتی محدود در پست کنونی خود باقی بماند. در این صورت چون در فاصله کمی که به پایان سال ۱۹۷۱ مانده است، امید به توافق در مورد جانشین اوتانت اندک است، احتمال دارد سازمان ملل متحد مدتی بدون دبیر کل بماند.

در منشور سازمان ملل متقدم تأکیدی در این زمینه که سازمان همواره باید دبیرکل داشته باشد، وجود ندارد. بدین دلیل ممکنست برای مدتی وظایف دبیرکل را یک یا چند نفر از کارمندان برجسته دبیرخانه سازمان ملل انجام دهند.

و این در حالی است که سازمان ملل با بحران مالی نیز روبروست و در حل و فصل مسائل جهانی هم ناتوان مانده است.

دلار آسیب پذیرست

«بحران بین المللی پولی پایان یافت.» در این هفته درگیرودار بحران شبه قاره هند، این جمله کوتاه ناگهان در صدر خبرهای جهان قرار گرفت. وزیران دارائی ده کشور - ثروتمندترین کشورهای جهان غیرکمونیست - بعد از دروز بخت یا پذیرش افزایش قیمت طلا - هرانس ۳۸ دلار، بجای ۳۵ دلار - عدم تعادل میان پولهای خویش را از میان بردند.

این افزایش قیمت طلا عملاً باعث کاهش ارزش دلار به میزان ۷/۸۹ درصد شد. در مقابل ارزش مارک آلمان غربی نسبت به دلار ۱۴ درصد و «ین» ژاپن ۱۷ درصد افزایش یافت. لیره استرلینگ و فرانک فرانسه تغییر بهام پیدا نکردند و دلار کانادا مدت درازی ارزش نوسانی خواهد داشت.

سوار بر مادریان طلائی (۳)

پاورقی پلیسی جدیدما

ترجمه: عبدالله توکل

بفاصله کمی از میخانه بامبا، در اطاق کوچک نیمه‌ویرانه‌ای، يك زن هرچائی روی تختخواب شکسته و بسته‌ای پاهایش را روی هم انداخته بود و به‌ناله‌های کوتاه کلارینت مرد لاغر و داندان‌ریخته‌ای گوش می‌داد. سپس، نوازنده، برای آنکه نفس تازه کند، ساز را از لبپایش جدا کرد. اشک بر گونه‌های چین‌خورده‌اش روان شد.

پرسید:

– خوش آمد، عروسک؟

زن زیر لب گفت:

– ماه بود، ویپی... تو، حقیقتاً بزرگترین نوازندهٔ کلارینت هستی!...

– خوب، چه می‌گوئی؟... حالا، يك خرده از آن می‌خواهی؟ يك ذره من تزریق می‌کنم و يك ذره تو... میل داری، عروسک؟

– نه، ویپی... برای من يك ذره پس است... حشیش یا ماریجوانا هرقدر بگویی، حرفی ندارم... اما هرئین نمی‌خواهم... موافق هستی، ویپی؟

– موافق چه، عروسک؟ هیچ وقت، دستت به هرئین نخورده، عروسک؟ اول، مثل بهشت است... بعد، دیوانه‌ات می‌کند... می‌فهمی، عروسک؟

– آن قدر می‌فهمم که خودم را کنار نگه‌دارم (خنده‌ای کرد) برویچه‌هائی دیده‌ام که مثل انفیه به‌کارش می‌برند یا به‌خودشان تزریق می‌کنند...

نورمن اسمیت حسابدار آرام و سرسبز کانون آگهی X X شبی به میخانه بامبامی‌رود و با یکی از دخترهای بار به اسم دوریس آشنا می‌شود... و کمی پس از آن، در کوچه پشت میخانه، گروهیان فوسکو را می‌بینند که گلوله‌ای توی دهن مری به نام لویز خالی می‌کند و پس از این کار يك بسته هرئین توی لنگهٔ راست کفش او فرو می‌کند و هفت تیر و دستکش سفید خودش را بغل جسد می‌گذارد. اسمیت و دوریس بسرعت درمی‌روند و گروهیان فوسکو صدای پای‌شان را می‌شنود. پلیس خیالی می‌کند که لویز قربانی تسویه حساب کانگسترها و هرئین‌فروشا شده است. فوسکو برای آگاهی از هویت آن اشباهی که در شب جنایت دیده است به میخانه بامبا برمی‌گردد و اوسکار مدیر میخانه‌را به‌زور وامی‌دارد که اسم دوریس را به‌او بگوید. فیل لامبرت خبرنگار روزنامه همهٔ این حوادث را به چشم خودش می‌بیند...

در شماره‌های پیش خواندیم:

شاید، در اوایل کار، بتواند آدم را توی بهشت ببرد... اما وقتی که از مرحلهٔ زیر جلد به مرحلهٔ رگت رسیدی، باید سرت را به‌درو دیوار بکوبی... و دیگر ترك عادت امکان ندارد...

شش کپسول را توی قاشق کچ و موجی خالی کرد و جواب داد:

– اشتباه می‌کنی، عروسکم!... برو و از هر هرئینی کپنه‌کاری که دلت خواسته باشد بپرس... ببین راجع به این مادیان طلائی چه می‌گویند... ازش بخواه که برایت از رویاهای شیرین خودش، از آزادی خودش حرف بزند. همه‌شان، از اسب پیر خودشان... از اسم‌های مخملی مادیان طلائی خودشان برایت حرف‌ها می‌زنند. عزیز من، معرکه است... هرئینی را که در کمی آب حل کرده بود، بالای شمع گرم کرد و از پی حرف‌های خودش گفت:

– ببین، عروسکم... ملای ناب است... حتی صد برابر هم بیشتر می‌ارزد... زن خنده‌کنان سرش را تکان داد و گفت: – آهسته برو، عزیز دلم... احم درهم کرد و گفت: – عروسکم، مگر از پلیس می‌ترسی؟ لبخند زان جواب داد: – نه، جانم... ولی از حشیش خوشم می‌آید... دستش را دراز کرد و از روی میز کنار

تختخواب یکی از آن‌سیگارهای ماریجوانا را برداشت و روشن کرد... بعد يك محکمی زدو دودش را تا اعماق سینه‌اش فرو داد.

– حشیش، عروسکم، بدرد این می‌خورد که بچه‌ها توی کوچه و خیابان بکشند... پاور کن... خودم اهل فن هستم... بیست سال است هرئین می‌کشم... سال ۱۹۳۴ بود که در شرق با آن ارکسترهای بزرگت دست‌به‌کار شدم. آه! چه روزگار خوشی بود، عروسک... همه خوش بودند... پلیس مشغول گرفتن و بستن و لگدها بود... همه با موسیقی پدر و مادر دار خوش بودند... آدم‌های مثل گودمن، دورسی، میلر، شاو... که همه‌شان فدای موسیقی بودند... جاز بود و سونینگ!... ولی، حالا، دیگر از این چیزها خبری نیست... همه چیز از بین رفته، عروسک... همه چیز مرده... حالا دورهٔ ضرب است و «پلوز»... دیگر خبری از احساس نیست... خبری از اشک نیست... همه تا پای مرگ خاطر خواه «راک» شده‌اند...

قاشق را از روی شمع بلند کرد و نگاهی کرد... لبپایش تکان خورد اما صدائی از آن میان بیرون نیامد، سپس، بی‌آنکه کمترین حرفی بزند یا نگاهی به‌سوی دخترک بکند، سرنگ را پر کرد. کراوات کپنه‌ای به‌سوی او انداخت و گفت:

– خوب، عروسکم... ببندش به بازوی من تا رگم را پیدا کنی... وقتی که دخترک از جای خودش بلند شد و کراوات کپنه را به بازوی استخونی او بست، ملین قهقهه‌ای که می‌زد، تمام اطاق را فرا گرفت... جای هزارها سوزن بر بازوی مرد دیده می‌شد... و معلوم بود که هزارم بار سوار بر مادیان طلائی، به‌سوی دنیای فراموشی به‌راه افتاده است... گره کراوات را چندان فشرد که رگی پدرش انگشت بیرون زد... ویپی، جلو چشم‌های دختره که به حرکتش او خیره شده بود، سرنگ را محکم در دست خود گرفته بود... سپس، دستش را پیش‌آورد و سوزن را در رگت کبود رنگ فرو کرد و پس از تزریق مقدار کمی از محلول، دسته سرنگ را بیرون کشید و موجی از خون سرخ که رنگ خودش را در هرئین جوش‌خورده از دست داد، به‌درون سرنگ کشانده شد... با فشار شست، محلول را از نو تزریق کرد و این حرکت «رفت‌وآمد» را چندین بار تکرار کرد. صورتش پرچین شد و لثه‌های بی‌دندان، مثل لثه‌های مردی که دندانپایش را بهم می‌فشارد، تکان خورد...

زیر لب گفت: – عروسک، من در حدود بیست سال است مشتری این رگت هستم و هر دفعه احساس تازه‌ای به‌ام دست می‌دهد. (هیكل لاغر و مردنی‌اش را راست کرد و سرنگ را روی میز گذاشت) من همه چیز را آزموده‌ام: کواکین، ماریجوانا، بنگ، حشیش، مرفین و خلاصه همه چیز را آزموده‌ام... عروسک، هیچ چیز بهتر از مادیان طلائی نیست... (روی تخت‌خواب کنار او نشست و مثل مرغ قدقد کرد...) يك بار، در نیویورک، به زندان افتادم... پلیس دستگیرم کرده بود... سلول بیشتر از دو متر مربع نبود... مدت پنجروز سرم را به‌درو دیوار زد... پنجروز، عروسکم... و پنج دقیقه پس از آنکه آزاد شدم، از بس که هرئین زدم مثل مرده افتادم...

روى تختخواب دراز کشید و چشمپایش را بست. – خوب، عروسکم، برو، گشتی بزن و يك خرده پول بپار... پاهایش را، در لبهٔ تختخواب، آهسته نوسان داد و زیر لب گفت: – يك دقیقه صبر کن، جان دلم... سپس از شدت تأثیر ماریجوانا قهقهه زد. گفت: – بسیار خوب، عروسک... من جیرهٔ خودم



– می‌شنوم رفیق... حرف‌هایت را می‌شنوم. فوسکو مرد خندان را روی زمین کشید و فریاد زد: – يك خرده صبر کن. آباژور چراغ رومیزی را از جای خودش کند و حباب مریان را جلو صورت ویپی نگه‌داشت و به چشمپایش تیره و کدورت‌گرفته او، که مردمکپایشان از فرط انقباض مثل سر سوزن شده بود، خیره شد... و گفت: – حرامزادهٔ بی‌شرف... آن قدر هرئین زده‌ای که داری می‌میری... ویپی قدقد کرد: – برو، بچه!... محض خوشی بود!... برو... بچه، بگذار بپریم... فوسکو مشتى از موهای سرد بیچاره را در چنگ خود گرفت و او را چنان تکان داد که پاهایش از روی زمین جدا شد... وان وقت مثل گاونره‌زد: – گوش بده... و ببین چه می‌گویم: من دوریس را می‌خواهم... کجا است؟ ویپی داد زد: – بگذار بپریم، بچه جان! بگذار بپریم... سپس، در همان گیر و دار که پاهایش آویزان بود، به‌سرفه افتاد... و موج خون گونه‌های رنگت‌باخته‌اش را رنگین کرد. دخترک به‌سوی فوسکو جست، بازوی او را گرفت و داد زد: – دست نگه دارید... مگر نمی‌بینید دارد می‌میرد!... فوسکو چرخى زد و با آرنج خود بر پشت گوش زن هرچائی کوفت... ساق‌های دراز و سفیدش به‌هوا رفت، به پشت روی تختخواب افتاد و فریاد زد: – حیوان کثیف! فوسکو ویپی را رها کرد و باتهدید به دخترک نزدیک شد. پرسید: – دوریس کجا است؟ دخترک که کلهٔ خودش را مالش می‌داد، گفت: – من چه می‌دانم... پی‌کار رفته. – کجا؟ – توی میخانهٔ بامبا، توی کوچه، هر جا که بتواند مشتری پیدا کند. وینس غرغر کرد: – خوب، خوب... و بگو ببینم کجا می‌نشیند؟ دخترک که روی تختخواب افتاده بود، جواب داد: – هیچ خبری ندارم. پاسبان نگاه خشونت‌باری به‌روی او کرد و گفت: – خوب، بگیر بخواب... تو احتیاج به استراحت داری. ویپی روی زمین تکان خورد... و مثل آدمی که گل از گلش شکفته باشد، زیر لب گفت: – مثل اسکیموها، پسر جان... همه‌اش محض خنده بود... به‌زار زحمت باشد و رفت... و بغل زن هرچائی روی تختخواب افتاد. پرسید: – حالت چطور است، عروسک؟ فوسکو از پای تختخواب برگشت و بسرعت در سدد کاوش اطاق برآمد... و هنوز يك دقیقه نگذشته بود که بسته‌ای پیدا کرد که حداقل سی‌گرم ده دوازده سیگار می‌داد. خنده‌کنان به ویپی گفت: – خوب... از کی اینجا دست به‌کار شده‌ای؟ ویپی که برای پاشدن دست و پا می‌زد، فریاد زد: – بدش به‌من، پسر... – امشب می‌توانی خوش باشی، رفیق... (فوسکو قهقهه زد) فردا که به‌گردهات فشار آمد، بقیه در صفحه ۵۶

را امروز زدم... ناگهان در باز شد... و چنان بشدت باز شد که به‌دیوار خورد... و از پی‌آن، سروکلهٔ گروهیان فوسکو، هفت تیر بدست، پیدا شد. در را بضرر لگد بست و داد زد: – خوب، ویپی، از تختخواب بی‌پائین‌بینم... ویپی که نیمه‌راست شده بود، مثل سگی زوزه‌کنان گفت: – مگر حکم در دست دارید؟ فوسکو مثل میسون ادای او را در آورد و گفت: – آری، حکم آورده‌ام... (هفت تیرش را در

خوب بود که بعد از ظهر روز یکشنبه رخ داد چرا که اگر در روز وسط هفته رخ می‌داد، پدر سر کارش بود و بچه‌ها در مدرسه بودند، و مادر در خانه تنها می‌ماند و امید می‌جمع کردن تمام خانواده نبود. دعا کرده بودند که چنین روزی نیاید، اما این روز، به ناگهان رسیده بود.

پدر، مردی تکیده و پا به سن گذاشته که سالهای کارگری اندکی خمیده‌اش کرده بود، روی نیمکت پله داده بود و نیم توجهی به برنامه موسیقی والس رادیو داشت. مادر در آشپزخانه بود و جوجه‌ای را برای ناهار آماده می‌کرد، و پسر و دختر کوچک خانواده در اتاق خواب مشغول کشیدن تصویب‌های ناشیانه خود از حیوانات اهلی توی حیاط بودند. پسر بزرگتر در انباری پشت خانه مشغول تر و تمیز کردن اثاثیه بود.

هنگامیکه برنامه والس قطع شد و گوینده با لحن مودبانه معمولش شروع به صحبت کرد، پندره، خیاکستر پیشش را تکان داد و با تنبلی به‌سوی آشپزخانه به راه افتاد. با سربانی دستی به پیکر زنش زد و پرسید:

– چطور که بیای یه گیلان شراب باهم بزنیم؟

زن، که به طرز ایستاد نشان لبخند می‌زد، جواب داد:

– اگه زیاد شلوغ نباشه حرفی ندارم. مرد، خنده‌ای شیرین کرد و به‌سوی قفسه آشپزخانه رفت تا بطری و گیلان را بردارد.

ناگهان، گفتار رادیو با خشونت قطع شد. لحظه‌ای سکوت پر همسایه‌ای برقرار شد. سپس گوینده، با لحنی که می‌گوشید هیجان آنرا کنترل کند، تقریباً فریاد زد:

– خطر بمب! خطر بمب! توجه کنید! توجه کنید! یک اسکادران موشک اتمی برفراز دریا به پرواز درآمده است و به این سو در حرکت است. توجه کنید! انفجار این موشک‌ها شانزده دقیقه دیگر است. شانزده دقیقه! این خطر حتمی است! به پناهگاهها بروید! به پناهگاهها بروید! رادیوی خود را برای اطلاع‌های بعدی باز بگذارید. پدر، که گیلانها از دستش می‌افتاد، نفسش برید:

– خدای من! آه، خدای من!

چهره خشن و مطبوعش درهم شکست. اشفته شد و در سیمایش خوانده می‌شد که در پس پرده‌ای از تردید، حقیقت را دریافته است – اما هنوز نمی‌توانست آنرا کاملاً باور کند.

زنش داد زد:

– بچه‌ها رو وردار.

و بعد به طرف در دوید، تا پسر بزرگتر را صدا بزند. مرد لحظه‌ای کوتاه بر چهره زن نگرینست، و در چهره زیبایی سایه ترس را شناخت، اما چیزی دیگر، چیزی جدا از ترس، نیز در این چهره می‌دید. دفاع، و تنفری شدید از مردانی که در ساختن و پرداختن سلاح‌های هسته‌ای دست داشتند.

بعد برگشت و به اطاق خواب دوید. فریاد زد:

– بریم. پناهگاه!

جمله مقلطش نشانه عجله او بود و جهش برای جبران تأخیر. بچه‌ها نیز، که بارها این فرار را تمرین کرده بودند، این بار نیز مانند همیشه بدون کلمه‌ای اعتراض، از بستر بیرون آمدند و به سوی در دویدند.

مرد، آنان را از آشپزخانه به سوی در عقب راند و به پناهگاه رساند. هنگامیکه برمی‌گشت تا لباسهای خودش و زنش را جمع و جور کند، پسر بزرگتر دوان وارد شد.

پدرش به اختصار گفت:

– پسرجون، ایندفعه داغ‌ترینشه، و جدی‌ترینش.

مرد و پسر لحظه‌ای دراز به یکدیگر خیره شدند، هر دو می‌دانستند چه می‌شود و هر دو می‌دانستند که دیگری دلواپس اوست، و هنوز هر دو از واقعیت داشتن خبر حیرت زده بودند.

– بابا، چقدر دیگه وقت داریم؟

پدر، که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت:

– زیاد نیس، حدود دوازده سیزده دقیقه.

پسر در اتاق جلوتناپدیدشد، به دنبال چراغ‌قوه و رادیو رفته بود. پدر به‌سوی کمربندش، درازپاز کرد و جعبه فلزی پهنی را که محتوی اسناد ضروری قبالة ازدواج، شناسنامه‌ها و اوراقی از این دست بود برداشت. جعبه را روی تخت انداخت و بعد ماتو زنش و ژاکت شکار خودش را برداشت.

لباس‌ها را روی دستش انداخت و بعد جعبه فلزی و انجیل بزرگ خانوادگی‌شان را از بالای تخت برداشت و به راه افتاد. سایر چیزهای مورد نیاز را از ماهیهای پیش به تدریج در پناهگاه جا داده بودند. صدای زنش را شنید و همچنانکه از در بیرون می‌رفت، زنش داخل شد و پرسید:

– حاضری عزیزم؟

جواب داد:

– آره، حالادیکه حاضریم. بچه‌ها توپناهگاهان؟

زن پاسخ داد:

– همه‌شون پائینم.

و بعد با ناباوری نومیدانه‌ای اضافه کرد:

– هنوز نمیتونم باور کنم که واقعیت داره.

مرد، که نگاهی تند به چشمان او می‌کرد، گفت:

– مجبوریم باور کنیم. نمیتونیم باورش نکنیم. بیرون، روزی خشک و صاف بود، نمونه روزهای اول پاییز. مناسب قایقرانی در رودخانه، ماهی‌گیری و شکار پرندگان. فکر کرد که روزیست عادی، اما برای گریختن به زیر زمین‌ها، برای نجات از جهنم یک انفجار آلوده. نویسنده‌ای در باره سلاح های اتمی گفته بود: «آیا هیچ آدمخوار متکی به نفسی حاضر می‌شود که یکی از این سلاح‌ها را در دهکده زنان و کودکان رها کند؟ دوباره به ساعتش نگاه کرد. چهار دقیقه از نخستین آژیر گذشته بود.

کمتر یا بیشتر از دوازده دقیقه مانده بود.

درون پناهگاه، پس از بیستن در دولاية پولادین چهارگوشه آنرا نگاه کرد تا از مصون بودن خانواده‌اش مطمئن شود. زنش، نیم‌تنه کتانی آبی‌گلداز جالب خود را (که مرد برای نخستین بار متوجه آن می‌شد) پوشیده بود، پاکمک پسر بزرگ، سرگرم کنترل کردن مواد غذایی بود. کوچکترها، چنانکه طبیعت بچه‌هاست، هیجان چند دقیقه پیش را فراموش کرده بودند و باشادمانی مشغول کشیدن نقاشی‌هایشان بودند.

انتظار از اکنون آغاز شد.

مرد و زنش، خوب می‌دانستند که دیگران بزودی سر خواهند رسید و التماس و زاری خواهند کرد که اکنون که زمان باقیست، اکنون که چندان فرشته و اهریمن دامنگیر آنان شده است، و از آسمان

مرگ خواهد بارید، به آنان کمک کنند.

آنان به هنگام ساختن این پناهگاه، چنین بحثی را پایکدیگر کرده بودند. زن در ذهن خود داشت که به آنان پناه دهند. می‌گفت:

– ما نمی‌تونیم اسم خودمونو مسیحی بذاریم

و وقتی که دوستانمون احتیاج به کمک دارن دست رد به سینمون بذاریم. این با تعالیم الهی منافات داره.

مرد، که تاحدی برانگیخته می‌شد، می‌گفت:

– این از همون آش‌های درهم‌جوش مذهبی مسیحیه.

و چون مردی کله‌شق بود ادامه می‌داد:

خدا خونواده‌رو به‌عنوان واحد اصلی اجتماع خلق کرد. معنی این‌کار اینه‌که ابتدائی‌ترین وظیفه مرد نجات خونواده‌شه.

زن مخالف بود:

– ولی متوجه نیستی. ما باید کوشش کنیم که نفسمون پاک بشه... برضد این «من» قیام بکنیم و به‌صورت پسر خدا دربیانیم، همون که گفته: «همسایه‌ات را دوست بدار.»

مرد، با قاطعیت گفت:

– نه، من زیر بار نمیرم.

سپس، پس از لحظه‌ای تفکر، کوشید تا کلماتی گیر بیاورد که بتواند رنجی را که ذرات روانش از آن می‌سوخت، برای زن روشن کند:

– من باید خونواده‌مو، ترو و این بچه‌ها‌رو، نجات بدم نه کسی دیگه‌ای‌رو. این رفقای که تومیگی، مثل مردم دوره نوح میمونن. وقتی که نوح به فرمان خدا کشتی‌شو می‌ساخت، اونهارا از آمدن طوفان باخبر کرده بود. اما اونا به ریشش خندیدن و مسخره‌ش کردن، همونجور که به ریش ما خندیدن. نه.

در اینتیا صدایش اطمینانی غمبار را دربر گرفت و فضائی اثباتی از قطعیتی شوم ساخت.

– معنی حرف من اینه‌که اگه اینا مجبور نباشن میمیرن. هیچ لزومی برای ادامه بحث نمی‌بینم.

و زنش با اکراه سکوت کرده بود.

هفت دقیقه که گذشت. نخستین ضربه به در پناهگاه زده شد.

– بذار ما هم بیانیم تو! مرد! ترا به خدا بذار.

ما هم بیانیم تو!

مرد صدا را شناخت. نخستین همسایه او در کنار جاده شهر بود.

پدر فریاد زد:

– نه! این اتاق فقط برای خودمونه. برین!

تو خونه‌های خودتون پناهگاه درست کنین. هنوزم ممکنه بخشیده بشین.

پار دیگر صدای مشت برخاست. این بار بلندتر و تندتر.

– مارو راه بده، اگه نه درو میشکنیم.

مرد دلواپس شد که می‌باید دیرکی پیدا کنند و در را بشکنند. از طرفی نیز اطمینان داشت که در، دست کم در زمان باقیمانده تاب خواهد آورد.

ثانیها بیرحمانه می‌گذشتند، چهار دقیقه باقی ماند.

زنش با دلربائی خرد شده‌ای به در خیره‌شد و آرام ناله کرد. مرد بی‌تفاوت گفت:

– دختر، صاف وایسا.

بچه‌ها، که بازیشان یا نخستین فریاد تعطیل شده بود، با تعجبی آمیخته با ترس به‌مرد نگرینستند.

مرد به ساعتش نگاه کرد، پنجاه‌اش را بی‌هدف به میان موهایش فروبرد و چیزی نگفت.

سه دقیقه باقی بود.

در آن لحظه، فریاد زنی از بیرون شنیده شد که به نقطه حساس مرد زخمی کاری زد، نقطه‌ای که هیچ مردی تاب زخم آنرا ندارد. زن فریاد زد:

– اگه منو راه نمیدی، پس اقلا بچه‌مو، دختر کوچیکو راه بده.

لايه زن در مغزش پیچید. این را دیگر پیش بینی نکرده بود. در رنجی عظیم از خود پرسید، چه باید کرد؟ چه مردی است در روی زمین، که فرصت زندگی را از یک کودک بگیرد؟

در این لحظه، زنش گریان برخاست و به‌سوی در رفت. پیش از آنکه مرد بتواند متوقفش کند، قفل را گشوده بود و بیرون رفته بود. بی‌درنگ،

دختری سه ساله به‌درون پناهگاه پرت شد. مرد عجلانه به جنگ قفل در رفت، سپس باخشی می‌خاموش به تازه وارد هیجان زده کوچولو خیره شد، نمی‌توانست تنفرش را از او پنهان کند، زیرا او جای زنش را گرفته بود و بیرون‌انداختنش نیز

امکان نداشت. مرد باتمام وزنش فرو نشست و نومیدانه کوشید تا بیندیشد. صداهای بیرون بلندتر شد. ساعتش را نگاه کرد، لحظه‌ای دراز به چهره کودکش نگرینست. به‌درونی پایش بلند شد. دو دقیقه باقی بود، او تصمیم خود را گرفته بود. اکنون دیگر از خود حیرت زده بود که چرا انتخابی دیگر نکرده است.

به‌پسر بزرگش گفت:

– پسر، مواظب اینا باش.

گرفتن چنین تصمیمی چقدر ساده بود.

قفل را گشود در را باز کرد، و بیرون رفت. جمعیت به‌سوی او موج برداشت. باتنش جلو در را گرفت و دو کودک پسر و دختری را که دم دست بودند به درون پناهگاه فرستاد. آنگاه بر سر پسر بزرگش فریاد زد:

– پشت درو بنداز و حداقل يك هفته نذار باز بشه!

پس از آنکه صدای قفل شدن در را شنید، برگشت و به‌چهره جمعیت نگاه کرد. بعضی‌ها هنوز حرفهای نامربوط می‌زدند و به‌شدت اسیر وحشت بودند. بقیه اکنون آرام شده بودند و دیگر ترسی نداشتند.

به‌سوی زنش قدم برداشت، دستش را گرفت و بالحنی آرام و گرم گفت:

– اونا سالم میمونن، پسره راهنمائیشون می‌کنه. ما هم با همیم. من‌وتو.

زن در سکوتی اشک‌ریز لبخند زد و دست مرد را فشرده و با اشاره‌ای کوتاه به‌مبادله زندگی و فداکاری خود یا او پرداخت.

آنگاه نخستین بسب منفجر شد، آنان را کور کرد، آنان را سوزانید، آنان را به‌ابدیت پرتاب کرد. حمله از فراز زمین آغاز شد، ابتدا ضلع شمالی گریتلند را دربر گرفت، آنگاه به آسمان‌پزده قطب رسید، راه خود را به مسکو گشود، ورونش را درنوردید، کراسنی را منفجر کرد و شاختی را درهم کوبید.

موشك ۱۹ دقیقه در پرواز بود و آنگاه به کالیفرنیا رسید. انتقام از آمریکا چند ساعتی هنوز ادامه داشت.

آنکه زنده می‌ماند...

اچ سی . نیل



اینجا جمع شویم و از اینجا همگی باهم بنزد پرن برویم. ولی خواهش می‌کنم از این موضوع با هیچکس حرف نزنید.....

«آقای پرن در کدام طبقه هستند؟» و زن دربان گفت: «در طبقه پنجم».

زن دربان گلوله‌ای بودگوشتی با موهای چرب و با تمجب به‌عده زیادی که از پله‌ها بالا می‌رفتند نگاه کرد. از میان لبانش صدای غرغر نا مضمومی خارج شد و شانه‌هایش را بالا انداخت و در اطاقش را بست.

گروه نویسندگان از پله‌ها بالا رفتند و پیش از همه رئیس جمعیت نویسندگان قرار داشت. رئیس هن و هن کنان به آخر پله‌ها رسید. خواست زنگ بزند که متوجه شد در آپارتمان باز است. کوبه در را بصدا درآورد. از آپارتمان صدائی نمی‌آمد. در انتهای راهرو اطاق کوچکی دیده میشد. به آنجا وارد شد ولی کسی را ندید. یک راست بطرف میز تحریری که کنار پنجره بود رفت. رئیس بماشین تحریر نزدیکتر شد و این جملات را بروی



کاغذ درون ماشین خواند: «در فضای دهکده کوچک که در مه فرو رفته بود دوازده ضربه ساعت طنین انداخت. مورتمبر مأموریت مهمی در پیش داشت، آهسته نزدیک شد، خیلی آرام و بیصدا راه میرفت، در آن لحظه تکه‌ای ماه پریده‌رنگ را پوشانده بود. دستهایش را در جیبهایش کرد و سردی فلز «گلت» مخصوصش را حس کرد. اسلحه‌اش، صد در صدکاری بود! اینک رو در روی قصر ایستاده بود. صدای هوای جفندی در تاریکی بگوش میرسید. مورتمبر با شنیدن صدای جغد نتوانست از لرزش درونی خود جلوگیری کند. در بزرگی را با زحمت فشار داد و باز کرد. داخل شد و در با صدای خفای در پشت سرش بسته شد. اسلحه‌اش را بیرون آورد و طول راهروی دراز و بی‌انتها را پیمود. در انتهای راهرو پلکان‌مویی بود در بالای پلکان در کوچکی دیده میشد. از پله‌ها پائین رفت و به زیرزمین رسید، نورکی زیرزمین را روشن کرده بود و در میان اطاق تابوت بزرگی را دید که از چوب تیره رنگی ساخته شده بود.

مورتمبر بتابوت نزدیک شد و گردو خاک فراوان روی آن را پاک کرد. از زیر گردو خاک تکه آهنی دیده میشد که با چند میخ محکم بتابوت متصل شده بود.

بر روی تکه آهن نام شخصی بچشم میخورد. از خواندن آن نام برقی از شادی و موفقیت در چشمان مورتمبر درخشید چون نام همان کسی که او در جستجویش بود، بر روی تکه آهنی نوشته شده بود «دراکولاه!».

مورتمبر در تابوت را به آرامی باز کرد، لوله اسلحه‌اش را بطرف هدف نشانه‌گرفت و آماده شلیک شد..... و در اینجا نوشته متوقف میشد.

ناگهان رئیس گروه نویسندگان متوجه برتران پرن شد. برتران بروی قالی افتاده بود. رئیس گروه نویسندگان بآدیدن برتران پرن فریادی کشید و همه با عجله بطرف او دویدند و با تمجب متوجه شدند که صورت برتران کبود شده و چشمانش مرگش را گواهی میدهند و بروی گردنش جای دو زخم دندان‌گزیدگی دیده میشد!...

پایان

سوار بر مادیان طلائی

بقیه از صفحه ۵۴

دل و روده‌ات از دهنش بیرون ریخت، مارها تو دل و جگر ت راه افتادند، می‌بینمت.... خودم برای تماشای نمایش در خدمت خواهم بود... خاطر جمع باش....

ویپی دستش را به‌سوی بسته‌ای که فوسکو در دست داشت دراز کرد و مثل سگ زوزه‌کنان گفت: فوراً بدش به من!... پسر، من پانصد چوب برای این بسته داده‌ام...

فوسکو بسته را برانداز کرد و گفت:

«خوب غنیمتی است.... شاید هم بیشتر از این بیارزد»

ویپی با قیافه‌ای که تشنج گرفته بود، زوزه کرد.

«پسرام بده...»

«دوریس کجا می‌تشنید؟»

«انتهای راهرو، شماره ۲۸.... انگشتان استخوانیش را به‌سوی بسته دراز کرد و فریاد زد:

«بده!...»

فوسکو گفت:

«بمیر!.... خدا را شکر کنید که هردوتان را دست بسته به زندان نمی‌فرستم...»

بسته هروئین را در جیبش گذاشت و در را بهم کوفت و بیرون رفت.

در بیرون، فیل لامبرت، روی پله‌های خطر، منتظر بود تا گروهیان فوسکو از منزل شماره ۲۸ بیرون بیایند و او بتواند به‌آن پاکرد نکبت‌بار و

کثیف قدم بگذرد و در اطاق ویپی را بزند. وقتی که در نیمه باز شد، «فلو» را که در اوایل زندگی

خبرنگاری‌اش چندین بار دیده بود، شناخت.... زیر لب گفت:

«راهم بده ببینم...»

«فلو» کنار رفت و به‌او راه داد. فیل لامبرت وارد اطاق شد و در را پشت سرش بست. و بمحض

این هفته فیلم رنگی

شب اعدام

در سینما ماژستیک

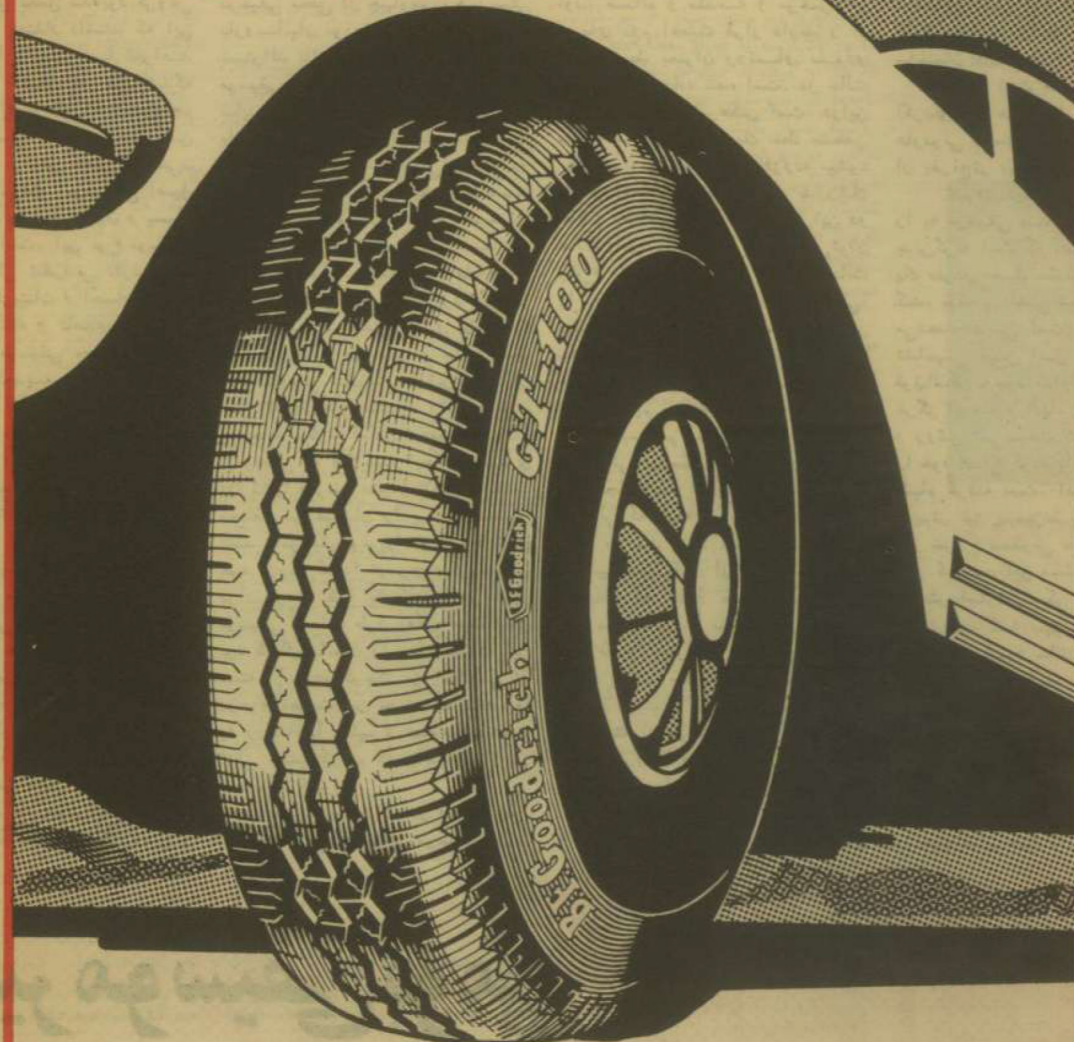
باشرکت: بو تیمار- نیلوفر

کارگردان: داوود ملاپور

خیابان شاه چهارراه فروردین تلفن ۶۶۸۴۶۱

جی تی ۱۰۰

لاستیک رادیال گودریچ



جی تی ۱۰۰ لاستیک رادیال گودریچ

برتری بی. اف. گودریچ را یکبار دیگر ثابت میکند.

- تا دو برابر عمر بیشتر از لاستیکهای معمولی.
- رانندگی نرم‌تر
- کشش بیشتر حتی در گل و روی یخ.
- دارای عاج مخصوص جهت اطمینان بیشتر.
- مطمئن‌تر در سر پیچ‌ها و ترمزهای ناگهانی
- حتی در فصل بارندگی.



اولین کارخانه لاستیک‌سازی در ایران.

مشاهده مردی که روی تختخواب افتاده بود، داد زد:

«ویپی!... فوسکو ازت چه می‌خواست؟»

ویپی، بی‌آنکه تکان بخورد، غرغر کرد:

«برو گمشو، پسر جان!...»

فیل مرد کوتاه و کم‌چنه‌را که روی تختخواب

کثیف و شکسته و بسته افتاده بود، برانداز کرد.

یک مشت استخوان بود.

لیخندزنان گفت:

«خوب، ویپی... بگیر بخواب...»

«فلو» رفت و روی لبه تختخواب نشست و

گفت:

«بیشرف.... هر اطلاعاتی را که می‌خواست

از حلقوم ویپی درآورد و بعد بسته هروئینش را

هم به‌جیب زد و رفت...»

«چه می‌خواست؟»

«پی دوریس می‌گردد... چه کار بزرگی!...»

میخواهد یک زن هرجانی را به‌چنگت بیاورد... و

باین عنوان به‌خودش حق می‌دهد آدم بیچاره‌ای مثل

ویپی را خردوخیر کند... حرامزاده کثیف!

فیل پرسید:

«دوریس توی بامبا کار می‌کند؟»

فلو، که موهایش را بروس می‌زد، سر په‌و،

جواب داد:

«گاهی، آری...»

فیل باهیجان گفت:

«خوب... پس گوش بده... اگر بدانی که

اوسکار امشب چه حرفهایی به‌فوسکو زده، بیست

دلار داری...»

گفت:

«تضمین نمی‌توانم بکنم... اوسکار آدمی

نیست که چیزی به‌کسی بگوید.

«فیل» با لیخندی اصرار کرد:

«خواهش من این است که تو زور خودت را

بزنی... هروقت که توانستی به‌این شماره تلفن بزنی.

شماره تلفن خودش را روی کاغذی نوشت

به‌دست او داد.

ناتمام

در ابتدای قرن بیستم تحولاتی در تاریخ موسیقی مدرن پدید آمد. «رومانتیسیم» دیگر برای بسیاری از مردم غیرقابل تحمل شده بود. گروهی از آهنگسازان اعتقاد داشتند که این شیوه تازه ما را بیچچا نخواهد رساند، اما در انتهای کار دریافتند که راهی بجز وداع با آثار قرن نوزدهم باقی نمانده است. در زمینه‌ی این تغییرات، کمک موسیقی محلی را نمی‌توان نادیده گرفت. موسیقی اصیل محلی یکی از انواع گونه‌گون و بسیار کامل موسیقی است. این نوع موسیقی قدرت رسانندگی شگرفی دارد و در عین حال فاقد تزئینات و احساسات زائد است، بسیار ساده و واحدی ابتدایی بنظر می‌آید. موسیقی محلی زمینه‌ی مطلوب برای تجدید حیات موسیقی محسوب می‌شود و برای آهنگسازانی که به شیوه‌های تازه‌گرایش دارند، موسیقی محلی بهترین راه است. حال ببینیم برای يك آهنگساز بهترین روش بهره گرفتن از مطالعاتش در زمینه‌ی موسیقی محلی چیست؟

ساده‌ترین روش اینست که آهنگساز زبان موسیقی محلی را، با ساختن معادلاتی کاملاً دقیق، همانند زبان موسیقی مورد نظر خود سازد. برای نیل به این منظور، آهنگسازان مجارستان اقدام به زیستن در محیط زندگی روستاییان کردند تا از نزدیک با موسیقی آنها آشنا شوند و مجموعه‌ی از موسیقی بومی مجار را تهیه کنند. بعدها موسیقیدانانی چون ایگور استراوینسکی (آهنگساز نامی روس) و

مانوئل رفا یا (آهنگساز نامی اسپانیا) از این مجموعه‌های مدون استفاده کردند، ولی این نکته را نیز باید در نظر گرفت که منابع مطالعه‌ی این دو موسیقیدان بسیار گسترده‌تر از عرصه‌ی کتابها و این قبیل مجموعه‌ها بوده و ایندو شخصاً با زندگی روستاییان سرزمینهای خود آشنایی نزدیک داشته‌اند. به اعتقاد من، تا زمانیکه موسیقی محلی در چهارچوب همزیستی با روستاییان مورد مطالعه قرار نگیرد، نمیتواند تأثیری عمیق و دائمی در موسیقی داشته‌باشد. موسیقی محلی را نباید بسان مجموعه‌یی که در خود موزه‌ها باشد مورد مطالعه قرار داد، بلکه باید آن را بنا بر مشخصات اصلی‌اش که کم و بیش راهش را در موسیقی جدید می‌گشاید، بررسی کرد و این موسیقی باید در يك فضای فرهنگی روستایی مطالعه و فرا گرفته شود. مایه‌های اصلی موسیقی بومی (یا برداشتی از این مایه‌ها) تزئینات و جلای خاصی به موسیقی مدرن میدهد. در حدود بیست تا بیست و پنج سال پیش از این، مردمان آگاه، اشتیاق مارا ستودند و از خود می‌پرسیدند: چگونه امکان دارد موسیقیدانان آموده‌یی که صلاحیت ایجاد ارکستری بزرگ را دارند، دشواری رفتن به نقاط مختلف سرزمینشان را بر خود هموار کنند تا موسیقی بومی را در خاستگاههای خود بررسی کنند؟ از سوی دیگر بسیاری بر آن بودند که پشتکار ما در کار موسیقی به علت طرز تفکر احمقانه‌ای بود که گریبانمان را رها نمی‌کرد، این دسته از مردم کوچکترین اطلاعی از درجه‌ی اهمیت این پدیده نداشتند. ما به روستاها رفتیم و معلومات دست اولی کسب کردیم که راههای تازه‌یی برویمان گشود.

مسأله اینست که در چه شرایطی موسیقی بومی در برابر موسیقی مدرن

درهم می‌شکند و به آن تبدیل میشود؟ برای مثال ممکن است يك ملودی بومی را بدون تغییر (یا با اندکی تغییر) تدوین کرد و ضامان و مقدمه و مؤخره‌یی بر آن نگاشت. این نوع کار نشان دهنده‌ی نحوه‌ی است که پاخ (Bach) در «کورال» های (Choral) خود بکار گرفته است. در این مرحله از موسیقی پاخ، به دو حالت مختلف برمی‌خوریم. در حالت اول، ضامان و مقدمه و مؤخره در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارند و از آنها فقط بعنوان رونمای ملودی روستایی استفاده شده است. در حالت دوم، مسئله کاملاً برعکس است. در این مرحله ملودی بعنوان يك خط مشخص بکار رفته و آنچه به آن افزوده میشود دارای اهمیت واقعی است. بدون شك حالات مختلف دیگری نیز میان این دو حالت وجود دارد. گاهی مشکل می‌توان وقوع مشخص هر يك از این دو حالت را دریافت. ولی در هراتر موسیقی، بیشترین اهمیت در این است که عناصر سازنده‌ی آن از ملودی مایه گرفته باشد - مایه‌یی که بطور مستقیم و یا بدین ترتیب هم ملودی و هم ضامان آن از وحدتی چشمگیر برخوردار میشوند. در اینجا باید از پدیده‌ی شگرف و متداولی که سابقه‌اش به ۳۰ تا ۴۰ سال پیش می‌رسد یاد کنیم. بسیاری از موسیقیدانان آموده معتقد بودند که تنها «هارمونی» - های ساده به زبان موسیقی بومی مبدل میشوند و میتوانند وضعیتی متناسب داشته باشند. چگونه میتوان روی این اعتقاد عجیب و ناشناخته حساب کرد؟ این دسته از موسیقیدانان کدامیک از انواع سرودها و آوازهای محلی را می‌شناختند. آوازهای جدید آلمانی و اصولا غربی که بعنوان آوازهای بومی و مردم معروف شده‌اند، عموماً ساخته‌ی

آهنگسازان مشهورند و ملودی اصلی‌شان ناشی از درهم شکستگی «آکوردها» به نت‌های ساده و منفرد است. بعنوان نمونه میتوان از قطعه‌ی موسوم به «Oh Du Lieber Augustin» یاد کرد. روشن است ملودی‌هایی که بر این پایه ساخته شوند نمیتوانند با هارمونی‌های پیچیده انطباق و سازش داشته باشند. موسیقیدانان مجار سعی داشتند تا در این مرحله از موسیقی پاخ، به دو حالت مختلف برمی‌خوریم. در حالت اول، ضامان و مقدمه و مؤخره در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارند و از آنها فقط بعنوان رونمای ملودی روستایی استفاده شده است. در حالت دوم، مسئله کاملاً برعکس است. در این مرحله ملودی بعنوان يك خط مشخص بکار رفته و آنچه به آن افزوده میشود دارای اهمیت واقعی است. بدون شك حالات مختلف دیگری نیز میان این دو حالت وجود دارد. گاهی مشکل می‌توان وقوع مشخص هر يك از این دو حالت را دریافت. ولی در هراتر موسیقی، بیشترین اهمیت در این است که عناصر سازنده‌ی آن از ملودی مایه گرفته باشد - مایه‌یی که بطور مستقیم و یا بدین ترتیب هم ملودی و هم ضامان آن از وحدتی چشمگیر برخوردار میشوند. در اینجا باید از پدیده‌ی شگرف و متداولی که سابقه‌اش به ۳۰ تا ۴۰ سال پیش می‌رسد یاد کنیم. بسیاری از موسیقیدانان آموده معتقد بودند که تنها «هارمونی» - های ساده به زبان موسیقی بومی مبدل میشوند و میتوانند وضعیتی متناسب داشته باشند. چگونه میتوان روی این اعتقاد عجیب و ناشناخته حساب کرد؟ این دسته از موسیقیدانان کدامیک از انواع سرودها و آوازهای محلی را می‌شناختند. آوازهای جدید آلمانی و اصولا غربی که بعنوان آوازهای بومی و مردم معروف شده‌اند، عموماً ساخته‌ی



نوشته‌ی بلا بار توک
Bela Bartok
ترجمه: علی پودات

که يك اثر هنری از چه منبعی الهام گرفته است، فقط از نقطه نظر استاد جستن به آن اثر، ارزش دارد. چون مدرکی در دست نیست، نمی‌توان گفت کدام اثر استراوینسکی از ابداعات خودش بوده و کدامیک از موسیقی بومی سرچشمه گرفته است. نمیتوان شك کرد که بسیاری از آثار استراوینسکی كلا ساخته‌ی خود اوست و از منابع دیگر کمک نگرفته است. ولی هستند آثاری چون «پرستش بهاره» و جز آن، که در آنها سه یا چهار خط اصلی را که تکرار میشوند میتوان یافت و این مایه‌ها در موسیقی بومی مردمان روسیه بسیار یافت می‌شود. البته تکرار مداوم موضوع یا مایه‌ی اصلی، زمینه‌یی همچنان انگیز پدید می‌آورد که سازنده‌ی شاهکار استراوینسکی است و، بخاطر قدرت مافوق تصور او و دانشش در زمینه‌ی گستردن مایه‌ی اصلی، جلوه‌یی سدچندان می‌یابد.

طریق سومی هم برای راه یافتن موسیقی محلی به کار آهنگسازان، وجود دارد. امکان دارد که در آثار بعضی از آهنگسازان نه ملودی بومی بیابیم و نه برداشتی از آن، ولی بهرحال آهنگساز تحت تأثیر نفوذ فضای آن موسیقی قرار گرفته باشد. در اینجا ست که ما میگوئیم او کاملاً اصطلاحات و عناصر خود ساخته است. آهنگساز در این موقعیت میتواند چنان شاهکاری در موسیقی محلی پدید آورد که پنداری شاعری به زبان مادریش شعر سروده است. در موسیقی مجارستان بهترین نمونه را میتوان در آثار زولتان کودای (Zoltán Kodály) یافت. کافی است بگوئیم که «مزامیر مجار» Psalms Hungariis مرکز جدا از موسیقی بومی مجار ساخته نمی‌شد. (و هرگز بدون وجود کودای نمی‌توانست نوشته‌شود.)

در شناخت موسیقی بومی

بسیاری تصور می‌کنند که نوشتن يك اثر به زبان موسیقی بومی کاری بسیار ساده است یا دستکم کارش کمتر از نوشتن از يك اثر ساده است. این پندار سخت برخاست. پدید آوردن يك اثر بومی کار بسیار دشواری است. آهنگساز باید همان زحمتی را که صرف پدید آوردن يك اثر عادی می‌کند (و حتی بیشتر از آن را) صرف نگارش يك قطعه‌ی بومی کند.

اگر این نکته را دریابیم که بازسازی يك ترانه بومی یعنی در آمیختن آن با تمام خصوصیات آهنگساز، شاید اندکی به پیچیدگی و دشواری ساختن يك اثر بومی پی برده باشیم. مشکل دیگر این است که باید موسیقی بومی را شناخت، احساس کرد و سرانجام آن را از نو ساخت. نگاشتن و آفریدن يك اثر بزبان بومی باید در زمانی معین انجام گیرد و اصولا مانند الهام باشد. بسیاری فکر می‌کنند که پایه‌گذاری موسیقی نوین بر اساس موسیقی بومی کار درستی نبوده‌است و درخور زمان ما نیست. موسیقی بومی همیشه از نظر ساختمانی «Tonal» است. برخی از آهنگسازان قرن بیستم، برای گرفتن الهامی تازه، به موسیقی بومی قدیمی روی آوردند و خواستند بر مبنای آن موسیقی تازه‌یی پدید آورند. شاید این دسته معتقد بودند که اگر موسیقی خود را بر اساس موسیقی محلی بنا کنند آن را از نو آفریده‌اند.

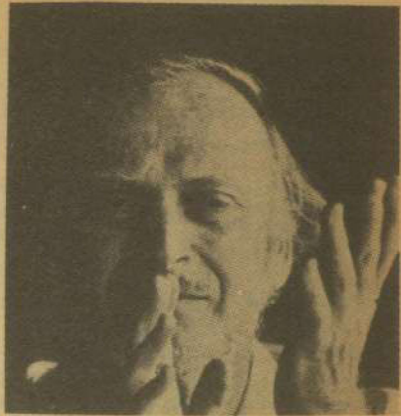
مردم تصور می‌کنند آهنگسازانی که معتاد به جمع‌آوری و تدوین آوازه‌ها و آهنگهای بومی هستند، بمنظور ساختن يك «سمفونی» پشت میز تحریرشان می‌نشینند و مغزشان را بکار می‌اندازد ولی نمیتوانند ملودی مناسبی برای آن بیابند تا اینکه سرانجام از میان مجموعه‌ی ترانه‌های بومی که گرد آورده‌اند، یکی دو ملودی برمی‌گزینند. و نگارش سمفونی خود را بدون زحمت بی پایان می‌رسانند. روشن است که مسأله به این سادگی نیست. باید دانست که تأکید بر اهمیت «مایه‌ی اصلی در هراتر بزرگ موسیقی برخاست. این همچنان است که بگوئیم چون شکسپیر موضوع نمایشنامه‌ها و داستانهای خود را از منابع مختلف گرفته، پس واجد خلایق نبوده و برای نوشتن يك اثر مجبور بوده در یوزگی کند. وضع مولیر، در این زمینه، آشفته‌تر است. مولیر نه تنها مایه‌ی نمایشنامه‌هایش را از کارهای دیگران یا از منابع مختلف اقتباس می‌کرده، بلکه گاهی حتی خطوطی از آثار دیگران را دست نخورده بکار گرفته است. میدانیم که هاندل (Handel) اثری از استرادللا (Stradella) را در یکی از آثار خود به کار گرفته‌است. اما به گونه‌یی از آن برداشت می‌کند که انسان کاملاً نقش استرادللا در این شاهکار را فراموش می‌کند.

بعقیده من چون در موسیقی - مانند شعر یا نقاشی - «مایه‌ی مورد استفاده بیچوجه اهمیت ندارد، پس

این «فرم» کار است که ارزش اثر را بالا می‌برد و در همین جاست که دانش و قدرت ابتکار و فردیت هنرمند آشکار میشود. بنظر می‌آید که آثار پاخ مجموعه‌ای از موسیقی صدمال پیش از او باشد. مواردی که او در موسیقی خود بکار می‌گیرد عبارت از «مایه‌ها» و «نوا»هایی است که پیشینیانش هم به کار برده‌اند. اگر این عناصر اصلی را - در کار پاخ - دنبال کنیم، به جملائی برمی‌خوریم که فراسکو بالدی (Frescobaldi) و بسیاری از موسیقیدانان پیش از پاخ هم به کار برده‌اند. آیا پاخ را می‌توان دزد تالیفات دیگران نامید؟ بیچوجه!

پارا در جای پای هنرمند پیشین گذاشتن نه تنها درست، بلکه واجب است. از مطالب بالا چنین نتیجه می‌گیریم که در کار آهنگسازانی که موسیقی خود را، بجای الهام گرفتن از براس (Brahms) و شومان (Schumann)، بر مبنای موسیقی بومی پایه گذارده‌اند، تهنی مغزی و عدم صلاحیت دیده نمی‌شود. عقیده‌ی دیگری هم در زمینه‌ی موسیقی مدرن وجود دارد که کاملاً برعکس اندیشه‌ی پیشین است. عده‌یی اعتقاد دارند که هیچ چیز مگر مطالعه‌ی موسیقی بومی و جستن انگیزه‌یی از آن، موسیقی ملی سرزمین را شکوفان نمی‌کند. این عقیده هم به همان پندار اشتباه آمیز که در اظهار نظر دیگر نهفته بود شباهت دارد. در این عقیده دوباره تأکید روی «مایه‌ی موسیقی است و در مورد ارائه‌ی «فرم» - انگاری میشود. حال آن‌که «فرم» است که استعداد و قدرت خلاقه‌ی هنرمند را ثابت می‌کند. پیوند دادن موسیقی بومی با عناصر موسیقی جدید، استعدادی شگرف میخواهد. در غیر این صورت، اثر يك آهنگساز فاقد صلاحیت، نه به اهمیت موسیقی بومی خواهد بود و نه اینکه عناصر دیگر موسیقیش ارزش کافی خواهد داشت. اگر آهنگساز استعداد نداشته باشد، تلاش بی‌ثمر است، چون کارش در هر حال نتیجه‌یی نخواهد داشت. موسیقی بومی نفوذ فراوانی روی موسیقی هر کشوری دارد. کشورهای جنوب و شرق اروپا و نیز مجارستان از آن جمله‌اند. نتیجه‌گیری از آرایم را بعهده‌ی گفته‌ی زولتان کودای درباره اهمیت موسیقی بومی می‌گذارم:

«تاریخ موسیقی مجار نشان می‌دهد که این نوع موسیقی نمی‌توانست بدون وجود موسیقی بومی ساخته شود. روشن است که زبان بومی مردم مجار شباهت آشکاری به زبان قدیمی این مردم دارد و بهمین ترتیب موسیقی بومی ما میتواند جایگزین موسیقی قدیمان شود. از نقطه نظر موسیقی این جایگاهی اهمیت بیشتری برای ما خواهد داشت. همانطور که يك موسیقیدان آلمانی میتواند چیزهایی را که ما در روستاهای خودمان دنبالشان می‌گردیم در موسیقی پاخ یا پتهوون بیابد، موسیقی بومی این دسته از مردم نیز با موسیقی جدیدشان در آمیخته است.»



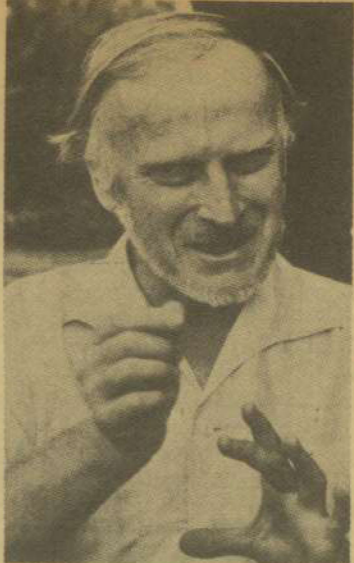
من و ویولن

«دوساله بودم که یک ویولن به من هدیه دادند. خوب نگاهش کردم و بعد محکم پوز می‌شدم کوبیدم و خردش کردم. چرا که آن شیء فلزی چیزی جز یک بازیچه نبود. و بعد از آن، پدرم یک ویولن واقعی برایم خرید.»

دوسال بعد منوهین قادر به نواختن ویولن بود. در پنج سالگی تکنواز ارکستر سنفولیک سانفرانسیسکو شد، و در ده سالگی به عنوان یکی از مشهورترین نوازندگان ویولن شهرت یافت.

یهودی منوهین در ۱۹۱۶ در نیویورک زاده شد. پدر و مادرش از یهودیان روسی بودند که وحشت از تصفیه‌های نژادی و مذهب حکومت نزار بر آلمان داشته بود به آمریکا بگریزند. منوهین خردسال خیلی زود استعداد خارق‌العاده‌ای در زمینه‌ی موسیقی از خود نشان داد: در چهارسالگی با قدرت کم نظیری ویولن می‌نواخت و یازده ساله بود که یکی از مشکلتترین «کنسرتو ویولن»های بنیون را در «کارنگی هال» نیویورک، به همراهی ارکستر سنفولیک این شهر، نواخت. از سال ۱۹۴۹ مسافرت‌های یابنی و موفقیت‌های او آغاز شد. بعد از پایان جنگ جهانی دوم، تعداد قراردادهای همکاری با ارکسترها بست به صدورنجاته در ایست کشور مختلف رسید. دوبار از نوازاج کرد و در دوفیلم ظاهر شد: در «کنسرتو چاندوبی» که به سال ۱۹۴۹ توسط یک کارگردان آمریکایی ساخته شد، و سپس در «راه نوره» به کارگردانی فرانسوا ریسنباخ، کارگردان فرانسوی. یهودی منوهین، در طول فعالیت هنری خود، موفق به دریافت بزرگترین مدال هنری دولت انگلیس و نشان «لژیون دونور» کشور فرانسه شده است. او از سال ۱۹۶۶ رهبری ارکستر منوهین را - که خود پدیدآورنده آن است - به عهده دارد. آنچه می‌آید حاصل گفتگویی است که حدود یک ماه پیش با او به عمل آمده است.

آقای منوهین، ییاد دارید اولین برخوردتان با موسیقی چگونه بود؟
● پدر و مادر من همیشه آواز می خواندند. به عقیده من، موسیقی بدون آواز یعنی هیچ، و تصور نمی‌کنم موسیقیدانی یافت شود که آواز را از بدو تولد نشنیده باشد.



گفتگویی با یهودی منوهین



را بنام او ساختم درحالی که هنوز خواندن و نوشتن را نمی‌دانستم. یادم می‌آید که یکبار این آواز را برای مادرم خواندم (در آن ایام در کالیفرنیا زندگی میکردیم) و بخاطر دارم که عمویم وارد اتاق تاریک من شد و پدرم مادرم گفت «بدون شک او یک موسیقیدان خواهد شد.»

چگونه از آواز به نواختن ویولن گرایش یافتید؟
● در یک میر خیلی طبیعی، ویولن سازی است که آواز می‌خواند. فکر می‌کنم صدای این ساز از صدای هر ساز دیگری به آواز انسان نزدیکتر باشد. گاهی پدر و مادرم مرا باخود به کنسرت می‌بردند و همیشه جای ما خیلی دور از صحنه بود؛ لحظاتی را به یاد دارم که روی زانوی پدر یا مادرم می‌لستم و به تکنواز ویولن خیره می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: «ان نوازنده معلم من خواهد شد و من همان سازی را خواهم نواخت که او می‌نوازد.» «آن نوازنده» لونی پرسینگر موسیقیدان و ویولن‌نواز رومانی‌الاصل (۱۹۵۵-۱۸۸۱) اروز داشتیم که نزد او به نواختن ویولن بپردازم. در تمام زندگی اینطور اتفاق افتاده که اروزهایم بعد از مدتی بتجوی عملی شده است.

اولین ویولن چگونه بدستان رسید؟
● یک اسباب‌بازی، یک ویولن فلزی، سعی کردم از آن صدایی درآورم، بی‌فایده بود، آن را محکم بر زمین زدم و تکه‌تکه کوب کردم و فریاد کشیدم: این آواز نمی‌خواند، آواز نمی‌خواند. گاهی آرزوی بازگشت آن لحظه را میکنم. آن لحظه مملو از خنونت را، آن خنونت سانه را. متأسفانه خیلی زود آموختم که چگونه می‌توان بر احساسات خود غلبه کرد.
آقای منوهین، شما دورانی بنام‌دوران بیچگی را گذرانده‌اید؟
● گمان میکنم امروزه در مورد بیان و تعریف دوران بیچگی اشتباهاتی رخ میدهد، عده‌ای معتقدند که کودک خوشبخت کودکی است که آزاد زندگی کند یعنی بدون هیچ‌گونه تحمیلی از جانب بزرگترها. عقیده‌ای دیگر نیز هست که اندکی قدیمی‌تر از اولی است که میگوید: کودک باید بدرسه بیچگی را گذرانده‌اید؟
● گمان میکنم امروزه در مورد بیان عده‌ای معتقدند که کودک خوشبخت کودکی است که آزاد زندگی کند یعنی بدون هیچ‌گونه تحمیلی از جانب بزرگترها. عقیده‌ای دیگر نیز هست که اندکی قدیمی‌تر از اولی است که میگوید: کودک باید بدرسه



ترجمه داریوش رادپور

را بنام او ساختم درحالی که هنوز خواندن و نوشتن را نمی‌دانستم. یادم می‌آید که یکبار این آواز را برای مادرم خواندم (در آن ایام در کالیفرنیا زندگی میکردیم) و بخاطر دارم که عمویم وارد اتاق تاریک من شد و پدرم مادرم گفت «بدون شک او یک موسیقیدان خواهد شد.»

چگونه از آواز به نواختن ویولن گرایش یافتید؟
● در یک میر خیلی طبیعی، ویولن سازی است که آواز می‌خواند. فکر می‌کنم صدای این ساز از صدای هر ساز دیگری به آواز انسان نزدیکتر باشد. گاهی پدر و مادرم مرا باخود به کنسرت می‌بردند و همیشه جای ما خیلی دور از صحنه بود؛ لحظاتی را به یاد دارم که روی زانوی پدر یا مادرم می‌لستم و به تکنواز ویولن خیره می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: «ان نوازنده معلم من خواهد شد و من همان سازی را خواهم نواخت که او می‌نوازد.» «آن نوازنده» لونی پرسینگر موسیقیدان و ویولن‌نواز رومانی‌الاصل (۱۹۵۵-۱۸۸۱) اروز داشتیم که نزد او به نواختن ویولن بپردازم. در تمام زندگی اینطور اتفاق افتاده که اروزهایم بعد از مدتی بتجوی عملی شده است.

آقای منوهین، ییاد دارید اولین برخوردتان با موسیقی چگونه بود؟
● پدر و مادر من همیشه آواز می خواندند. به عقیده من، موسیقی بدون آواز یعنی هیچ، و تصور نمی‌کنم موسیقیدانی یافت شود که آواز را از بدو تولد نشنیده باشد.

● بله، معلمی پیدا شد، ولی داستان نواختن آن صحنه، مردم را میبوت کرده بود. در هفت سالگی می‌بایست چاکوفسکی را با ارکستر می‌نواختم، یکبار مادرم بمن قول داد که اگر موفق شوم اولین صحنه نت از آن کنسرت را خوب بنوازم مرا برای گردش به کنار دریا ببرد، جایی که کوه‌های «روس» وجود داشتند! پدرم هم خیلی مایل بود در این گردش شرکت کند، او مردی حادثه‌جو بود تا زمانی که حادثه‌ای وجود نداشت. تمرین من روی آن کنسرت شروع شد. یکشنبه همگی برای اولین و آخرین بار به کنار دریا رفتیم، از آن کوه‌های خطرناک «روس» دیدن خوشم نیامد و بعداً فکر کردم آیا دیدن آن کوه‌ها ارزش آنهمه تمرین را داشت؟

اولین ویولن باارزش راجه موقع بدست آوردید؟
● اولین ویولن قیمتی را بعنوان هدیه در دوازده سالگی دریافت کردم آن‌تس «تر کارنگی هال» نیویورک کنسرت داشتیم، در پایان هاری گلدمن Harry Goldman آرزوی امریکایی دیدنم آمد و پرسید که آرزوی داشتن چه ویولنی را دارم، در جواب گفتم: یک سترادویاریوس Stradivarius. موافقت کرد برای انتخابش، استاد «بریسنگر» همراهم کرد، ویولنی که انتخاب کردم، ویولن معروف برنس کونولر Khevenhüller با تاریخ ساخت ۱۷۴۴ بود که امروز نیز آنرا برای

رود و در چهارچوب نظم و انضباطی قراردادی تربیت شود و بصورتی «طبیعی» رشد یابد. اینطور حی می‌کنم که انسان همیشه در جستجوی یک نوع «طبیعی» زیستن برای خود است، گمان نمی‌کنم این امر میسر شود، معتقدم اگر کسی راه هنر را در پیش گرفت درحقیقت طبیعی زیستی پذیرفته که بیچوجه «طبیعی» نیست، همین ویس، اما در مورد من، تصور می‌کنم که دوران بیچگی باشکوه جالب و غنی‌ای را گذرانده‌ام. استادان بزرگی مرا یاری کرده‌اند، کنسورهای بسیاری را شناختم و دوخواهر دوست‌داشتنی همیشه در کنارم بوده‌اند....

ولی قطعاً درمقایسه با دیگر کودکان، شما با آنان فرق بسیار داشتید؟
● بله، این اختلاف وجود داشت، ولی مانع تقاس من با دیگران نبود، موقعی که متولد شدم مادرم تنها بیست سال داشت. او گاهی مرا با خود به گردش میبرد. در آن ایامی که تنها چهار سال داشتم خود را با او دوست و همفکر می‌دانستم.

از اولین کنسرت‌های خود با از اولین بحث‌هایی که در مورد شما در گرفت با زمانی که روزنامه‌ها از شما بعنوان «ناود ویولن» یاد کردند چیزی یاد می‌آورید؟ زمانی که در یازده سالگی دربارش نشان لژیون دونور را دریافت کردید چه بر شما گذشت؟
● تنها چیزی که یاد دارم اینست که متوجه‌تمام آن لحظات بودم. معمولاً بزرگسالان تجربیات و برداشتهای شخصی خود را میخواهند مثلاً در راه نبود آینده فرزند خود بکار گیرند، و در این راه است که نرس و اضطراب‌های شخصی را به کودک منتقل می‌کنند ولی چه میدانند که این کودک واقعاً کیست و چه میخواهد؟ یک کودک موسیقیدان هرگز فکر نمی‌کند که «دارم اولین قدمها را در راهی برمیدارم که...» در حالی که جوانی که در دانشگاه نام نویسی کرد تا روزی معلم شود می‌تواند وحی دارد فکر کند که «اولین قدم را در راهی برمیدارم که به استادی منجر خواهد شد» این مسیری است که در شصت سالگی به بازنمستگی خواهد شد، بدین ترتیب زندگی او مرتب و حساب شده است، درحالی که آن موسیقیدان کوچک هر چه می‌نوازد برای موسیقی است و شخص خود....

در دوران کودکی شما شخصی وجود داشته که تأثیر ویژه‌ای بر شما نهاده باشد؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

● بله، معلمی پیدا شد، ولی داستان نواختن آن صحنه، مردم را میبوت کرده بود. در هفت سالگی می‌بایست چاکوفسکی را با ارکستر می‌نواختم، یکبار مادرم بمن قول داد که اگر موفق شوم اولین صحنه نت از آن کنسرت را خوب بنوازم مرا برای گردش به کنار دریا ببرد، جایی که کوه‌های «روس» وجود داشتند! پدرم هم خیلی مایل بود در این گردش شرکت کند، او مردی حادثه‌جو بود تا زمانی که حادثه‌ای وجود نداشت. تمرین من روی آن کنسرت شروع شد. یکشنبه همگی برای اولین و آخرین بار به کنار دریا رفتیم، از آن کوه‌های خطرناک «روس» دیدن خوشم نیامد و بعداً فکر کردم آیا دیدن آن کوه‌ها ارزش آنهمه تمرین را داشت؟

اولین ویولن باارزش راجه موقع بدست آوردید؟
● اولین ویولن قیمتی را بعنوان هدیه در دوازده سالگی دریافت کردم آن‌تس «تر کارنگی هال» نیویورک کنسرت داشتیم، در پایان هاری گلدمن Harry Goldman آرزوی امریکایی دیدنم آمد و پرسید که آرزوی داشتن چه ویولنی را دارم، در جواب گفتم: یک سترادویاریوس Stradivarius. موافقت کرد برای انتخابش، استاد «بریسنگر» همراهم کرد، ویولنی که انتخاب کردم، ویولن معروف برنس کونولر Khevenhüller با تاریخ ساخت ۱۷۴۴ بود که امروز نیز آنرا برای

رود و در چهارچوب نظم و انضباطی قراردادی تربیت شود و بصورتی «طبیعی» رشد یابد. اینطور حی می‌کنم که انسان همیشه در جستجوی یک نوع «طبیعی» زیستن برای خود است، گمان نمی‌کنم این امر میسر شود، معتقدم اگر کسی راه هنر را در پیش گرفت درحقیقت طبیعی زیستی پذیرفته که بیچوجه «طبیعی» نیست، همین ویس، اما در مورد من، تصور می‌کنم که دوران بیچگی باشکوه جالب و غنی‌ای را گذرانده‌ام. استادان بزرگی مرا یاری کرده‌اند، کنسورهای بسیاری را شناختم و دوخواهر دوست‌داشتنی همیشه در کنارم بوده‌اند....

ولی قطعاً درمقایسه با دیگر کودکان، شما با آنان فرق بسیار داشتید؟
● بله، این اختلاف وجود داشت، ولی مانع تقاس من با دیگران نبود، موقعی که متولد شدم مادرم تنها بیست سال داشت. او گاهی مرا با خود به گردش میبرد. در آن ایامی که تنها چهار سال داشتم خود را با او دوست و همفکر می‌دانستم.

از اولین کنسرت‌های خود با از اولین بحث‌هایی که در مورد شما در گرفت با زمانی که روزنامه‌ها از شما بعنوان «ناود ویولن» یاد کردند چیزی یاد می‌آورید؟ زمانی که در یازده سالگی دربارش نشان لژیون دونور را دریافت کردید چه بر شما گذشت؟
● تنها چیزی که یاد دارم اینست که متوجه‌تمام آن لحظات بودم. معمولاً بزرگسالان تجربیات و برداشتهای شخصی خود را میخواهند مثلاً در راه نبود آینده فرزند خود بکار گیرند، و در این راه است که نرس و اضطراب‌های شخصی را به کودک منتقل می‌کنند ولی چه میدانند که این کودک واقعاً کیست و چه میخواهد؟ یک کودک موسیقیدان هرگز فکر نمی‌کند که «دارم اولین قدمها را در راهی برمیدارم که...» در حالی که جوانی که در دانشگاه نام نویسی کرد تا روزی معلم شود می‌تواند وحی دارد فکر کند که «اولین قدم را در راهی برمیدارم که به استادی منجر خواهد شد» این مسیری است که در شصت سالگی به بازنمستگی خواهد شد، بدین ترتیب زندگی او مرتب و حساب شده است، درحالی که آن موسیقیدان کوچک هر چه می‌نوازد برای موسیقی است و شخص خود....

در دوران کودکی شما شخصی وجود داشته که تأثیر ویژه‌ای بر شما نهاده باشد؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

● بله، معلمی پیدا شد، ولی داستان نواختن آن صحنه، مردم را میبوت کرده بود. در هفت سالگی می‌بایست چاکوفسکی را با ارکستر می‌نواختم، یکبار مادرم بمن قول داد که اگر موفق شوم اولین صحنه نت از آن کنسرت را خوب بنوازم مرا برای گردش به کنار دریا ببرد، جایی که کوه‌های «روس» وجود داشتند! پدرم هم خیلی مایل بود در این گردش شرکت کند، او مردی حادثه‌جو بود تا زمانی که حادثه‌ای وجود نداشت. تمرین من روی آن کنسرت شروع شد. یکشنبه همگی برای اولین و آخرین بار به کنار دریا رفتیم، از آن کوه‌های خطرناک «روس» دیدن خوشم نیامد و بعداً فکر کردم آیا دیدن آن کوه‌ها ارزش آنهمه تمرین را داشت؟

اولین ویولن باارزش راجه موقع بدست آوردید؟
● اولین ویولن قیمتی را بعنوان هدیه در دوازده سالگی دریافت کردم آن‌تس «تر کارنگی هال» نیویورک کنسرت داشتیم، در پایان هاری گلدمن Harry Goldman آرزوی امریکایی دیدنم آمد و پرسید که آرزوی داشتن چه ویولنی را دارم، در جواب گفتم: یک سترادویاریوس Stradivarius. موافقت کرد برای انتخابش، استاد «بریسنگر» همراهم کرد، ویولنی که انتخاب کردم، ویولن معروف برنس کونولر Khevenhüller با تاریخ ساخت ۱۷۴۴ بود که امروز نیز آنرا برای

رود و در چهارچوب نظم و انضباطی قراردادی تربیت شود و بصورتی «طبیعی» رشد یابد. اینطور حی می‌کنم که انسان همیشه در جستجوی یک نوع «طبیعی» زیستن برای خود است، گمان نمی‌کنم این امر میسر شود، معتقدم اگر کسی راه هنر را در پیش گرفت درحقیقت طبیعی زیستی پذیرفته که بیچوجه «طبیعی» نیست، همین ویس، اما در مورد من، تصور می‌کنم که دوران بیچگی باشکوه جالب و غنی‌ای را گذرانده‌ام. استادان بزرگی مرا یاری کرده‌اند، کنسورهای بسیاری را شناختم و دوخواهر دوست‌داشتنی همیشه در کنارم بوده‌اند....

ولی قطعاً درمقایسه با دیگر کودکان، شما با آنان فرق بسیار داشتید؟
● بله، این اختلاف وجود داشت، ولی مانع تقاس من با دیگران نبود، موقعی که متولد شدم مادرم تنها بیست سال داشت. او گاهی مرا با خود به گردش میبرد. در آن ایامی که تنها چهار سال داشتم خود را با او دوست و همفکر می‌دانستم.

از اولین کنسرت‌های خود با از اولین بحث‌هایی که در مورد شما در گرفت با زمانی که روزنامه‌ها از شما بعنوان «ناود ویولن» یاد کردند چیزی یاد می‌آورید؟ زمانی که در یازده سالگی دربارش نشان لژیون دونور را دریافت کردید چه بر شما گذشت؟
● تنها چیزی که یاد دارم اینست که متوجه‌تمام آن لحظات بودم. معمولاً بزرگسالان تجربیات و برداشتهای شخصی خود را میخواهند مثلاً در راه نبود آینده فرزند خود بکار گیرند، و در این راه است که نرس و اضطراب‌های شخصی را به کودک منتقل می‌کنند ولی چه میدانند که این کودک واقعاً کیست و چه میخواهد؟ یک کودک موسیقیدان هرگز فکر نمی‌کند که «دارم اولین قدمها را در راهی برمیدارم که...» در حالی که جوانی که در دانشگاه نام نویسی کرد تا روزی معلم شود می‌تواند وحی دارد فکر کند که «اولین قدم را در راهی برمیدارم که به استادی منجر خواهد شد» این مسیری است که در شصت سالگی به بازنمستگی خواهد شد، بدین ترتیب زندگی او مرتب و حساب شده است، درحالی که آن موسیقیدان کوچک هر چه می‌نوازد برای موسیقی است و شخص خود....

در دوران کودکی شما شخصی وجود داشته که تأثیر ویژه‌ای بر شما نهاده باشد؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

بعد از آن استادی یافتید؟
● نه، هیچکس، ولی بالاخره توانستم آنرا بنوازم. همه چیز نسی بود، دستپای کوچک، ویولن و آرشه، خیلی سعی کردم و بعد دریافتم که می‌توانم بنوازم.

یک شخص بالغ پذیرفته بودند؟
● نیدانم، ولی مادرم در همه حال بمن داده باشد بمن فهمانده بود که اختلافی با دیگر بچه‌ها ندارم.

از ده سال پیش شما پایه مدرسه‌ای را در «سوری» Surry انگلستان بنانهادید و در فیلم‌تان خصوصاً به این مسأله اشاره کرده‌اید که در حال حاضر مسأله مهم بوجود آوردن استادان خوب است تا نوازندگان خوش ذوق و قریحه.

هنوز هم به این اصل معتقدم. امروزه بطور محسوسی کمبود یک استاد خوب بیستم منحورده، بخصوص زمانی که کودکانی را می‌بینم که زود من می‌آیند به فرضیه خود بیشتر معتقد می‌شوم.

منظورتان کودکانی هستند که قبلاً چیزهایی از استادها آموخته‌اند؟
● بله، و نکته اساسی در همین مسأله نهفته است که این بچه‌ها برابرت بدتر از کودکانی می‌نوازند که قبلاً چیزی نیاموخته‌اند.

این کودکان را طبق چه برنامه‌ای در مدرسه‌تان می‌پذیرید؟
● آنها که در شهرهای دور زندگی میکنند قبلاً نوازهای ضبط شده اجرا می‌کنند، رامی‌فرستند، مثلاً دو بیلیت کوچک‌چینی، و بیلیت دوازده ساله استرالیایی درآغاز آرام نواز فرستادند. وقتی آنها را شنیدم از آنها خواستم که خوششان را فوراً به اینجا برسانند. خیلی زود می‌توان فهمید که کدام کودک واقعاً موسیقیدان یا نوازنده است و آیا قادر بنواختن و ادامه آن هست یا نه.

می‌توان تصور کرد که مسئولیت خطیری متوجه شماست، تصمیم گرفتن درباره آینده یک کودک و گفتن این جمله که مثلاً «این کودک آمادگی موسیقیدان و نوازنده شدن دارد و آن یکی ندارد» باید خیلی مشکل باشد.

در تمام طول فعالیتت در این مدرسه سه مرتبه در تصمیم اشتباه کردم و در سه مورد تصور کرده بودم که آن سه کودک بیش از آنچه بودند، خواهند شد. معمولاً بعد از توافق با پدر و مادر فرزند او را بعنوان امتحان برای مدت یکسال بنزد خود می‌آورم، در این مدت می‌توان متوجه پیشرفت درکار، شخصیت هنری و خواسته‌های کودک شد و چون ضمن تدریس موسیقی، بقیه دروس نیز در این مدرسه تدریس می‌شود در این یکسال هیچگونه عقب ماندگی در تحصیل کودک بوجود نخواهد آمد.

کودکانی که می‌پذیرید باید چند سال داشته باشند؟
● در تمام طول فعالیتت در این مدرسه سه مرتبه در تصمیم اشتباه کردم و در سه مورد تصور کرده بودم که آن سه کودک بیش از آنچه بودند، خواهند شد. معمولاً بعد از توافق با پدر و مادر فرزند او را بعنوان امتحان برای مدت یکسال بنزد خود می‌آورم، در این مدت می‌توان متوجه پیشرفت درکار، شخصیت هنری و خواسته‌های کودک شد و چون ضمن تدریس موسیقی، بقیه دروس نیز در این مدرسه تدریس می‌شود در این یکسال هیچگونه عقب ماندگی در تحصیل کودک بوجود نخواهد آمد.

کودکانی که می‌پذیرید باید چند سال داشته باشند؟
● در تمام طول فعالیتت در این مدرسه سه مرتبه در تصمیم اشتباه کردم و در سه مورد تصور کرده بودم که آن سه کودک بیش از آنچه بودند، خواهند شد. معمولاً بعد از توافق با پدر و مادر فرزند او را بعنوان امتحان برای مدت یکسال بنزد خود می‌آورم، در این مدت می‌توان متوجه پیشرفت درکار، شخصیت هنری و خواسته‌های کودک شد و چون ضمن تدریس موسیقی، بقیه دروس نیز در این مدرسه تدریس می‌شود در این یکسال هیچگونه عقب ماندگی در تحصیل کودک بوجود نخواهد آمد.

کودکانی که می‌پذیرید باید چند سال داشته باشند؟
● در تمام طول فعالیتت در این مدرسه سه مرتبه در تصمیم اشتباه کردم و در سه مورد تصور کرده بودم که آن سه کودک بیش از آنچه بودند، خواهند شد. معمولاً بعد از توافق با پدر و مادر فرزند او را بعنوان امتحان برای مدت یکسال بنزد خود می‌آورم، در این مدت می‌توان متوجه پیشرفت درکار، شخصیت هنری و خواسته‌های کودک شد و چون ضمن تدریس موسیقی، بقیه دروس نیز در این مدرسه تدریس می‌شود در این یکسال هیچگونه عقب ماندگی در تحصیل کودک بوجود نخواهد آمد.



یهودی منوهین در لندن - سال ۱۹۵۷



منوچهر در هفت سالگی با استادش پرسینگر Persinger

پنج تا هفت ساعت در روز. - آیا لحظات خاصی را گذرانده‌اید که همه چیز صددرصد و بنحو کاملی اجرا شده باشد؟ چه عواملی در این موفقیت مؤثر بوده است؟

● بستگی به بسیاری مسائل دارد. در فرم کامل جسمانی بودن، -لات روحی، کار و تمرین و خواب و موقعیت استثنائی. - از این لحظات استثنائی موردی را بخاطر می‌آورید؟

● خوشبختانه تعداد این لحظات چندان کم نبوده است، چند هفته بعد از آزادی پاریس از جنگ فاشیزم در ایران آن شهر برنامه اجرا کردم، هیچکس از آمدن من اطلاع نداشت، قلاً تلگرافی به نماینده‌ام در پاریس مخایره کرده بودم و خواسته بودم که ورودم را باطلاعی برسانم، ولی این تلگراف بدست او نرسید. بعضی رسیدن به پاریس با نماینده‌ام تماس گرفتم و گفتم که پس فردا در ایرا برنامه اجرا خواهیم کرد، بدین ترتیب برنامه‌ای پیش‌بینی نشده می‌با کرد. بودم. در شب اجرای برنامه سرود «مارسیز»

Marsiniese (سرود ملی فرانسه) و کنسرتی از مندلسون Mendelssohn را به همراهی ارکستر سنفونیک پاریس برپه‌ری شارل مونچ Charles Munch اجرا کردم که اجرای هر دو اثر بدستور اشغالگران هیتلری ممنوع اعلام شده بود. این اولین کنسرتی بود که بعد از آزادی پاریس در این شهر اجرا شد. همچنان مردم باور نکردنی وی نظیر بود.

● شما گاه و بیگاه از پیش آمده‌های خود بخود موفقیت آمیز در اجرایشان صحبت می‌کنید.

● بله، ولی این موفقیت‌های خود بخود، هرگز میسر نمی‌شود مگر اشکالات قبلی بطرفی برطرف شده باشند، یعنی زمانی که راه باز و پاکیزه باشد، در غیر این صورت چیزی جز سر هم بندی نصیب کسی نخواهد شد. - بسیاری از موسیقیدانان و نوازندگان یهودی، بعد از جنگ جهانی دوم از انجام کنسرت در آلمان خودداری کردند، مثل آرتور رونه‌شتاین، در صورتی که شما تصمیمی خلاف آن اتخاذ کردید و تا بحال چندین کنسرت در آلمان ترتیب داده‌اید.

● این مسأله ایست کاملاً شخصی، می‌توان به ایده‌تولزی شخصی بسیاری احترام گذاشت بدون اینکه از آلمان بیروی کرد یا مذاهب و عقاید سیاسی، تا آنجا که من در پاره رونه‌شتاین میدانم او تمام فامیل واقوام خود را در بازداشتگاه‌های آلمان هیتلری از دست داده است، تا آنجا که من منستر و در ضمن لهستانی‌ال‌اصل است در حالی که من در آن زمان دور از تمام جنایات و خورزی‌های جنگ در کالیفرنیا زندگی میکردم، البته این دوری هرگز مانع آن نشد

جوراب کاشفی

با مارک «ال. ب. او» بغل گلداد «در نو»

جوراب کاشفی

با مارک «ال. ب. او» کشدار و سه لنگه‌ای

جوراب کاشفی

با مارک «ال. ب. او» نایلون و شلوازی

«ال. ب. او» مارک مورد اطمینان در دنیا

فروش، کلیه خرازی و فروشهای معتبر ایران



سرویس تلویزیون فیلیپس - سییرا

در تمام ساعات اداری با تلفن ۴-۷۸۵۵۱۱ جوابگوی

نیاز مندیهای شماست. پس از ساعت اداری

تلفن: ۷۸۵۵۳

خواسته شماره روی نو اور مخصوص ضبط میکنند

تادرساعت اداری روز بعد اقدام گردد.

نقد

باله فندق شکن

در تالار رودکی

چهارشنبه ۲۴ و ۲۵ تالار رودکی یکی از موفق‌ترین برنامه‌های خود در تاریخ چهارساله‌اش را ارائه کرد. در این برنامه باله‌ی فندق شکن اثر پیتر چایکوسکی عرضه شد. فندق شکن سومین باله‌ی چایکوسکی است که برای اولین بار در سال ۱۸۹۲، یعنی یکسال قبل از درگذشت آهنگساز، در تاتر ماریسکی در شهر سن پترزبورگ اجرا شد. دوباله‌ی قبلی، دریاچه قو و

زیبای خفته، موقعیت چایکوسکی را بعنوان آهنگسازیکه علاوه بر سمفونیها و کنچرتوهای وزین قادر بساختن موسیقی نسبتاً سبک صحنه‌ای بوده است تثبیت نموده بود. فندق شکن از دوباله‌ی قبلی چایکوسکی روی هم رفته سبک‌تر و محتوای موسیقی آن خفیف‌تر است. ولی بهر حال ذوق ملودی پر دازای و مهارت او در ارکستر نویسی در تمام لحظات آن آشکار است. علاوه داستان شیرین و کودکانه آن که فاقد جنبه‌های دراماتیک و عمیق است در محبوبیت آن همیشه مؤثر بوده است.

اجرای این باله توسط هنرمندان سازمان باله ملی ایران روی هم رفته قابل تمجید بود گویانکه همیشه قانع کننده نبود. ستاره‌ی برنامه که در نقش ملکه برف و یخ و پری شیرینی ظاهر شد خانم کارول گرنت بالرینای انگلیسی بوده که در نهایت اعتدال و نرمش می‌رقصید. شاید در یک رل دراماتیک چهره و روش شاد و شیرین این هنرمند قابل پذیرش نباشد ولی در اینجا ظرافت و سادگی رقص او بسیار ارزشمند است.

جمشید سقاباشی در نقش شاهزاده فندق شکن ظاهر شد و مهارتش با

پیشرفت صحنه‌ها مطمئن‌تر و قانع کننده‌تر میشد تا بالاخره در صحنه‌های خانم گرنت اجرا نمود او را با اطمینان و تمجید کافی پذیرفتیم. نقطه ضعف اساسی در هنرهای سقاباشی عدم احساس (اکسپرسیون) کافی در ایفای نقش و در انجام حرکات بدن است که بدون شک باتجربه و ممارست تاحدی پیشرفت خواهد داشت.

از جمله دیگر کسانیکه همکاریشان در نقشهای کوتاه‌تر قابل ستایش بود از آقای رابرت تاماس در رقص ژیک، خانم سرور کابلسی در رقص عربی و مخصوصاً بازیگر خردسال سیده آزادی در نقش کلارا بایستی نام برد. رقصهای گروهی توسط هنرمندان سازمان باله روی هم رفته با نرمش و ظرافت اجرا شد.

کار آقای هاینز سوسنیتزا در رهبری ارکستر باتوجه زیادی که به جمله بندیها و نوآنسا و تمپوها مبذول شده بود در خور تمجید است و اجرای ارکستر حاکمی از پیشرفت بسیاری میباشد که از هنگام افزوده شدن افراد جدید باین ارکستر پدید آمده است. این ارکستر که از هر حیث تقویت شده است، جز در قسمت ترمیمت‌ها، اجرای تمیزی ارائه نمود.

دکور باله‌ی فندق شکن توسط نورمن مک داوول که در هنرهای مختلف باله‌ای فعالیت طولانی داشته و در انگلستان شهرت یافته است طراحی شده بود و با سلیقه و ظرافت عوالم افسانه‌ای و رویایی این باله زیبا را مجسم می‌ساخت.

«ف»



موسیقی اصیل ایرانی و رقصهای بومی ایران

(مخصوص کارمندان وزارت آموزش و پرورش)

ارکستر سنفو نیک تهران

رهبر میهمان از بلژیک: آندره وان درنوت
بتهوون: اورتورا کمونت، هانری و یوتان
کنسرتو ویولن
شماره ۴ (سولیت: علی فروغ)
برامس: سنفونی شماره یک

برنامه هفتگی تالار رودکی

باله فندق شکن موسیقی از: چایکوفسکی

بوسیله سازمان باله ملی ایران
طراح: نورمن مک داوول
سولیت‌ها: کارول گرانت - جمشید سقاباشی
رهبر ارکستر: هاینس سوسنیتسا
(ماتینه ساعت ۵ بعد از ظهر - بلیط: نیمه بها)



در جهان تئاتر

از: ایوج زهری

«هولدرلین»

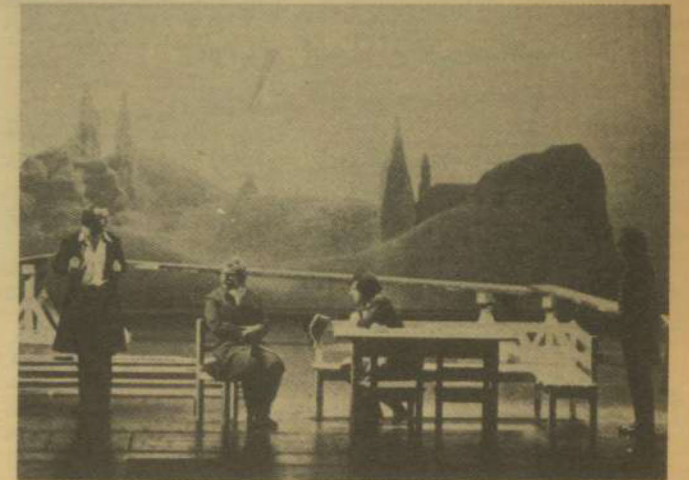
نمایشنامه‌ای از پتر وایس

در شماره ۴۶ تماشا خبری درباره اجرای آینده نمایشنامه «هولدرلین» نوشتیم. این نمایشنامه اینک در سه شهر آلمان روی صحنه آمده و بحث بسیار برانگیخته است. پتر وایس با توجه به کتاب «ژولین برتوی» فرانسوی و با استناد به بعضی نامه‌ها و اشعار کتاب «هوریون» و تراژدی «مرک امپه دوکلس» شاعر، کسی خواهد رابطه هولدرلین را با انقلاب کبیر فرانسه که تا کنون پژوهشگران هولدرلین بی اهمیت می‌دانسته‌اند، مهم و اساسی جلوه دهد. روشن است که هولدرلین حتی پس از آنکه انقلاب فرانسه به‌طور تغییر صورت داد از طرفداران ژرئوندیست‌ها یعنی معتقد به دو فرشته «انسانیت و صلح» بود. و این دو نکته موافق میل «پتر وایس» نمایشنامه نویس معاصر است. در نمایشنامه او شاعر یک انقلابی مجاهد است. خیر مرگ گوته و شیلر را به شادی می‌گیرد در حالیکه اسنادی هست که می‌رساند هولدرلین آنها را حداقل دشمن نمی‌دانسته است.

به‌زعم منتقدان، پتر وایس یک نمایشنامه قابل بحث نوشته است نه یک نمایشنامه تاریخی مستقل. وایس «هولدرلین» را در هشت مرحله از زندگی خود از زمان دانشجویی تا به هنگام جنون و مرگ نشان می‌دهد. با همه انتقادهایی که به علت عدول از تاریخ به نمایشنامه «هولدرلین» می‌شود، نقد نویسان همه معتقدند که وایس اثر بزرگی نوشته است. درسه اجرای این اثر، کارگردانی پتر-پالچ در اشتوتگارت با تحسین و اقبال بیشتر روبرو شده است. در این اجرا کارگردان به ایجاد فضای تاریخی اثر توجه بیشتری داشته است در حالی که در اجرای هامبورگ - کلاسی برمن، کوشیده است عصر انقلاب فرانسه را در مقابل عصر چه گوته‌وارا قرار دهد و شباهت‌هایی میان دو زمانه کشف کند.



«هولدرلین» در هامبورگ



«هولدرلین» در اشتوتگارت



دن ژولین یا عشق به هندسه

«دن ژولین»

یاعشق به هندسه» نمایشنامه از ماکس فریش

ماکس فریش (۱۹۱۱) نمایشنامه نویس معروف سوئیس که چند سال پیش «اندورا»ی او را به‌کارگردانی حمید مسندریان دیدیم، «دن ژولین» یا عشق به هندسه را سال ۱۹۵۳ نوشت و همان سال این نمایشنامه در زوریخ روی صحنه آمد.

دن ژولین از چهره‌های معروف و زیبای دنیای ادب‌نمایشی است. نخستین دن ژولین را کشیش ادیب اسپانیا که با نام مستعار «تیرسودمولینا» نمایشنامه می‌نوشت آفرید و پس از او طی چهار صد سال همه بزرگان دنیای نمایش دن ژولین‌های خود را نوشته‌اند فکر می‌کنم. چند نام: «مولیر»، هولبرگ، لئا، مونترلان، ای‌مورال - برنادرشا - هرودت - برشت و ماکس فریش، برای نمایش عظمت داستان دن ژولین بسنده باشد. دن ژولین گاه افسونگر، گاه شیطان‌صفت، گاه هوانی، گاه دلکش و سخره نشان داده شده است. «دن ژولین» ماکس فریش نه‌زیباست و نه قهرمان او یک روشنفکر است: یک ریاضی‌دان دن ژولین آدمی است بسیار جدی. او فقط هندسه را دوست دارد چون روشن و شفاف و آشکار است. اگر با زنان نزدیکی می‌کند بغضات لذت لحظه است در حالی که لذت نمی‌برد. دن ژولین فریش هم به‌مکافات عمل خویش می‌رسد، او هم مثل منتقدان خود در نمایشنامه‌های تیرسودمولینا و مولیر به‌جهنم می‌رود اما جهنم او جهنم متفکر آزاد است: دن ژولین ازدواج می‌کند و صاحب اولاد می‌شود! این نمایشنامه در تئاتر کائین روی صحنه آمده است. نقدنویسان فرانسه بازی و کارگردانی این نمایش را بویژه بازی «ایواو فیر» را در نقش دن ژولین بسیار ستوده‌اند.

جایزه ملی تئاتر فرانسه

هفته ساله در ماه دسامبر وزیر فرهنگ فرانسه برندگان جایزه هنری سال را اعلام می‌کند. امسال چهار هنرمند به این افتخار نائل آمدند: داریوس میلو در موسیقی، ژان-کاسو به جهت تلاش در زندگی بختیدن به هنرمدن، پیر کورتن به عنوان بزرگترین هنرمند کنده کار معاصر و ژاک لومارشان منتقد تئاتر مجله «فیگارولیتزر» برای «مبارزه‌ای با پیری و از کار-افتادگی کشف و تشویق اکثر جنبش‌ها و کوشش‌های نمایشی».

ژاک لومارشان (۱۹۰۸) سال ۱۹۶۴ در روزنامه «کوبه» به عنوان منتقد تئاتر آغاز به کار کرد و از ۱۹۵۰ پیوسته برای «فیگارولیتزر» می‌نویسد. او در عین حال سرپرست مجموعه نمایشی «ارلکن» در مؤسسه انتشاراتی بزرگ فرانسه «گالیمار» است. لومارشان اولین کسی است که سال ۱۹۵۰ اوزن بونسکو را فمید و شهرت او را فراهم کرد.

مارک بیشتلر می‌نویسد: بیست و پنج سال است که لومارشان را - فارغ از هیاهو و جنجال و مد - همه‌جا مخصوصاً در تئاترهای کوچک، در اطراف و اکناف شهرها، همه‌جا و همیشه در جستجوی «نوآوری‌ها و «جرأت‌ها» می‌توان جست.



«آزادی برمنی» در برمن

به سفارش تئاتر تجربی «کنکور دیا» در شهر برمن، نمایشنامه نویس و فیلمساز پرکار بیست و پنج

تأمین رفاه مردم از راه‌های غیر مشروع!!

نوشته است: نخست خبری درباره سوزاندن خانه‌های موقتی مسکونی بدست ساکنان آن در آلمان و خبر دوم شماره‌اسکان این خانه‌ها که در آلمان به هشتصد هزار نفر می‌رسند. «ماما» نمایشنامه‌ای است سخت کوبنده که در آن به همه نقطه‌های تاریک دستگاه رهبری و خلق و خوی آلمان حمله می‌کند.



رولف هوخ‌هوت

رولف هوخ‌هوت سال ۱۹۶۴ با نمایشنامه «قلم مقام» که «اردین پیکاتور» در برلین روی صحنه آورد به شهرت رسید، این نمایشنامه پس از آن در بزرگترین صحنه‌های اروپا و آمریکا بازی شد. در «قلم مقام» هخ هوت ثابت کرده بود که «پاپ پیوس دوازدهم» از جنایات حزب ناسیونال سوسیالیسم آلمان نسبت به قوم یهود آگاه بوده است. پتر - بروک این نمایشنامه را در لندن کارگردانی کرد.

نمایشنامه دیگر هخ‌هوت سر بلزان بود که سال ۱۹۶۷ نوشت، در موضوع جنایات انگلستان نسبت به آلمان و لهستان در جنگ جهانی دوم. این نمایشنامه در انگلستان بازحمت بسیار از سانسور گذشت «ماما» چهارمین نمایشنامه اوست که سال آینده در آلمان و سوئیس روی صحنه خواهد آمد. هخ‌هوت در گفتگویی افزوده است که آخرین نمایشنامه او «لوژیستران» نام دارد. او به استقبال اریستوفانی نمایشنامه نویس پنج قرن پیش از میلاد یونان رفته است. «لوژیستران» او در جزیره‌ای از جزایر یونان خود را می‌سوزاند. هخ‌هوت نمایشنامه را از روی مدارک و اسناد بسیار و بویژه با توجه به دو نکته

دنیال این احتیاج خواهم رفت و هر کس که سد راه آزادی من بشود، باید بگیرد. و بدین ترتیب شوهر اولش را می‌کشد چون طی هفت سال کاری جز شکنجه دادن و کتک زدن او نمی‌کرده است. بچه‌ها را می‌کشد چون عاشق‌وی چشم دیدن بچه‌های رقیب قبلی را ندارد. پدر را می‌کشد چون او را مجبور کرده است با مردی که دوست ندارد ازدواج کند و قس علی‌ذلك.

فس‌بیتدر می‌گوید البته این احساس استقلال و آزادی باید بی‌نتیجه بماند زیرا آگاهی و شهادت درست در «زمانه عوضی» بی‌فایده است. «ویلفرید مینکس» دکورساز نوآور آلمان برای این نمایش طرح‌دکور داده است: یک صلیب سیاه بزرگ که تمام صحنه را گرفته است و صحنه را یک پارچه سرخ‌رنگ از الیاف مصنوعی پوشانده است.

«آزادی برمنی» را یکرور پس از اجرا «یورگن فلم» در هامبورگ کارگردانی کرد. در اجرای او تنها آدم نمایشنامه «گه‌شه» زن قاتل است. بقیه نقش‌های نمایشنامه را فلیم، مجسمه‌های مومی گرفته است. فس‌بیتدر در باره اجرای هامبورگ گفته است: اینطور هم می‌شود اجرا کرد.



«حیاطی پر از آفتاب» نمایشنامه از کریستوفر فرای

کریستوفر فرای (۱۹۰۷) از نویسندگان بزرگ تئاتر انگلیس و با «الیوت» از شاعران تئاتر این کشور است. فرای سال ۱۹۴۸ دایره چهار فصل نمایشی خود را با نمایشنامه «خاتم برای آتش نیست» - برای بهار - آغاز کرد که شهرت جهانی یافت. دو سال بعد «ونوس در تور» رانگاشت و به آن عنوان نمایشنامه برای پائیز داد. در سال ۱۹۵۴ نمایشنامه «تاریکی نور کافی است» را برای زمستان نوشت و امسال پس از ۱۶ سال نمایشنامه تابستان خود را پایایان برد که «در انگلیس و آلمان با پیروزی بسیار روی صحنه آمده است. کوتاهی از داستان چنین است: یکرور گرم تابستانی است بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم آنچه لیتوریونو منتظر است که خارجی ناشناس بیاید و ویلای قدیمی او را به بهائی گران اجاره کند. پسران انجلیتوهریک به دنیائی دیگر تعلق دارند یکی فاشیست بوده است دومی پارتیزان و سومی جانی که با تهدید و ارباب خوش روزگار می‌گذرانده است. سرانجام لروتمند ناشناس سر می‌رسد و او همان پسر جانی انجلیتووست. حالا او می‌خواهد باثروت و تشکیلات مشکلات خانواده‌را از پیش پابردارد. اما خیلی زود درمی‌یابد که مشکل نه بدست او بلکه بدست پدر قابل حل است. کریستوفر فرای در نمایشنامه «حیاطی پر از آفتاب» خود شکست سرمایه و پیروزی اندیشه و ایمان به پیشرفت قدرت انسان را نشان داده است.

تنسی ویلیامز در شصت سالگی

نوشته‌ی: ریک ریچ
ترجمه‌ی: عدنان غریفی



هیچکس، بر آستی هیچکس، وحشت‌هایی را که او

دیده است نمی‌شناسد

«پسر، من ناخوش بودم.» تنسی ویلیامز زیر لوستر می‌نشید و بارش حنایی رنگ مرتب خود بازی می‌کند. در رستوران آنتوان مشغول خوردن شام است. «اولیتز را کفله» می‌خورد و شراب سرد سفید را مزه مزه میکند و درباره‌ی زندگی صحبت می‌کند. اگر یک نهنک باتلاقی می‌توانست صحبت کند، صدایش شبیه صدای تنسی ویلیامز میشد. انگار که زبانش، همچنان که از دهان بیرون می‌آید و داخل میشود، یا روم و ماس پوشیده شده و مثل یک سوسمار سرخ به سبیلش ننگ می‌زند، صدای او، همچون دود کدر سیگار در اطالی بی‌تهویه، نااستوار، می‌لرزد و

بوده است. ديفتري، نازاحتی کلیوی و فلج کودکان برای او بجا گذاشت، که سالها طول کشید تا خوب شد. بیست و سه سالش بود که برای اولین بار ناراحتی عصبی پسرانش آمد. در ده سال گذشته، اعتیاد به الکل و مواد مخدر نقش اصلی در زندگی او داشتند. در سال ۱۹۶۹ یکبار خود را در یک بیمارستان روانی یافت. «پسر، منم عیب برداشته بود. دیگر یاد نیست که چقدر قرص خوردم، اما مشروب‌بی که زهرمار می‌کردم تا آنها را بشوید و فرو برد تأثیر نیروبخشی داشت. ساعت دو صبح که بیدار شدم یک فنجان قهوه‌ی داغ روی خودم ریختم. بیدار که شدم برادرم «راکین» وادارم کرد تا به دارالمجانین بروم، جایی که در عرض سه روز سه‌بار حالت تشنجی بمن دست داد و دو حمله‌ی قلبی. باورت نمیشود که چقدر بمن ستم کردند. اگر بخواهم کارم را انجام دهم، خواب برای من بی‌نهایت ضروری و اساسی است. چهار ساعت کافی است، اما آنجا من یک هیولای عجیبی شده بودم، چون حتی از اینهم محروم کرده بودند. در آن دارالمجانین، چهارشب و چهار روز نگذاشتند چشمهایم را روی هم بگذارم. سی‌پوند لاغر شدم و نزدیک بود بمریم اما حالا سالم خوب است. حالم جا آمده است و روزی فقط دوتا «میلتن» و نصف «نم‌بوتان» می‌خورم. باید لومینال را بگذارم کنار، چون ببینم چقدر روی من تأثیری ندارد. اگر باز هم نتوانم بخوابم، نصف دیگر نم‌بوتان را هم مصرف می‌کنم، خیال نمی‌کنم که رو بمرگ باشم.»

پرسیدم «از مرگ می‌ترسید؟» به پیچ و خم درون یک صدف خالی خیره می‌شود. «فکر می‌کنم که همیشه با آن دم‌خور بوده‌ام. مرگ بعنوان یک تم همیشگی، در نمایش‌نامه‌های من مطرح می‌شود. شبیهایی بوده که وحشت داشتم به پست بروم. چند سال گذشته، سالهای تباهی بودند، زندگی من در سالهای شصت عملاً بطلان زندگی بود و عمیقاً تحت تأثیر قرص و مشروب بودند. اگر برای گریز راه ساده‌یی نمی‌افتادم چکار باید میکردم. او، گاهی فکر می‌کند که اگر با آن مواجه شوم، چطور خودم را بکشم...»

آهی از آن سوی میز می‌شنوم، جایی که دو دوست تنسی آرام نشسته‌اند و گوش میدهند. یکیشان پروفیسور زبان انگلیسی است در یک دانشگاه هنر-های آزاد در آتسوی «وست»، که آمده است تا پیش از عزیمت با تایلند - به جستجوی ناآرام دیگری برای آرامش درونی - دوست قدیمش را در نیواورلئان ببیند؛ دیگری جوانی است عضلانی و مأمور نجات غریق؛ اسمش «ویکتور هربرت کامپبیل» است و بیست و یکساله؛ آخرین نفر در زنجیره‌ی منشی‌ها و همسفران.

جوان میگوید «می‌توانید منو ویک Vic صدا کنید. این خلاصه‌ی ویکتور Victor است.» «هاه!» تنسی خیره می‌کند

«مقصود تو خلاصه‌ی Victim (قربانی) است» جوانک جامی‌خورد «دارم با «میکل‌آنژ» به رم می‌روم.» جرج هم با ما می‌آید.»

پرفیسور می‌پرسد «حال جورج چطور است؟» و سوس را روی لباسش میریزد.

«خوب نیست» تنسی آه می‌کشد «دفعه پیش که دیدمش پنج هفته بود که حمام نکرده بود و تارهای عنکبوت از گاراژ روی درهای اتومبیلش آویزان بود.»

«جورج را دیده‌اید؟» «البته که نه. فکر می‌کنم پیش از اینکه ازش خبری بدست آورم او را ببینم. من از آنچه که او در «Two Sisters» درباره‌ی من نوشته بود عصبانی بودم. حالا ویکتور جوان خیلی شبیه «گور» است بهنگام جوانی.»

ویکتور می‌پرسد «گور کیه؟» ویک چنگال پر «فرنج‌فرازی» می‌بلعد. «یک نویسنده است، پسر. او Myra Breckinridge را نوشته.»

«اوه، خبرش رو دارم.» ویکتور پیروزمندانه می‌خندد. تنسی به طرف من می‌پیچد: «این بچه «کارسن مک‌گولرز» را با ایروینگ برلین» قاطی کرده. او محصول نسل تلویزیون است، نیستی ویکتور؟ در خانه‌مان در «کی‌وست» تا دیروقت می‌نشیدند و «Late Show» را تماشا می‌کرد و بعد باطاقم می‌آید و نقشه‌ها را برای من تعریف می‌کند. حالا باید در خانه باشیم، اما من دیگر نمیتوانم در «کی‌وست» زندگی کنم، چون مریضتر از آنم که جایی زندگی کنم که نتوانم بهنگام احتیاج معالجه‌ی پزشکی شوم.»

در زندگی تنسی ویلیامز بیماری آنقدر فراوان است که بعد از مدتی هیچ معلوم نیست که یک بیماری کی شروع می‌شود و کی خاتمه می‌پذیرد راجع به آخرین بیماریش پرسیدم. - «من «جز» بیماری چیزی نداشتم؛ من، هاه، نمی‌دانم آخرینشان کدام است. در بانکوک برای معالجه‌ی سرطان پستان عمل کردم. وقتی که تابستان گذشته، اینجا در نیواورلئان، با جراح فیلم، دکتر جرج برج مشورت کردم، در حین معاینه متوجه یک ورم کوچک در محل غده‌ی پستانی شدم...»

پروفیسور حرف او را قطع می‌کند «من اینجا آمدم تا با دکتر عصب و کار دیولوژیسم مشورت کنم.» چون نمی‌توانستم در مقابل این سؤال مقاومت کنم پرسیدم «سرطان پستان در میان مردها چیز نادری است، اینطور نیست؟»

«... درسته، اما پسر، میدانی، در زندگی همه‌اش چیزهای نادرسراغ من آمده‌اند. خلاصه، یکی از آشنایان من، که اسم او مکتوم خواهد ماند، خیال داشت مرا به شرق ببرد، اما دکترم بمن گفت که اگر این کار از من بگذرد، منم که اگر این بود که مرا نصیحت کرد که سفر را بهم بزنم آشنای من گفت که این کار ضروری

نیست، چون او، هاه جراح سلطان تاهیتی را شخصاً می‌شناسد. گفتم، جهنم، می‌رویم بسفر. خلاصه، در عبور از اقیانوس آرام، ورم آهسته اما بطور محسوس رشد می‌کرد، پنحوی که وقتی به‌هاوایی رسیدیم ترس بمرم داشت. تصور می‌کنم که این موضوع را به بعضی از مطبوعاتچی‌هایی که روی کشتی آمده بودند خاطر نشان کردم. بانها گفتم که جراح سلطان در بانکوک می‌خواهد مرا عمل کند. خلاصه وقتی که وارد بانکوک شدم، مهماندار هتل اورینتال، نیم ساعت بعد بمن تلفن کرد و گفت که چند روزنامه‌نگار می‌خواهند با من سلام علیک کنند. رفتم طبقه‌ی پائین و دیدم دارند به همه مارتینسی می‌دهند، منم بجمع پیوستم... هه‌هه‌هه... جماعت ساکت شدند و یکیشان گفت که «آقای ویلیامز، آیا حقیقت دارد که آمده‌اید در بانکوک بعیرید؟» هه‌هه‌هه‌هه... بعله... البته خندیدم و گفتم که نه. گفتم اگر قرار باشد برای مردن به جایی بروم آن «جاء» همانم است. اینطور بود که شایع شد سال گذشته نزدیک بود از سرطان بمریم. حالا دیگر همه چیز تمام شده، بنابراین برای من مهم نیست که راجع بان صحبت کنم. جراحی با بی‌حسی موضعی صورت گرفت و اثر دارو پیش از پایان عمل از بین رفت، بنابراین خیلی دردناک بود، اما خوشبختانه فکرش را کرده بودم و یک نظر شری باخودم برده بودم. در بیمارستان حتی اتاقتی هم برایم رزرو نکرده بودند، بنابراین بلند شدم و بموقع برای شام به هتل برگشتم. رشد سرطان پستان در مرد از زن سریعتر است، برای همین است که قبول دارم حسابی رشد نکرده بود و گر نه حالا زنده نبودم.»

«اما از آن موقع تا حالا با گرفتاریهای بیشتری مواجه شده‌اید، اینطور نیست؟»

«گرفتاریهای جسمی؟ اوه، بله. از زمانی که وضع جسمی خوبی داشتم خیلی می‌گذرد. فکر می‌کنم که سالهای اولیه کاملاً مرا فرسوده کردند، سالهایی که هنوز نمیتوانستم پولی در بیاورم، سالهای وحشت‌بار نیاز و مکافات جسمی که مرا حسابی فرسوده کرد. علاوه بر آن، هاه، حسابی دچار مالتولیا شده بودم. خواهرم «رز» از وقتی که بیست و هفت سالش شد توی یک آسایشگاه بود. از بیماری کلاسترو فوبیا رنج می‌بردم. یکبار چون در حین رانندگی چراغهای جلو اتومبیل را روشن نکرده بودم مرا توی یک سلول زندان انداختند و ترس از مردن در سوراخی مرطوب و تاریک، با فواحش و آدمهایی که برای کمک فریاد می‌زدند، اعصاب مرا کاملاً خرد کرد. به یک آنالیست طرفدار پروپا قرص فریاد مراجعه کردم؛ نتیجه‌ی کار این بود که همه چیز را ناشی از یک - اسمش را چه بگذاریم؟ - میل منحرف جنسی تشخیص داد. هه‌هه‌هه‌هه‌ها... فکر کردم که قضیه را خیلی ساده گرفته‌... هاهاها... اما میدانی، من سالها در یک آپارتمان، در خیابان «ایست‌سکستی»

فیثک» بین «پارک» و «لگزنیکتن»، زندگی کردم که یکی از کوچکترین آسانسورهای شهر را داشت. توش نوشته بودند که پنچ نفر ظرفیت دارد، اما اگر حسابی بغل هم می‌ایستادیم سه نفر بیشتر جا نمی‌گرفت... من همیشه از تنفس در نیویورک وحشت داشتم. مناسبترین جایی که میتوانم در آن کار کنم «کی‌وست» است، جایی که استودیو و استخر شنای من آنجا است... این محل نه از نظر اجتماعی جالب است و نه از نظر روشنفکری، گرچه دوستم «جیمز لوتوهرلی» در آنجا زندگی میکند، همچنین چند نقاش، اما آنجا، جز برای کار کردن، برای هیچ چیز دیگر مناسب نیست، شاید دیگر نتوانم آنجا زندگی کنم. وقتی که در بانکوک بودم، چیزی بسیار بدخواهانه و تهمت‌آمیز در مجله‌ی «آتلانتیک» - دارد که آمده‌اید در بانکوک بعیرید؟» هه‌هه‌هه‌هه... بعله... البته خندیدم و گفتم که نه. گفتم اگر قرار باشد برای مردن به جایی بروم آن «جاء» همانم است. اینطور بود که شایع شد سال گذشته نزدیک بود از سرطان بمریم. حالا دیگر همه چیز تمام شده، بنابراین برای من مهم نیست که راجع بان صحبت کنم. جراحی با بی‌حسی موضعی صورت گرفت و اثر دارو پیش از پایان عمل از بین رفت، بنابراین خیلی دردناک بود، اما خوشبختانه فکرش را کرده بودم و یک نظر شری باخودم برده بودم. در بیمارستان حتی اتاقتی هم برایم رزرو نکرده بودند، بنابراین بلند شدم و بموقع برای شام به هتل برگشتم. رشد سرطان پستان در مرد از زن سریعتر است، برای همین است که قبول دارم حسابی رشد نکرده بود و گر نه حالا زنده نبودم.»

پروفیسور میگوید «او یک مقدس است، امروز دیدمش. گفت که میتوانم تا صدسالگی زنده بمانم، مشروط بر اینکه از عرق‌خوری دست بکشم. خیال می‌کنم اگر به «شری» بچشم‌هفتاد و پنج سالی عمر کنم.» تنسی، که به گرفتاریهای خودش برگشته بود گفت «خلاصه، همین‌مجله اشتباهاً از طرف من نقل کرده بود، که گفته‌ام من یکی از پولدارترین دوسه نویسنده‌ی آمریکا هستم، که چرند محض است، میدانید، مطلقاً چرند! تمام دارایی من احتمالاً ۷۵/۰۰۰ دلار میشود که این ملک هم جزو آنها است. خوشبختانه از حق‌التالیف هرساله درآمد خوبی دارم. من نگرانیهای خاص پولی ندارم. اما «آتلانتیک» چو انداخته‌بود که من پز میدهم که میلیونرم، که مسلماً نیستم، باز هم گفته بودند که اسم مادرم را توی وصیت‌نامه‌ام نیاورده‌ام. او هرگز در وصیت‌نامه‌ام نبوده! من به مادرم «ادونیا» نصف عایدات «باغ وحش شیشه‌یی» را دادم و وقتی که پدرم از او جدا شد نصف تمام داراییش را باو داد. او وزن متمول مستقل هشتاد و هشت ساله‌ایست که در حومه‌ی شهر «سن‌لوئی» در یک عزلتگاه مستقل زندگی میکند. در وصیت‌نامه‌ام. برای خواهرم بعد از مرگش چیزی در نظر گرفته‌ام.

او از من «سن‌تر است، اما جزواولین کسانی است که در این کشور روی قسمت پیشین مغز آنها عمل جراحی صورت گرفته: بطور علاج‌ناپذیری به بیماری «میزوفرنی» مبتلا است اماشک طولایی دارند.»

«هنرپیشه‌ها، بله. من مخصوصاً راجع به آدمهایی صحبت می‌کنم که درباره‌ی تاتر چیز مینویسند و نه آنهایی که «در» تاتر هستند. من چیزهایی خواندم که می‌گویند بلانش یک همجنس‌باز بوده، میدانید، بلانش دوپوا (در تراوایی بنام هوس) ... آن جورج ومارتا در «چه کسی از ویرجینیانوولف می‌ترسد» آلی هم یک جفت همجنس‌باز بودند... این فرمایشات شگفت‌انگیزند! صدایش اوج می‌گیرد، بمرز چون می‌رسد. «اگر مشغول نوشتن زندگی‌یه کارا کتر مؤث‌هستم، بجهنم، یکسی مربوط نیست، خیال‌دارم زندگی یه کارا کتر مؤثو بنویسم، خیال ندارم زندگی یه همجنس‌باز و بنویسم، بعدها زندگی یه همجنس‌باز و بنویسم. راستش زندگی یکیشونو نوشتم، که یه روزی می‌ارزش رو صحنه، زمینه همین «نیواورلئان»»



صحنه‌ای از نمایش باغ وحش شیشه‌ای

پروفیسور حسابی می‌خندد و هم نفس شوخی خصوصی تنسی می‌شود. وسط نفس زدنش یکبار می‌ایستد و ادامه میدهد «مطبوعات همیشه با من بد رفتاری نکردند؛ من با «ستارک یانک» و «بزرگ‌آکتینسن» روابط خیلی خوبی دارم... با «والتر کر» روابط لذتبخشی دارم. فکر می‌کنم که آقای کر در میان منتقدین درخشانترین «نویسنده» است. اما من از آدمی مثل او، با آن تربیت و دانش و... الخ، تعجب می‌کنم که چرا گاهی دچار بعضی تعصبات و کجی‌های قابل پیش‌بینی می‌شود. فکر می‌کنم که این عمل پنحوی به «کاتولیک» بودنش مربوط می‌شود... هه‌هه‌هه... منتقدین بدانندش، نمیتوانند آدمهایی مثل «آلی» یا حتی، مرا، از تاتر برانند... این میتواند آدم را آزار دهد یا حتی

روحیهی او را خراب کند، اما نمیتواند مرا متوقف کند. حملات انتقادی به کارهای من از دوره‌ی ناسازگاری من با محیط در خلال سالهای شصت آپ میخورد. فکر می‌کنم که بعضی از کارهای من - به در نظر گرفتن عقایدی که درباره‌ی آنها ابراز شد - بهتر از آنچه که مینمود بود، گرچه در خلال سالهای شصت، تحت شرایط نامساعد، حمله به کار من خیلی شتابنده بود.

مجله لایف نوشت که دیگر کنگریم به‌تدریج رسیده و بعنوان نمایشنامه نویس کارم ساخته‌ست. حتی برای اعلان این آگهی ترحیم در مجله‌ی نیویورک تایمز، پول ریختند. باز هم شنیدم که جماعتی دیگر در تقبیح آن مقاله خبری پهباب داده‌اند، اما اگر این کار را هم کرده باشند، من هرگز آنها ندیدم، چون من و آن «میچم» به‌زاین در رفتیم... تا زوحشی‌گری مطبوعات فرار کنیم. نماینده‌ی من، «اودری وود»، چیز خوبی راجع به خودم نفرستاد. ژوئی، سگ کوچولوی بیچاره‌ی من قرنطینه شد. ما با چنان شتابی از آنجا رفتیم که فرست‌نگردم به اوراق و اکسیناسیون او نگاه کنم. من مجبور شدم با پول زیاد یک خانه‌ی ژاپنی اجاره کنم و نوکرهای ژاپنی استخدام کنم، چون در غیر آن صورت اجازه نمیدادند که سگم را از قرنطینه بیرون بیاورم. اوه، عجب محشر کبودی بود. این آغاز خرد شدگی من بود. سالها از جریانات دور افتادم، اما این دیگر اوج نکبت حوادث بود. دیوانه شدم.»

در خلال این صحبت‌ها، پروفیسور خوایش برده بود. «پروفیسور در سفر بشرق همراه من بود و او از من مریشتر شد. فکر میکنم غده‌ی مغزی دارد.» پروفیسور، که گیج و متنگ یک ساعت دیرتر آمده بود، در تمام وقت شام عرق میخورد. اول یک کوکتیل ویسکی تگری خورد، پشت سرش «کرم دوامت» پشت سرش ودکای دو آتسه، پشت سرش یک ویسکی سودا، و دست‌آخر همه‌ی اینها را با یک بطر «پویی فویسه» سفید شست و فرو داد. حالا، مثل «لیونل باریمور» در کنار بخاری در «A Christmas Carol» پشت میز داشت چرت میزد. «پسر، هوای قلبتو داشته باش. دیگه مثل سابق جوون نیستی.»

صدای تنسی، تیز، مثل تکه‌یی برف بر بینی سوخته از آفتاب، پروفیسور را که در خواب، یک لیوان شراب را وارو کرده بود، بیدار میکند. دو پیشخدمت با خوله‌های تر سرعت برق‌سر می‌رسند تا - همچنانکه پروفیسور دستپایش را روی موهای خاکستریش فرو میرسد - دانه‌های انگور را از روی قالی پاک‌کنند. پروفیسور، نجیب و آرام، میگوید «امشب دیگه خودم نیستم، فکر میکنم گرفتار حالت نهایی تب زرد شده باشم.»

«مقصودت را می‌فهمم.» تنسی بصدا می‌نرم و مدوش، آهسته‌می‌خندند «آن پسرهای شرقی شعر ناباوند.» تنسی به اطاق مردان میرود تا سیگار ممنوع بکشد از وقتیکه «فرانک

مروء، که با تنسی سابقه‌ی دوستی پانزده‌ساله داشت، از سرطان‌ریه‌مرد، هیپکس اجازه ندارد که در خانه‌اش سیگار بکشد. موضوع خودکشی مطرح میشود. میگویم که «خودکشی احتمالا چیز دراماتیکی‌ست.»

«نه. مطمئن باش که هرگز از چیزی پائین نمی‌پریم یا زیر چیزی نمی‌روم.»

«اما احتمال دارد که روی یک شمشیر سامورایی بفتید.» تنسی از این فکر جیغ‌شادمانه‌یی سر میدهد. «نه نه نه، فکر نمیکنم که یک وقت دست خودکشی بزنم. راستش، من مردم و باز زنده شدم. حالا که باز بان بختک سیاه نگاه میکنم، آنرا نمی‌فهمم، جز اینکه در زندگی حرفه‌ایم یاس‌های فراوان داشتم، و مرگ فرانک، شخصی که در زندگی خصوصی از همه بمن نزدیکتر بود، و زندگی، چیزی شبیه کشتارگاه بود. وقتی که بعد از آنهمه مسکن، صبح بیدار شدم بسرعت چند آمپول در عضله تزریق کردم. تنها با انتخاب این راه است که میتوانم بنویسم.»

«آیا این کار شما را بهتر کرده؟» «میدانید، در دوره‌یی که من دچار حالت افسردگی شده بودم، این آمپولها بمن نیروی جنبش میداد. اینها صبح بمن نیروی کافی میدادند و مرا با پشت ماشین تحریر می‌پردندا از نوشتن کلمات بر روی کاغذ عشق در من زنده شود. چهارسال تمام هیچ زندگی عاشقانه‌یی نداشتم. من فقط به مسکن و آمپول و نوشتن علاقه‌داشتم، هم‌ااش همین بود. این کار فرار از زندگی بود، یک اشتیاق دیرپا به مرگ بود که تقریباً از سال ۱۹۶۲ تا مرخصی‌ام از بیمارستان روانی - جایی که با مرگ فقط یک قدم فاصله داشتم - طول کشید. و این هنگامی بود که من عاشق زندگی شده بودم... هه‌هه‌ها... دوست نداشتم که حس مرگ اینقدر بمن نزدیک و ملموس باشد.»

پروفیسور که نمیخواهد از جریان گفتگو دور باشد. «آرامی میگوید «من ضایعه‌ی مغزی داشتم.» تنسی میگوید «مهم نیست، پسر.» «همین‌حالا آمپول «دمرول» تزریق کردم.»

«از ویکتور جوان خواهش میکنم که مارا به‌خانه ببرد و توی رختخواب بگذارد.» تنسی آه میکشد. «فردا فردو پیش دکتر میرویم. من هیچ نیرویی ندارم. من خیلی زود فرسوده میشوم. همین حالا هم جسماً برای ادامه‌ی صحبتان آماده نیستم و ویکتور جوان باید مرا به‌هتلم راهنمایی کند.» ویکتور از اطاق مردان برمیگردد - بوی نعنای صحرایی میدهد - و به تنسی و پروفیسور کمک میکند تا کتپاشان را بپوشند. وقتیکه مشهورترین تبعیدی نیواورلئان خارج میشود، کنار در کسی کمرش را می‌کشد. ظاهری فروتن دارد. میتواند یک منشی باشد یا یک آرایشگر یا یک کارگردان سازنده‌ی فیلمهای پروتوگرافیک. حالا که با حرکتی مرموز و پوشیده چنان

میتوانید که اندیشه‌های مرا با خالی خیره منعکس میکند، فکر میکنم که او تنها یک آدم معمولی است. «پسر، من آدم حقه‌باز کلکی هستم، پس امیدوارم چهار این اشتباه نشی و بخودت این زحمت‌رو ندی که خیال‌گنی داری با به قدیس صحبت میکنی!»

پیرون، زیر نور چراغهای رستوران آنتوان، جوان عضلانی و پروفیسور لول، بارامی، همچون نگهبانان، جایشان را در دو طرف او می‌نگرند و درون شب راه می‌روند. تنسی، انگار که در پرتو چراغهای صحنه خالی یک تئاتر درگذر است، میگوید «من به‌مهربانی بیگانگان متکی بودم. اکنون تکیه به‌مهربانی یاران دارم.»

پایین شیکرد قدیس چکار باید کرد؟ این مرصع دعوت به زوان، این زندگی که با اندیشه‌های مکرر در دارالمجانین سپری شده است، آراسته به‌زیور شامپاین و غذاهای پر زرق و برق، و قالیچه‌های شرقی و جنده‌خانه‌های نیمه تاریک، محاط در دوستان بیگانه مثل آن‌تین و آنامانیاتی، که بکرات در ملاء عام گفته است که دوست دارد با او ازدواج کند؟ سالهاش را آهسته کرده‌ام آورده‌است، طعم شپوانی زیست را چشیده است، شوقی ملتهب به‌شگفتی‌های دبیت گلدان، به‌کرب و عطر نوازشگر ریشه‌ی زینق زرد، داشته است. سفهای بلند، وگردروی اشیاء عتیقه، او را سرشار از حس سلامت وکمال میکند. از خود افسانه‌یی ساخته است. معبد او پیچک‌های فراوان دارد. او خجول است و اندیشه‌های جنمی او را دنبال کرده است و از یک چشم کور. همه‌کاری کرده است و همه چیز دیده است. هرچه جایزه است برده‌ست، مثلا دو جایزه‌ی پولیتزر در سراسر روز بندرت میتوانی لحظه‌یی بیایی که در آن از فرسودگی حسی نماند، یا، جسماً، در معرض یورش محنت‌های زمانه نباشد. احساس میکنی که او، خود، دشمن‌ترین دشمنان خویش است، که این معجزآسا است، که همیشه قادر بنوشتن بوده است. با اینهمه، همچون سگی پیر که بسیاری فصلهای هاری را تاب آورده، پیوسته باز می‌گردد: مرغی آتش‌خوار است کز دل شعله‌ها بال میگردد.

او پیرزاده‌شده‌است. پدر بزرگ او اسقنی در کلبیوس، می‌سی‌سی‌پی، بود. کودکی ظریف و درونگرا بود که از پدرش، کفش فروشی وحشی و حیوان‌صفت، نفرت داشت. مادری پیش از حد مهربان و اشراف‌منش او را پرورد، و خواهری نیمه دیوانه و متعلق، که بعدها الگوی «لورا» در نمایش «باغ وحش شیشه‌یی» شد، نازش رامیخرد، پدر، تنسی را «میس نانس» مینامید، از این‌رو، بدرون دنیایی از کتابهای گوتیک گریخت. در شانزده سالگی اولین داستانش را - درباره‌ی ملکه‌یی مصری و شیطان‌صفت که تمام دشمنانش را بیک مسماتی دعوت کرد و سپس همگی آنها را غرق کرد - به مجله‌یی بنام «Weird Tales» بقیمت ۲۵

حدا

آیا در مریخ ...

بقیه از صفحه ۱۴
هسته‌ای ستارگان بوجود بیاید. ولی آیا بیرون از منظومه شمسی نیز سیاره‌ای وجود دارد؟ ظرفیت تجسس سیارای در مدار نزدیک‌ترین خورشید همسایه ما سیاره در جهان قابل دید ما وجود دارد. قوانین احتمالی ریاضی شنیدنا با این نظر که خورشید تنها ستاره سیاره‌دار جهان است مخالفت دارد. فرضیه‌های جدید، پیش‌آزهر زمان دیگری پیش‌بینی می‌کنند که شکل وجود سیارات در پیرامون ستارگان بیش از آنکه استثنا باشد قانون است.

ستاره‌شناسان، حتی دلایل کافی دارند که سیاره‌هایی بسیار وجود دارد که ما هرگز آنها را نمی‌توانیم دید تجزیه و تحلیل لیزرهایی که ستاره پارنارد، یکی از نزدیک‌ترین همسایگان خورشید* شش سال نوری، یا ۲۶ تریلیون مایل دور از خورشید در مسیر خود دارد، دانشمندان را متقاعد ساخته است که دو سیاره به اندازه‌های مشتری و زحل به‌گرد آن می‌گردند که جاذبه آنها بر روی گردش این ستاره مؤثر است. رصد این ستاره این امکان را نیز مطرح کرده است که سیاره‌های کوچک دیگری نیز به‌گرد ستاره پارنارد می‌گردند که تاثیر کمتری در گردش آن دارد. این احتمال به‌ستاره‌شناسان کمک کرده است تا آنها حد اقل ۵۰ میلیارد تخمین بزنند.

همه این سیاره‌ها مسکون نیستند. برای اینکه چنین باشند، لازم است به دور ستاره‌ای بگردند که میلیاردها سال پرتو تند و فراوانش را به‌آن تابانده باشد و در مدارش باشد که «سوشووانگ» متخصص فیزیک نجومی ناسا آنرا مدار سیارات قابل سکونت نامیده است - منظور منطقه‌ایست از فضا که پرتو خورشیدی که به‌آن می‌رسد برای زندگی نه‌چندان شدید و نه‌چندان ضعیف. با توجه به این شرایط و با محاسبه بر روی شکل قرارگرفتن ستارگان و در صد ستارگانی که سیاره دارند (نصف‌جمع) و سایر شرایط است که دانشمندان در ملاقات ماه سپتامبر در ارمنستان به این نتیجه رسیدند که اکنون بین ۱۰۰/۰۰۰ تا ۱/۰۰۰/۰۰۰ تمدن پیشرفته در «راه‌شیری» وجود دارد. فاصله اینها از یکدیگر در حدود چند صد سال نوری است، و همه دارای قابلیت ارسال پیام‌اند.

دانشمندان توافق دارند که این تعداد می‌تواند وسیعاً متغیر باشد، و تغییر آنها وابسته به‌عمر دوام یک جامعه دارای تکنولوژیست. بدین‌های این گروه دانشمندان معتقدند که تمدنهای پیشرفته بیش از ۴۰ تا ۵۰ سال پس از زمانی که قادر به ارسال پیام هستند پاریجا نخواهند بود، پس از این مدت چنین تمدن‌هایی یا خود را در آتش یک جنگ هسته‌ای نابود خواهند کرد و یا

محیط را مرگ‌آور خواهند ساخت. این مدت زمان، با توجه به فاصله‌ای که می‌باید این پیامها در کپکشان ببیناید فوق‌العاده کوتاه است، بدینجهت امکان رسیدن این پیامها در زمان حیات آن تمدن و امکان بازگشت جواب پیامها به‌تمدن مورد نظر بسیار کم است. به‌رحال، امکان سفر در فضا، تا آنجا که انسان سفر را می‌شناسد، خارج از دسترس است و بدینجهت هیچگاه امکان تماس با تمدن منظومه‌های شمسی دیگر وجود ندارد، اگر فضا نوردی در موشکی که هر ثانیه پنج‌میل حرکت می‌کند به‌فضا برود ۴/۳ سال ۸۰/۰۰۰ سال طول می‌کشد تا به نزدیک‌ترین ستاره، که پروکسیما سنطوری است، برسد، فاصله این ستاره با ما ۴/۳ سال نوری است، رسیدن به سایر ستارگان صدها هزار، میلیونها و میلیاردها سال طول خواهد کشید.



در «جنگ دنیاها» مریخی‌ها به زمین حمله می‌کنند

اما، چنانکه خوش‌بین‌های کنفرانس می‌گفتند، اگر تمدنهای تکنولوژیک ظرفیت آنها داشته باشند که صدها هزار سال زنده‌بمانند، آتوق در صد افزایش این تمدنها بیشتر خواهد شد، فاصله بین آنان بسیار کمتر خواهد بود و احتمال ارتباط بین آنان - حداقل با رادیو - بسیار افزایش خواهد یافت. «ا.جی. دیلیو. گامرون» کارشناس فیزیک نجومی دانشگاه شیوای نیویورک می‌گوید: «ما میدانیم که انسان تاکنون ۲۶ سال از زمان توسعه پیام اتسی را پشت‌سر گذاشته است. ما می‌خواهیم بدانیم که آیا این زمان به ۱۰۰۰،۰۰۰ یا یک میلیارد سال خواهد رسید یا نه بحث بر روی ارتباطات به‌طول زمان بقای انسان وابسته است. مثلا، انسان از ۱۵ سال پیش بدون آنکه قصدی داشته باشد علامت قوی رادار نشان‌های ارتباطی ویو. اچ. اف. را به‌آسمان فرستاده است. اگر نزدیک‌ترین تمدن پیش‌رفته ۲۰ سال نوری از ما دور باشد، علامت ما در سال ۱۹۷۶ به‌آنجا خواهد رسید. و اگر آن تمدن، پس از گرفتن علامت ما به‌آن جواب دهد، این جواب تا سال ۱۹۹۶ به‌زمین نخواهد رسید. آیا انسان عصر اتم آنقدر خواهد ماند که این جواب را بگیرد؟

مشکلات عظیم دیگری نیز در راه ارتباط بانزادی بیگانه از انسان وجود دارد، تمدنها با کدام فرکانس پیام خواهند فرستاد و پیام‌های فرستاده را خواهند گرفت؟ بسیاری از دانشمندان طول موج ۲۱ سانتیمتر را به‌این منظور اختصاص داده‌اند، زیرا این طول موج همان طول موج انتشار پرتوهای اتم هیدروژن است که فراوان‌ترین عنصر جهان است. مسئله دیگر ممکن است انتخاب زبانی باشد که برای موجودات هوشمند قابل درک باشد. و نیز چون انسان به‌تازگی وارد عصر تکنولوژی شده است، تمدنی که پیام آنرا می‌گیرد ممکن است بسیار پیش‌رفته‌تر باشد. آیا به‌خود زحمت پاسخ‌دادن را خواهد داد؟ یا توجه به اعتقادات، شاید نه، زیرا که آن نژاد بیگانه ممکن است انسان را آنقدر عقب‌مانده ببیند، که

بالای سرشان، و درونشان در جریان خود زحمت میدهم که به‌مورچه‌ها الفبا است.

قرنطینه خدا

اگر علامتی از سیاره‌ای دیگر به زمین برسد و متن آن خوانده شود، مسلماً ضربیه روحی بزرگی برای بشر خواهد بود. از یسوی، این تماس سبب خواهد شد که دید بشر بی‌نهایت توسعه یابد. این مرحله سبب خواهد شد که وی، برخی از مسائل باستانی را بار دیگر مورد آزمایش قرار دهد. در این صورت، آیا انسان غربی خواهد توانست با میراث فرهنگی «یهودی مسیحی» خود هنوز هم مطمئن باشد که عقیده‌اش در مورد خلقت جهان به‌دست‌خطاپا بر جاست؟ مسیحیان ارتدکس شکی به‌خود راه نخواهند داد. اینان خواهند گمت که تنها یک قدرت وجود دارد، خداوند جهان خلقت، وی انسان را به‌شکل خود آفرید. «سنی. اس. لوئیس» مؤلف پرکار و عالم‌الهیات، اینقدرها مطمئن نبود. وی هنگامی که با احتمال کشف موجودات هوشمند در سایر سیارات روبرو شد، پرسید: چگونه ممکن است بشر آنقدر خودخواه باشد که خود را تنها مخلوق مورد علاقه خدا بداند؟ آنچه لوئیس را می‌آزرد این بود که می‌آدا بشر، هیات-هائی بر سایر سیارات بفرستد، و این هیات‌ها رستگاری را به موجوداتی تحمیل کنند که نیازی به‌آن نداشته باشند، و بندگان بی‌گناه خدا باشند. بدین‌ترتیب، آدم‌های شوخ و شکاک خواهند گفت که: «فاصله‌های نجومی میان ستارگان شاید قرنطینه‌های خدا باشند. این قرنطینه‌ها از سرایت فساد نسل‌های سقوط کرده به‌دیگران جلوگیری خواهند کرد.»

دانشمندان اعتقاد دارند که میات‌ها - یادست‌کم پیام‌هایشان - نه فساد، بلکه امید رابا خود توسعه خواهند داد. هر تمدنی که موفق به‌تماس با انسان بشود، بدون چون‌وچرا کهنسال‌تر از تمدن انسان است. اینگونه تمدنها، مدت‌های دراز است مسائلی را که ما تازه با آنها روبرو شده‌ایم حل کرده‌اند: آلودگی محیط، ازدیاد جمعیت و تهدید دائمی جنگ، مسلماً جزئی از گذشته آنها بوده است. اگر چنان تمدنی راه کنترل نیروی ترس‌آور تکنولوژی را یافته باشد، شاید بتواند راز بقا را به‌انسان بیاموزد.

رابطه کبریتش مبارزه
نمایشگاه
سبب عظیمی برای یک زندگی نو
عالی‌ترین میلان مدل 72 با شرايط منحصر
نشان برترین دکور شیک، در دسترس از بهترین قیمت و در یک مکان ۷۵۰۳۳۲

آقای دوزنقه

دفتری از طنز

نوشته جواد مجابی

انتشارات دنیای کتاب



جواد مجابی شاعر و طنزنویس معاصر، دیدی بشدت خنده‌گیر و افشاکر دارد.

در هر چیز «موجود» سمت «ناجائی» یا جلوه «ناهمخوانیش» را می‌بینید. اما برآستی آیا آن فکاهه مستحق تنقیدی که گزک به دست آدمهای رند می‌دهد در خود جلوه‌ها و گونه‌های جورواجور زندگی بوده، و نویسنده، تنها، کاشف آنهاست، یا اینکه طنز-نویس، سلطوح مختلف حیات کلی مردم همعصر خود را، به‌خاطر اینکه با معیارهایی خاص، که مورد علاقه نویسنده است جور در نمی‌آید، متهم می‌کند و به‌تیر تحقیر می‌گیرد؟

حیات آدمی را - کلا - نمی‌توان حجاب سخریه‌ای عظیم فاجعه‌آمیز دانست، تنها گروهی اندک از فیلسوفان بسیار بدبین تاریخ اینگونه به‌ستمگری در حیات آدمی نگریده‌اند، تازه آنها هم با توقع تعالی از روح انسان، و به عنوان نومیدی‌ئی فلسفی؛ چون آنکه در

آفتاب چراغ‌بندست به‌دنبال آدم می‌گشت. این زندگی آدمها در محدوده نظامات مختلف سیاسی و اجتماعی است که محل طنز و تمسخر است، که «عوضی» بودن در ذات موریانه‌زده‌اش است، که «موریانه‌ها در او بیداد کرده‌اند». از این رهگذر است که باید زندگی اجتماعی موضوع کار نقدنویس باشد. برای رسیدن به شمایل کلی طنز مجابی من به‌سلیقه خود دوگونه کلی از طنز مکتوب مثال می‌زنم:

۱- طنز سیاه: که ریشه در همان نظرگاههای نومیدانه فلسفی دارد و به تصویر سخریه‌آمیز و زخم‌زننده روابط فردی و اجتماعی آدمها می‌پردازد. این نظرگاه چنان ترکیب هولناکی از خنم و طعن‌و‌کین و تمسخر است که بوی خون سینهای مسلول که نواز عارضه سرفه بلکه از قهقهه‌های پسرملعت سرریز کرده باشد، از آن می‌آید.

۲- طنز روشن - این‌گونه طنز نیز کاربرد رسواکننده و کوینده دارد منتها با معنی کمتر و قلمروی در سطح اما وسیع. این شیوه طنز بهترین سلاح برای مبارزه - به‌قول خود مجابی - با «ناجائی‌ها» و ناهمخوانی‌های سلطوح و شقوق زندگی اجتماعی است. این طنز همیشه در خطر لغزش به سراشیب فکاهه است. مجابی-تنکابنی، غ داود و... قهرمان این نوع طنزند. مجابی «موضوع» کار خود را خیلی زیرکانه یافته و عیناً به‌شیوه‌ای ملایم‌تر، از همشهری بزرگ و قدیمش عبید زاکانی، عناصر سیاسی و اجتماعی را از هر قماش گرفته. وجه‌المصدره حیثیت بوروکراسی گج و گول زمانش می‌سازد. این بوروکراسی ناقص‌الخلقه، چون موشی که به‌چنگت گریه‌ای میر پیفتد یا بیرحمی بازیچه قلم مجابی است. و افراد نیز در متن تابلو زهوار در رفته «تکیه‌گاشان» به‌همان بیرحمی روی میز لعیت بازی نویسنده قرار می‌گیرند و بیرقص درمی‌آیند. «در برزن اتفاق افتاده نمونه این بهره‌برداری از رویدادهای اداری است: «پرزن ناحیه ما آرام بود تا آن شایعه شگفت‌آور بین کارمندان منتشر شد. اولین بار رئیس دبیرخانه پرزن متوجه شد که چند نامه شکواییه از اتاق موشزاد پرنگشته است....»

و بعد ماجرا را در تمام جهات ممکنه‌ای که هر کدام یک گوشه از دامن جابجائی - یا ناجائی - مسائل اداری را گرفته و تصویری ملمعت‌بار از کل موضع طنز بدست می‌دهند، گسترش می‌دهد، آیا رئیس کاغذها را به‌خیال

های تازه شعری ندارد - حتی اگر این‌کس منتقدی بزرگ باشد! میبیم، نارسا و نامعلومی می‌نماید. گاه چند مصراع با پاره شعری - بدون فعل می‌بینی که هیچ رابطه دستوری، آن را با پاره‌های پیش و بعد از خود-نمناظر - پیوند نمی‌دهد اما این ارتباط در درون کلام، یا بهتر بگویم در حجم کلی شعر، وجود دارد. حقوقی خود، که به‌گمان من از هشیار - ترین و داناترین منتقدین شعر امروز است - اگر حوصله کند! - تکلیف را بهتر از همه روشن کرده و خصلت واقعی شعر و کار شاعرانه خود را پرورز داده است در گفتگویی، می‌گوید:

«خوب، هراتر هنری، اصلا یک دنیای کوچک، برای همینه که در شعر نباید حرف زد باید ایجاد فضا کرد. با آوردنش بروی کاغذ، تجسد داد. برای اینکه دنیا هم فضا داره...»

پس مصراعها و پاره‌های شعری او در واقع مصراع، خط و پاره شعری مکتوب نیستند بلکه فضاهایی هستند، فضاهای کوچکتر در قلمرو فضایی بزرگ که تمام شعر باشد مثل راهرو، یا آشپزخانه در ساختمان کلی‌خانه، برای رسیدن به چنین ساختمانی در شعر، سه عنصر طبیعت، کلمه و ذهن شاعر باید در تلفیقی سخت‌هشیارانه و در عین حال ناخودآگاهانه بطف شکل پذیری شاعرانه روی آورند. کار آن ناخودآگاهی را همان شیفتگی و حساسیت تجربه اندوخته شعری، حساسیتی گذشته از معابر پر زخم ماجراها و تجربه‌ها بعهده‌دارد.

معرفی و نقد کتاب

از: منوچهر آتشی

در زوایای فصل‌ها و نوشته‌ها

برگزیده شعرهای حقوقی

ناشر جوانه



محمد حقوقی از شاعرانی است که در کمال آگاهی به شعر روی آورده، با شعر در آمیخته، راهجوی کرده و به‌سبک و شیوه شاعرانه خود دست یافته است. این سبک گواهی‌کننده سبب‌هایی از تجربه شاعران معروف معاصر بر خود دارد، از درون مستقل، اصیل و زنده است. حقوقی تقریباً بیش از هر شاعر دیگری، ادبیات گذشته ما را خوانده و در اسلوبها و قالبهای کهن با جانی زنده و امروزی طبع آزمائی کرده و در انشای تمام تجربه‌ها نظرگاه امروزی خود را انتخاب کرده است. شعر او در برخورد اول - به‌خصوص برای کسیکه سر رشته چندان از تکنیک و تجربه -

اینکه همه «پاملله» هستند توی سید ریخته؟ آیا یکی از کارمندان آنها را برای شق بچه‌هایش برده؟ و بعد کارمندیکه تمام عمرش در تب جاسوسی می‌سوخته (و خود نمونه کاملی از شخصیت‌های بی‌ریشه معمول فرهنگ سینمایی و تلویزیونی و داستانی معاصر است) برای کشف علت ماجرا مأموریت می‌یابد. در محدوده همین مقدمه چه‌نیش‌ها که به‌جان کاغذبازیه‌ها، بی‌اعتباریشان و نفلگی آدمها زده نشده؟

اما واقعه جالب‌تر را این «مأمور خفیه اداره»، بعد از اینکه پاکتی راهب اتاق آقای موشزاد می‌برد و خارج میشود از سوراخ‌کلید می‌بیند، «رئیس پاکت را بی‌آنکه باز کند مجاله کرد روی سندلی چرخانش چرخید، پشت بدر اتاق کرد و خرناسی کشید. عقلم حس کرد حادثه‌ای باید روی داده باشد. به‌خود جرات داد در را باز کرد و رفت. تو آقای موشزاد هم‌امان برگشت، نیمی از بخشنامه مجاله را در دهان داشت و آن را باولع می‌جوید. نگاه موشزاد چون گریه‌ای بود که دم‌پرند در دهانش پماند و پرند پریده باشد. و عقلم باخبر حاصله از اتاق بیرون دوید. خبر در بیرون ترکیده.»

و بعد نطق جلیل مأمور پایگانی برای رفقای اداری که: «متأسفانه آقای موشزاد که یکی از کارمندان شریف و عالی‌رتبه می‌باشد بر اثر ابتلا به بیماری ناشناخته‌ای که دانشمندان عصب آن را «دام‌القرطاس» گفته‌اند مجبور به‌جویدن کاغذ شده است. آقایان توجه کنید، گفتم مجبور شده

....

این پاره که بنظاهر از بالا و پائین گسیخته است، از درون پیوندی محکم با گذشته و آینده شعر دارد چرا که در آخرین خط بیش از این پاره می‌گوید

حسام آمده است.
این حسام عسوی مرده اوست و پیام آمدن او، احضار مرگ است بر کسی که زنده بوده - رباب - و آن پاره به اصطلاح گسیخته، تصویرهای مرگ است که باید به‌جای آن باغ کنائی لیلوفر - چیزی ویژه رباب - بنشیند و مرگ را براو بنماید، سپس بلافاصله می‌گوید:

«مگر نه خون تو بود آن درخت طائوفی؟! مگر نه قلب تو بود آن درخت طائوفی؟! مگر نه چشم تو بود آن درخت طائوفی؟! و گور سرخ و حجم قبه‌ای کوچکی که ناصیه خاک را به‌داغ گرفت. یاری شعر حقوقی شعری است چنان سنجیده، سرشار از استعداد تفسیرپذیری و گسترده که به‌این اختصار نمی‌توان تکلیفش را تعیین کرد و این البته کلا در تحسین این شعر نمی‌تواند باشد، چرا که همین شعر گسترده، با وجود غنای موجدش از لحاظ تکنیکی گاه صریحاً جزبه شعری

است. این اولین سند پراشت رئیس محبوب ماست.» و بالاخره آقای موشزاد در اثر خوردن یکی از پاکت‌های لاک و مهرشده می‌میرند، این بارزترین نمونه طنز اجتماعی است، که در آن استحاله آدمها را در شرایط خاص زندگی مداوم اداری نشان می‌دهد. در دنیائی که همه حقایق و حوادث روی کاغذ فعل و انفعال می‌یابند، آدمی که چون کازیه‌ای محل رفت‌وآمد و انباشته‌شدن آدمهاست، یا ارزش وجودی‌یی بیش از یک سید کاغذ پاملله دارد؟

تنها نکته‌ای که باید جناب مجابی متوجه آن باشند - یا باید شده باشند - این است که از افراط در توسل به هر دست‌آویزی برای ارائه طنز خود، بکاهدند و اندکی سخت‌گیرتر و سواسی‌تر در بکاربردن خشور و زوائد ماجراها باشند. عین‌ماجرای موشزاد را می‌شود در دو صفحه کتاب، موجز - قاطع و مؤثر تری نوشت. مجابی قطعاً کارهای کافکارا خوانده‌اند. کافکا داستانی بسیار کوتاه - یک صفحه - دارد از کارمندیکه رفقایش روز تعطیل بدیدنش می‌روند تا. برای یک گردش باخود پیرندش اما می‌بینند که شمشیری در زیر پوست او، در پشت، گذشته و او را، جاگیر کرده است. دردی ندارد، اما نمی‌تواند با رفقا بیرون برود. همین. و این یعنی، تاحدودی، همان کاغذهای مجاله آقای موشزاد. شمشیر کافکا همان ناچاری و اسارت بوروکراسی است.

خود را از دست می‌دهد و به توهمات مصوری بدل می‌گردد که به‌زحمت بارقه‌های تند شعری از آن می‌پرد. اما در مجموع بیشتر شعرهای حقوقی همان شعر دلخواهی است که طالبان شعر محض در جستجوی آنند، و باغ آبی لیلوفر از میان بردار زندگی ذهنی.

غزل‌های حقوقی نیز صرفاً تجربه و طبع آزمائی نیستند بلکه «شعرهایی هستند که محصولات لحظاتی متناسب باشان نزول خویشند. بازخوانی حالاتی هستند که سابقه عاطفی دورتر و دیرتری دارند:

گفتم: - بیا که راه به‌خواهی دگر ز نیم وز این خراب، دل به‌خرابی دگر ز نیم گفتا: مگر نه جوهر فریاد، آتش است آتش چرا دوباره برآبی دگر ز نیم؟ گفتم: - چه جای گریه یا تاج اشک را بر تارک سیاه سراپی دگر ز نیم گفتا: مگر نه شط زمان است وما، چرا در موجتاب آب حیابی دگر ز نیم گفتم: بیا جبین سوال زمانه را از اضطراب داغ جویی دگر ز نیم گفتا: - چه سود زینمه‌پرستن، کجاست بزم کز ساغر جوباب، سراپی دگر ز نیم

گرسنگی خود، و چهارراه شمشیر کرده است می‌تواند پان برابری کند یا در واقع علت وجودی آن باشد و واقعی بودن آن را تسویه‌کند. آقای رئیس‌جمهور، با مرگ تفریح می‌کند و با فقر نیز، چرا که آن را کار مایه گدائی خود از دولتهای بزرگ می‌سازد. گدایان، که خود حکومتی درون حکومت گواتصالا هستند - نه تنها گرسنه‌اند، نه تنها جسمشان خرد و خمیر و نحیف شده بلکه روح و شخصیتشان نیز بازیچه خودشان و دیگران قرار گرفته است.

آنها به‌جرم‌زدی توقیف می‌شوند و بگناه سیاسی محاکمه پس می‌دهند. چنان ذلیلشان کرده‌اند که خود به‌حساب خود می‌رسند و مثل سنگ بلاشه به‌هم چنگ و دندان نشان می‌دهند. در این میان قهرمان جنایت و عامل و آلت اجرائی خودکامگی‌ها میگل فرشته‌رو، ندیم و دوست رئیس‌جمهور است. او تا آنجا که در اجرای مقاصد رئیس‌تردید نمی‌ورزد و با روحیه‌ای جنون‌آمیز که شپوت خود نیز در تشدید آن سپیم است، تاخت‌وتاز می‌کند. مورد سهر و عطف است، تا آنجا که «پده» - «فاسده» و «کامجو» است «خوب» و «عزیز» است، اما همینکه نیم‌گاهی از بدی به سوی خوبی «منصرف» شد، مغضوب واقع میشود و تاوان پس می‌دهد. ماجرای میگل فرشته‌رو تقریباً خط روشن و اصلی ماجرای کتاب «آقای رئیس‌جمهور» را تشکیل می‌دهد. همانطور که گفته شد میگل مقرب درگاه است تا زمانی که در اجرای جنایات کوتاهی نمی‌ورزد. اما بالاخره ورق برمی‌گردد. میگل مأمور فرار دادن ژنرالی میشود، میگل دختر این ژنرال را در چنگ می‌گیرد، می‌تواند هرگونه رفتاری که می‌خواهد با او بکند، دختر بسیار نیز هست، میگل در لحظه‌هایی خاص دچار آشوب اندیشه می‌شود و به تبیعت حالت عیبی که در خود کشف می‌کند سهر دختر را بدل می‌گیرد و پس از کشمکش روحی متوجه عشقی عظیم از او در وجود خود می‌شود. عشق میگل جلا به دختر ژنرال محکوم به‌مرگ. و بالاخره ساوا ازدواج می‌کند و خود محکوم به‌مرگ می‌شود. عشق دختر به او نیز - که با گذشت زمان حاصل میشود عشقی اضطراب‌آلود و هیجانی و دندان قروچه می‌کردند، با ضرب آرنج - دشمنان - خود را به کشمکش تحریک می‌کردند. همچنان با لباس وجدان هم می‌خوابیدند و به‌عمر خود، چیزی به اسم منکا و چیزی به‌نام اعتماد نمی شناختند. به‌ندرت کتابی چون آقای رئیس‌جمهور یافت میشود که جمع اضداد - از جهت شکل و محتوی هر دو - باشد. «فقر اعجاب‌انگیز» - اگر بتوان گفت - نخستین تصویر کریمی است که آستوریاس از جامعه خود می‌دهد، این فقر در صورت‌های گونه‌گونش چنان هولناک چنان زشت و چنان غیر انسانی است که به‌افسانه می‌ماند، که واقعاً اعجاب‌انگیز است، و تنها تصویر دیگر کتاب، تصویر ستمگری میبب و گریزان از باوری که گواتمالا را جلوناگاه

آقای

رئیس‌جمهور

میکل آنجل آستوریاس

(گواتمالائی)

ترجمه زهرا خانلری (کیا)

ناشر خوارزمی



«شب در یک زمان، گدایان و ستارگان را به‌دور هم جمع می‌کرد. این بی‌نویان برای خوابیدن در رواق کلیسا دسته‌دسته می‌شدند، بی‌آنکه هیچ رابطه‌ای جز فقر و نکبت میان آنان وجود داشته باشد، به‌یکدیگر بدزبانی می‌کردند، دندان قروچه می‌کردند، با ضرب آرنج - دشمنان - خود را به کشمکش تحریک می‌کردند. همچنان با لباس وجدان هم می‌خوابیدند و به‌عمر خود، چیزی به اسم منکا و چیزی به‌نام اعتماد نمی شناختند. به‌ندرت کتابی چون آقای رئیس‌جمهور یافت میشود که جمع اضداد - از جهت شکل و محتوی هر دو - باشد. «فقر اعجاب‌انگیز» - اگر بتوان گفت - نخستین تصویر کریمی است که آستوریاس از جامعه خود می‌دهد، این فقر در صورت‌های گونه‌گونش چنان هولناک چنان زشت و چنان غیر انسانی است که به‌افسانه می‌ماند، که واقعاً اعجاب‌انگیز است، و تنها تصویر دیگر کتاب، تصویر ستمگری میبب و گریزان از باوری که گواتمالا را جلوناگاه

سینما، ۷۶ سال پیش بوسیله یک قطار راه‌آهن وارد تاریخ دنیا شد. «ورود ترن به ایستگاه سیوتا» عنوان یکی از ده فیلمی است بطول دوازده - پانزده متر که برادران لومیر! اگوست و لوئی بسال ۱۸۹۵ در پاریس، در محلی که در چند قدمی اپرا قرار دارد، برای اولین بار نمایش دادند. در این اولین فیلم تاریخ سینما، اولین هنرپیشه سینما نیز شرکت داشت. یکسال ونیم از سنش میگذشت و بایک لباس سفید مد روز، در حالیکه دست مادرش را گرفته بود. همزمان با ورود ترن به ایستگاه کوچک دهکده «بالنتاره» در حوالی «مارسی» روی سکوی ایستگاه قدم میزد. این اولین هنرپیشه سینما هنوز در قید حیات است و نامش مادام آلبرتاریو لومیر است که اولین فرزند لوئی لومیر خالق سینماست. یعنی فرزند مردی که اولین دوربین فیلمبرداری تاریخ سینما را بکار انداخت و تصویر ورود یک قطار راه‌آهن را به ایستگاه سیوتا و تصویر همسر و دخترش را فیلمبرداری کرد. امروز که هفتاد و شش سال از عمر سینما میگذرد، مادام لومیر (که دو سال از سینما بزرگتر است) در شهر «لیون» و تقریباً دو کیلومتر دورتر از کارگاه پدرش، لوئی وعمویش اگوست که اولین دوربین فیلمبرداری اولین فیلم تاریخ سینما را در آنجا ساختند، زندگی میکند. برای ملاقات این خانم بمحل اقامت او رفتیم. قبل از آنکه راجع به پدرش سؤال کنیم صحبت از آنباستان سال ۱۸۹۵ کردم که با چندین کادر تصویر، میبایستی، تاریخ سینمای ما آغاز شود. و بعد از چیزهای دیگر صحبت کردم. از او پرسیدم:

● مادام لومیر، می‌خواهم سؤال کنم آدمی مانند شما که باچند متر نوار فیلم، باتفاق پدرتان قسمتی از تاریخ سینما را تشکیل میدهید، در یک چنین روزهایی که هفتاد و شش سال از عمر سینما میگذرد، چه احساسی دارید؟

● مادام لومیر: آقای عزیز من هیچ احساسی ندارم. بدون شك علتش اینست که در آن زمان بیش از اندازه کوچک بودم بیشتر از یکسال و شش ماه نداشتم و حالا بیش از اندازه پیر شده‌ام. هفتاد و هشت سال از سنم میگذرد. یعنی تقریباً دوسال از سینما بزرگترم.

● مادام لومیر، می‌خواهم بپرسم که آیا از داشتن پدری مانند لوئی لومیر، خالق سینما احساس غرور و افتخار نمی‌کنید؟ افتخار نمی‌کنید از اینکه شما اولین کسی بوده‌اید که در اولین فیلم تاریخ سینما شرکت داشته‌اید؟ آیا نسبت به کارهای بعدی پدرتان در زمینه عکاسی و سینما افتخار نمی‌کنید؟

● مادام لومیر: البته که افتخار میکنم. البته که نسبت به یک چنین پدری افتخار میکنم. و حالایی خوشحالم از اینکه مرا بعنوان مدل برای اولین فیلمسپایش انتخاب کرد. گفتم حالا خوشحالم، برای اینکه وضعیت من در سالهای آخر و سالهای اول قرن فرق میکرد. شاید این حرف من برایتان عجیب باشد ولی باید اعتراف کنم که در آنزمان که پدرم اولین تجربیاتش را روی فیلم حساس انجام میداد، از من بعنوان مدل استفاده میکرد و باعث میشد که من نتوانم مانند سایر بچه‌ها به‌گردش و تفریح‌خودم بپردازم و در نتیجه این عمل او در آن زمان برای من بسیار کسل کننده و مزاحم بود.

● مادام لومیر، شما البته خیلی خردسال بودید که بتوانید اولین روز پیدایش سینما را بخاطر بیاورید. ولی احتمالاً، بعدها میان‌خانواده‌تان درباره آنروز تاریخی صحبت‌شده و حالا، مادام لومیر می‌خواهم تقاضایی از شما بکنم: خواهش میکنم بدون آنکه مرا رهاثمانی کنید که بگتابهای تاریخ سینما رجوع کنم، برابم تعریف کنید چطور این افسانه، این افسانه واقعی آغاز شد.

● مادام لومیر: داستان پاپدر بزرگم آنتوان لومیر آغازشد آنتوان لومیر یک صنعتگر نابغه بود که در اروموا متولد شده بود. بعد از آنکه در زادگاهش بعنوان

۷۶ سال سینما

مادام لومیر، اولین هنرپیشه تاریخ سینما از زندگی لوئی لومیر سخن می‌گوید.

فرمانده: شو شنگ پاپدر

نقاش کارکرد به‌شهر برانسون رفت و در آنجا به‌حرفه عکاسی پرداخت و بعد هم به‌شهر لیون منتقل شد و در آنجا یک مغازه عکاسی باز کرد که آنوقت یکی از پیشرفته‌ترین مغازه‌های عکاسی بود. در همین مغازه بود که دو فرزند پسرش مشغول کار شدند. پدرم، لوئی بخاطر بیماری موفق نشده بود تحصیلاتش را در رشته پلی‌تکنیک بپایان برساند و قبل از آنکه پدرم و عمویم بیست‌سالشان بشود (پدرم ۱۸ و عمویم ۱۷ سال داشتند) به‌کار سینما پرداختند. البته آنها تنها کسانی نبودند که به‌اینکار دست زدند. بسیاری از دانشمندان و اشخاص اهل فن می‌خواستند که تصویرها بحرکت درآورند. داشتم میگفتم که این دو پسر بچه وقتی بکار سینما علاقتند شدند که پدر بزرگم دستگامی از پاریس به‌لیون آورده بود بنام «گینه توسکوپ» ادیسون که چندین کیلو وزن داشت و بسیار سنگین بود و عکس‌هایی که این دستگاه نشان میداد از یک حرکت اتوماتیک برخوردار نبود. همین دستگاه که حدود ۶ هزار فرانک ارزش داشت باعث شد که پدرم و عمویم با تصمیمی راسخ کار کنند تا بلکه بااستفاده از اصول کار بتوانند به تصاویر حرکت بدهند و علاوه براین کاری کنند که از حجم وزن دستگاه کم بشود. برای رسیدن به‌این هدف کلیه قطعات دستگاه را از یکدیگر جدا کردند تا بتوانند بهتر بااصول و ساختمان دستگاه آشنا



خانم آلبرتاریو دختر لوئی لومیر و صحنه ای از فیلم «ورود ترن به ایستگاه»

شوند. بعد از آگاهی از ساختمان کینه‌توسکوپ ادیسون، اولین کاری که میبایستی انجام دهند بوجود آوردن چیزی بود که بتواند به‌تصاویر حرکت خودکاری بدهد. آنطوری که من شش‌دهم پدرم و عمویم برای رسیدن به‌این هدف، سه هفته تمام در براب این مساله ظاهر حل نشدنی کار میکردند و بالاخره پدرم لوئی لومیر بود که موفق بعل این مساله شد. ماجرا، باز هم آنطور که برایم تعریف کرده‌اند از این قرار بود:

در اوائل سال ۱۸۹۵ - شاید در ماه فوریه - بعد از آنکه دو برادر از کار طاقت‌فرسای روزانه بدون گرفتن نتیجه‌نی دست میکشند، هر دو که در همان منزل پدر بزرگم زندگی میکردند، به‌استراحت می‌پردازند. پدرم تمام شب را بیدار میماند. فکر ساختن دستگاه مانع خوابش میشده و تمام مدت شب به‌این فکر میکرده که چطور باید مساله بحرکت در آوردن تصویر را حل کند. همینطور که در افکار خودش غوطه‌ور بود ناگهان چرخ خیاطی بنگش می‌رسد. چرخ خیاطی را برای تکمیل دوربین فیلمبرداری مناسب تشخیص میدهد. بلافاصله برادرش را از خواب بیدار میکند و کشف تازه‌اش را بااطلاع او می‌رساند. من اطلاعی ندارم که آنشب هر دوی آنها از شدت شوق چکار کردند، همینقدر میدانم که بلافاصله همان شب دست بکار شدند و در اولین روزهای ماه مارس همان سال اولین دوربین فیلمبرداری را بوجود آوردند و در اواسط همان‌ماه اولین فیلم تاریخ سینما را فیلمبرداری کردند: خروج کارگران از کارگاه لومیر. این یک فیلم کامل و بدون عیب و نقص بود، البته برای آنزمان. بعد فیلمهای دیگری ساختند:

باغبان آبپاشی‌شده - ورود ترن به ایستگاه - سیوتا - نامار بچه - وغیره. بعد که پدرم از کارش نتایج رضایت‌بخشی گرفت به‌این فکر افتاد که حاصل کارش را، و یا بقول امروزی‌ها، اختراعش را رسماً اعلام کند. بهمین خاطر در نوامبر سال ۱۸۹۵ پاریس سفر کرد تا سالن محلی برای نمایش فیلمها پیدا کند. برخلاف آنچه تصور میکرد براحتی موفق ببیدا کردن سالن نمایش نشد، تا اینکه بعد از یک رشته فعالیت‌های ممتد و پی‌گیر توانست در بولوار کاپوسین، واقع در چند قدمی اپرا محلی پیدا کند بنام «گران کافه» که زیرپلکان بناشده بود. و متعلق به‌مردی بود بنام «بورگو» که قبل از این زیرزمین برای بازی بیلیارد استفاده میکرد و چند روز قبل از ورود پدرم پاریس، پلیس از بازی بیلیارد در این محل جلوگیری کرده بود و صاحب سالن بخاطر یک چنین وضعیتی حاضر شد این محل را در اختیار پدرم بگذارد. صاحب سالن از کارهایی که پدرم



لوئی و اگوست لومیر در لندن پنجاهمین سال تولدش

خیال داشت در آنجا انجام دهد چیزی نمی‌فهمید و وقتی هم که پدرم برای آقای «بورگو» توضیح میداد که چکار میخواهد انجام دهد و چه برنامه‌ش دارد، آقای «بورگو» فقط میخندید. در این میان بزرگترین گرفتاری پدرم مساله مالی بود که چطور محل را سپرده میشد. پیشنهادات دیگری هم برای خرید افتاد که بیست درصد از فروش هر شب را به‌آقای «بورگو» بدهد و از آنجائیکه خیال داشتند هر بلیت را بقیمت یک فرانک بفروشند، در نتیجه اگر نمایش فیلمها با موفقیت روبرو میشد، آقای بورگو پول خوبی بدست می‌آورد ولی آقای بورگو هیچ‌وجه بموفقیت این کار تازه امید و ایمان نداشت و فقط حاضر شد در مقابل روزی سی فرانک، بدون پورسانت‌اژ سالن را در اختیار پدرم بگذارد. اگر اشتباه نکنم اولین نمایش جهانی فیلم در میدان ژورژ روز بیست‌و هشتم دسامبر ۱۸۹۵ که احتمالاً یک روز شنبه بود، انجام گرفت و باعدم استقبال مردم روبرو شد. تعداد کلیه تماشاچیان در آن بعد از ظهر از ۲۵ نفر تجاوز نکرد. بنابراین با محاسبه کرایه سالن و دستمزد متصدی نمایش فیلم، پولی برای پدرم، عمو و پدر بزرگم باقی نماند. علت عدم استقبال مردم این بود که قضیه پرایشان باور نکردنی و غیرقابل قبول بود فکر میکردند که این کار یک نوع حقه‌بازی یا شمشه‌بازی است. مثلاً فکر میکردند که پشت پرده شخصی عکسها را عوض میکنند. در این میان تنها فیلمی که باعث شد مردم بفهمند حقیقی در کار نیست و باید پدیده تازه‌ش آشنا میشوند، فیلمی بود که من در آن بازی کرده بودم. لحظه‌ش که ترن وارد ایستگاه میشد، تماشاچیان بهشتان زده بود و هرچه ترن بیشتر به ایستگاه نزدیک میشد، و در نتیجه تصویر بزرگتر میگردد بیشتر وحشت میکردند و از روی صندلی‌ها نیم‌خیز میشدند و خودشان را آماده میکردند که در صورت بروز خطر فرار کنند. ولی بعد که صحنه عوض میشد آرام میگرفتند و سرچایشان می‌نستند. بعد از یک هفته نمایش ناموفق، بالاخره بموفقیت آغاز شد و برای خرید بلیت صف‌های طولی مقابل در ورودی سالن پسته شد که بعضی مواقع طول صف بیست کیلومتر میرسید. در یکی از همین روزها بود که مرد جوانی بملقات پدرم رفت. نامش ژرژمه‌لیس بود که مدیریت تئاتر «روبر-هودن» را بعهده داشت. آقای مه‌لیس بپدر بزرگم گفت: «آقا، من حاضرم این اختراع شما را خریداری کنم» و پدر بزرگم در جوابش گفت: «اختراع من فروشی نیست، مه‌لیس در جواب پدرم گفت: «آقا، من حاضرم فوراً ده هزار فرانک ب شما بدهم». پدر بزرگم گفت: «جوان عزیز! پولهایتان را بر ای خودتان نگاه دارید و از من تشکر

کنید که این دستگاه را بشما نمی‌فروشم، زیرا برای شما غیرقابل استفاده خواهد بود و متضرر خواهید شد. از اینها گذشته این اختراع قابل خرید و فروش نیست بلکه فقط یک کنجکاوی علمی است که مدت کمی می‌تواند دوام بیاورد و بعد بدست فراموشی سپرده میشود. پیشنهادات دیگری هم برای خرید دستگاه به‌پدر بزرگم شد که البته مورد قبول قرار نگرفت. عمویم، آنتوان لومیر عقیده داشت که سینما هرگز آینده‌ش نخواهد داشت. باوجود این از تمام دنیا پیشنهاد خرید دریافت میکردند و از آنجائیکه بتدریج این کار تازه امید و ایمان نداشت و فقط بی‌بازاری می‌آمد بناچار فامیل ما تصمیم گرفتند که حق امتیاز دستگاه را بفروشند. این بود داستان سینمای لومیر.

● مادام لومیر خیلی تشکر می‌کنم از اینکه قصه تولد سینما را برایم تعریف کردید. من احساس میکنم در این داستان تولد سینما یک نوع صفا و صداقت خاصی وجود دارد: صفا و صداقت پدرم بزرگتان که هیچ‌وجه به‌آینده سینما ایمان و امیدواری نداشتند و بخاطر سودجویی اقدام به اینکار نکرده بود. حالاً می‌خواهم سؤالی از شما بکنم: آیا پدر شما لوئی لومیر و عمویتان به این مسئله که من نامش را فقدان شم تجارت میگذارم، اعتراض نکردند؟

● مادام لومیر: نمیدانم اینکار را کردند یا نه. ولی، نه تصور نمی‌کنم. تصور نمی‌کنم اینکار را کرده باشند برای اینکه دلایل فراوانی دارم. اولاً آنها عقیده داشتند که پدرشان هرگز مرتکب اشتباه نمی‌شود و دیگر اینکه پدرم و عمویم ابتدا آدمهای تاجر مسلکی نبودند، بلکه فقط کاشفگراتی ساده و معمولی بودند. آنها می‌خواستند چیزهای تازه کشف کنند و این مسئله که من سینما را بوجود بیاورم و دیگران از آن بهره‌برداری و سودجویی کنند برای پدرم ابتدا اهمیت نداشت. البته میدانم که در یک چنین مسئله‌ش برای نسل امروزی احتمالاً کار مشکلی است، زیرا هر شخصی، مثلاً خود شما می‌توانید بگوئید: «ترا بخدا نگاه کنید چه آدمهای خوبی، اول یک معدن طلا بازحمت کشف میکنند و بعد اجازه میدهند که سایرین از آن استفاده کنند. بسیار خوب، من باید دو موضوع را برای شما روشن کنم: اول آنکه در آنزمان، یعنی اوائل پیدایش سینما، هیچ‌کس حاضر نبود حتی یک فرانک برای آینده سینما خرج کند. موضوع دوم به شخصیت و اخلاق آن دوبرادر مربوط میشود. همانطوری که گفتم پدرم تمام عمرش را صرف علوم مکانیک، فیزیک و شیمی کرد و همینطور اگوست لومیر. آنها همیشه وقتشان را صرف کاوش‌های بیولوژیکی میکردند و بیشتر

به نفس کشف علاقه داشتند تا به بهره‌بردن از آنچه که کشف کرده بودند. مقصودم پول است.

● مادام لومیر، ولی پدرم پدر شما را کاشف سینما میدانند...

● مادام لومیر: آقای عزیز، سینما فقط یکی از کشفیات پدرم بود. او همیشه وقتش را صرف کاوش و جستجو میکرد و میگفت که یک محصل و دانشجوی ابدی باقی مانده است. پدرم دائماً با عوامل و مسایل درگیری داشت و بهمین علت است که کشفیات او فقط به اختراع سینما توجیه محدود نمی‌شود. در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بنا به درخواست دولت فرانسه دستگاهی اختراع کرد که از یخ بستن بالهای هواپیما به هنگام پرواز جلوگیری میکرد. مدتی بعد بازم سفارش دولت فرانسه رفلکتورهای مخصوصی برای نیروی دریایی فرانسه اختراع کرد. در آخرین سالهای زندگی عینکی اختراع کرد که بوسیله آن انسان می‌توانست اجسام را با شفافیت و دقت کافی رویت کند. او مردی بود که بکارش عشق میورزید. هیچ وقت پادم نمیرود که جیبهای او همیشه مملو از پیچ و مهره و وسایل کوچک کارش بود. جیب‌های انباشته متورم او همیشه مادر مرا عصبانی و ناراحت میکرد.

● مادام لومیر، شما که اولین هنرپیشه تاریخ سینما هستید، در آنزمان سینما برای شما ملال‌آور و خسته‌کننده بود و برای پدرتان، سینما یک وسیله جدید ولی بدون آینده بود برای پدر بزرگ و عمویتان فقط یک کشف لذت‌بخش بود. حالا می‌خواهم از شما بپرسم که کشف سینما چه چیزی نصیب خانواده شما کرد؟

● مادام لومیر: از نظر مادی فکر میکنم چند میلیون فرانکی نصیب خانواده ما شد. حالا چند میلیون بوده دقیقاً اطلاعی ندارم. بهرحال میدانم که از طریق این پولها بسرمایه مؤسسه اضافه کردند.

● پدر شما، لوئی لومیر در سال ۱۹۴۸ فوت کرد و در این مدت علاوه بر اختراع سینما شاهد پیشرفت عظیم این صنعت حیرت‌انگیز هم بود. ممکن است بگوئید نسبت به پیشرفت سینما در سالهای زندگی‌ش چه واکنشی داشت؟

● مادام لومیر: البته این پیشرفت برایش ناراحت‌کننده نبود. بدون شك احساس غرور و افتخار میکرد.

● آیا لوئی لومیر هم به سینما می‌رفت و از تماشا فیلمها لذت می‌برد؟

● مادام لومیر: البته، موقعیکه از سلامتی کامل برخوردار بود همیشه به سینما میرفت و هرگز از دیدن فیلمی غافل نمیشد. البته مقصودم فیلمهای خوب است.

● چه فیلمهایی بمعقیده لوئی لومیر خوب بودند؟

● مادام لومیر: فیلمهای سطح بالا. فیلمهای هنری. فیلمهای فرهنگی. از فیلمهایی که درباره جنگ ساخته میشدند بدست نرفت داشت. یک روز وقتی از سالن سینمائی بیرون می‌آمدم گفت: «هرگز فکرش را نمی‌کردم که با اختراع سینما مجبور بدیدن یک چنین فیلمهای سهیل و کثیفی بشوم».

● مقصود لوئی لومیر از فیلمهای کثیف چه نوع فیلمهایی بود؟

● مادام لومیر: فیلمهایی که تصاویر زنان برهنه را نشان میدادند.

● مقصود همان فیلمهای سکسی است؟

● مادام لومیر: بله، همان فیلمها. ولی باید بگویم پدرم چه آدم خوش‌شانسی بود که فیلمهای امروزی را نمی‌بیند!

مصاحبه از: انزو - ماگزی

نقد فیلم‌های هفته

از بیژن خرسند



جوانی و جنون سرعت

ماشین در يك شهر، و به این ترتیب، زمان، دوروز به عقب برگشته است. اما در این گذشته، و در زمان حال، جابجا علامت‌های تهدیدکننده وجود دارد. مثلاً بصورت يك مرد لاغر- اندام کلاه پسر هفت تیر بند - کسی که گوینده‌ی سیاهپوست را مضراب می- کند - و می‌بینیم که فقط در پایان ماجراست، که بانفس راحتی، کنار می‌رود. نماینده‌ی طبقه‌ای که وجود دارند، و تعدادشان هم زیاد است. پس از اولین درگیری با پلیس، گوینده‌ی سیاهپوست، وارد صحنه می- شود، و به این ترتیب پاهم‌زمانی، و بطور موازی، در واقع يك ماجرا از دو جنبه آغاز می‌شود. نخست راننده‌ی اتومبیل و گوینده‌ی سیاهپوست متوجه هم نیستند، اما کم‌کم به یکدیگر توجه پیدا می‌کنند، و دوگانگی آنها بتدریج به وحدت می- رسد؛ نخست فقط گفته‌های گوینده سیاهپوست است که از رادیوی ماشین بگوش می‌رسد، اما کم‌کم این رابطه، بصورت سوال و جواب و گفتگو - از فرستنده، و از اتومبیل - در می‌آید. گوینده‌ی سیاهپوست، فرار و شتاب راننده‌ی اتومبیل را ببوده و بی نتیجه می‌خواند، اما بینیم خط‌سیر این فرار، قبلاً چگونه بوده است.

گذشته به دصورت، در چند صحنه نمایانده می‌شود: یکی از نظر سابقه‌ی کار، که راننده را در صحنه‌ی مسابقات موتورسیکلت‌رانی واتومبیل- رانی می‌بینیم، و او هر بار شکست می‌خورد - و بعد با توضیحات پلیس، این سابقه، کامل می‌شود: جنگ در ویتنام - اخذ نشان شجاعت - خدمت برای پلیس - اخراج بعلت عدم صلاحیت - و بالاخره حرفه‌ی رساندن ماشین از يك نقطه، به نقطه‌ی دیگر. که حالا تمام زندگی او، فقط همین سرعت و رانندگی است، بصورت فرار. حالت دیگر از نظر عاطفی و احساسی است: عشق‌بازی‌های او با يك دختر، در برف - در کنار دریا - و بعد فرقه شدن دختر، بخاطر میل به‌سوار شدن بروج: حالتی از هدف‌های تازه داشتن، و ناپودی. (در ضمن صحنه‌ی بنوین‌گیری را بیاد بیاوریم، و شباهتی را که دخترک متصدی کاربارفیکه‌ی او دارد، و یادآوری خاطره‌ها.) و از همین راه است که نقطه‌ی نظر مرد جوان در مورد سکس و جنسیت نیز توجیه می‌شود: توضیح می‌دهد از مفهومی که «سکس» خودش برایش دارد، خوشش نمی‌آید. نگاه‌کنیم به صحنه‌ی موتورسواری دختر برهنه - که همچنان از دیدگاه او - يك صحنه‌ی سکسی نیست، و حتی

دعوت صریح دختر را به عشق‌بازی. د می‌کند. در فرار جنون‌آسایی که او دارد - در گذری که به‌عنوان زندگی دارد- وضعی دارد آنرا خیلی به‌سرعت به‌انجام برساند، از هرگونه امید و اتکالی خالیست. حتی وقتی، با ظهور گوینده‌ی سیاهپوست، نقطه‌ی اتکایی برای او وجود می‌آید، این اتکاء مورد تهاام قرار می‌گیرد، و در هم می‌شکند، و حتی اجباراً به‌او خیانت می‌شود. به‌ان ترتیب است که او این رابطه را نیز قطع می‌کند، و دیگر حاضر نیست گوش فرا دهد. اما آنچه برای او راه و ندر رستگاری است، جاده‌ایست که به و دستگاه خاک‌بردار ختم می‌شود، که ز بین دو دهنه‌ی آنها، نور تراوش می- کند، و مرد پالیند در می‌یابد که به انتهای راه رسیده است. «سارقان» در صحنه پردازش و شخصیت‌سازی، موفقیت دارد، و با يك عامل مهم دیگر در این موفقیت، تدوین خیره‌کننده‌ی فیلم است، که در مشکلی را به‌انجام رسانیده است. موسیقی متن فیلم نیز جمع‌این امتیازها را کامل می‌کند، و فیلم، به‌صورت يك فیلم خیلی خوب، درخاطره باقی می- ماند.

چادر قرمز

* «میکائیل کالاتازوف» روسی است، و در انتخاب موضوعی که برای برگرداندن به فیلم انتخاب کرده، می- بینیم که رد پا از سینمای روس بسیار دارد. در این کار، او به تمام سنت‌ها و قراردادهای خاص سینمای روس پایبند است. آنچه فیلمساز را به‌خود جلب کرده - همچنانکه پیش‌از این نیز بارها دیده‌ایم - مسئله‌ی تلاش و مبارزه است، که این بار نیز، دو طرف قضیه انسان و طبیعت هستند. بعلاوه به یک مسئله‌ی عاطفی‌تر نیز می‌پردازد، و آن مسئولیت و وجدان است. اما نحوه‌ی بیانی که کارگردان برای اینهمه - که به‌رحال تشکیل يك داستان حادثه‌ای و مهیج را می‌دهند - انتخاب کرده است، بیانی ماهرانه است، که از طریق آن فیلمساز پراحتی کار خود را انجام داده است، و باید گفت که گاهی هم در طریقه‌ی بیانی خود

پناه گرفته واز مشکل‌هایی گریخته است. داستان به‌صورت پخش قسمت- هایی از يك فیلم مستند از تلویزیون آغاز می‌شود که از يك فاتح قطب سخن می‌گوید، و می‌بینیم که این فاتح، خود - در حالیکه چهل سال از ماجرا گذشته است - ناظر بر فیلم است. اما آنچه در ستایش از او به عنوان يك قهرمان پسرزبان می‌آید، به‌رحال برای این شخص کافی نیست. می‌بینیم که دچار خواب راحت نیست، و این بیخوابی را هر شب دارد. چرا؟ با بستن پیچ تلویزیون، فیلم مستند درجایی قطع می‌شود که مقدمات يك سفر مجدد هوایی به قطب شمال فراهم شده است. فاتح قطب شمال از کابوس‌های خود در امان نیست، و تنها راه رهایی برای خواب شبانه، در تشکیل يك دادگاه خیالی است، که هر بار جاهای دادستان و هیئت متصفه و یا رئیس دادگاه عوض می‌شود.

داستان فیلم، طول یکی از این جلسات محاکمه در طول بیخوابی یکی از این شب‌هاست. و در می‌یابیم که حادثه هر بار پیمان صورت همیشه تکرار می‌شود، فقط داوری‌ها و نتیجه‌گیری‌ها، هر بار تفاوت می‌یابد، و اجباراً - و احتمالاً - این نتیجه‌گیری‌ها باید به نفع فاتح تمام شود، وگرنه او خواب شبانه‌ی خود را از دست داده است. در صحنه‌ی حضور اشخاص مربوط به ماجرا به‌صورت ارواح در اتاق فاتح، کارگردان با مهارت دست به شخصیت- سازی و تصویر خصوصیات هر يك از افراد می‌زند، و بعلاوه به نکته‌هایی اشاره می‌دهد که بعد در طول فیلم نیز از آنها استفاده می‌کند. اولین صحنه‌ی خروج از این اتاق و این دادگاه، به‌نگام برخورد دختر و پزشک جوان گروه است. وقتی این دو نفر رودرو هم قرار می‌گیرند، صحنه‌های اولین برخورد در قبل، و ادامه‌ی آشنایی آندو نشان داده می-

نوری بر فراز هفت دریا

صحنه ای از فیلم نوری بر فراز هفت دریا



این توضیحات دو خاصیت اصل دارد: پیشبرد ماجرا - و در ضمن تکوین جنبه‌های لازم يك دادرسی. پزشک می‌کند، و این صحنه هنگامی که مرد جوان در قهر یخی خود درز کشیده است، دوباره به‌کار گرفته می- شود. نحوه‌ی تماس آندو به‌صورت لمس دست‌های یکدیگر است، همچنانکه بد خواهیم دانست که رابطه‌ی آنها تا به حد پلک و بی‌آلایش بوده است. به‌همین ترتیب است برخورد خلیان‌جون با دختر، بصورت دست‌درازی فوری و تعرض دختر، که باز در صحنه‌ی بعدی توجیه می‌شود. و آغاز ماجرا، دقیقاً در ادامی فیلم قطع‌شده‌ی تلویزیون است. هنگامی که گروه عازم سفر اکتشافی خرد هستند. اما رابطه‌ی تماشاگر با داده‌های خیالی قطع نمی‌شود، و در فواصل معین، دوربین به‌اتاق بر می‌گردد، تا با توضیحات هر يك از افراد، صحنه‌ی مربوط را به‌دنبال داشته باشد.

حقیقی است، تا از این راه به‌زوایای روح و زندگی مردی برسد که مدت چهل سال با اثباح زندگی کرده است، نمی‌داند که آیا واقعاً مسئول مرگ عده‌ای هست یا نه. و در این کار، فیلمساز این امتیاز را دارد که علاوه بر حفظ هیجان داستانی، به‌ملاوه در رساندن شخصیت این‌مرد موفق است؛ در این حال، فیلمساز از صحنه- هایی که از نظر احساسی تکان‌دهنده باشد. نیز استفاده‌ی کامل کرده است، مثل صحنه‌ی مردن یکی از سه نفر در برف. اما اوج هیجان مخفی شده را، کارگردان در صحنه‌های دیگری به دست می‌آورد. مثل صحنه‌ای که یکی از جستجوکنندگان گمشدگان، با سقوط هواپیما، به‌اجساد يك دسته از گم‌شده‌ها می‌رسد، و در حالیکه هیچ‌نوع مواد غذایی و امکان نجاتی وجود ندارد، فقط باید - با يك کتاب - به‌انتظار مرگ بنشیند. آنچه برای فیلمساز بیشتر اهمیت دارد، دنبال‌کردن جزئیات يك واقعه‌ی

ناباشته نیست، و یا فیلم «فرزندان کاپیتان کرات» کماکان به‌عنوان يك اثر خانوادگی از ساخته‌های «والتر دین‌تی» احتمال موفقیت کمتری نزد تماشاگر امروزی دارد که به‌رحال، خواسته‌ها و توقعاتش، یادریوز تفاوت پیدا کرده است... و از اینهمه می‌بینیم که نقش اصلی ژولورن در این آثار تاچه‌اندازه است، که در واقع از يك طرح اصلی و تماشاگران، به‌عنوان شرط اصلی موفقیت فیلم در نظر گرفته شده‌است. در نتیجه، فیلمی مثل «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» برای تماشاگر امروزی، اثری رنگ‌پریده می‌نماید که به‌اندازه کافی از حادثه و تحرك

این خصوصیات را بهتر است تمام در يك عنصر اصل خلاصه کنیم و آن خشونت به‌کره‌ترین شکل آنست... میدانیم که فیلم‌های وسترن ایتالیایی با فیلم «بخاطر يك مشت دلار» این عناصر جدید را به‌سینما وارد کردند: خشونت به‌حد شمشیرکننده، و به‌اضافه‌ی يك قهرمان تنها، در برابر خیل افراد دیگر - و سازندگان این وسترن‌ها، از فیلمی به‌فیلم دیگر، سعی در بوجود آوردن و به‌کار بردن مسایل و روش‌های تازه‌ای داشتند، تا بخصوص در حیطه‌ی همان خشونت و وحشیگری، يك قدم از فیلم قبلی، و از فیلم‌های دیگر جلو باشند - که باید گفت در این راه اکثراً موفق می‌شدند! وقتی در این اوضاع و احوال، هنرپیشه‌ی گردن‌کلفتی مثل «کریک- داگلاس» علاوه بر بازی، مقام تهیه- کننده‌ی يك فیلم را نیز به‌عهده می‌گیرد، این معنی را دارد که خاطرش را از خیلی جهات مطمئن کرده است، و در این راه در درجه‌ی اول از اسم‌های تثبیت شده استفاده می‌کند، مثلاً «بول برینر» و «سامانتا ایگار» برای ایفای نقش‌های مقابل خودش - و چند هنرپیشه‌ی درجه‌ی دو، مثل «رنا تومالواتوری» و ژان کلود درونو، جزء بازیگران - «هانری دکا» بعنوان مدیر فیلمبرداری - و «پی‌رو پیچونی» آهنگساز - اما این اندازه تجربه دارد که برای کارگردانی از يك آدم مشهور استفاده نکند، تا دوباره دچار دردهای کار با کارگردان‌هایی مثل «رابرت آلدریچ» و «استلی کوبریک» نشود. کارگردان فیلم «کوین بیلینگتون» نام دارد، و دقیقاً از نظرات تهیه‌کننده پیروی می‌کند. داستان‌نویس فیلم نیز به‌همین ترتیب تمام اصول را در نظر گرفته است.

داستان فیلم بر اصل اولیه‌ی تحرك و ماجرا تکیه دارد، و در این راه داستان‌نویس فیلم، پس از يك مقدمه‌ی ده - یا نوزده دقیقه‌ای، وارد ماجرای می‌شود که تا پایان فیلم، تماشاگر را به‌دنبال خود می‌کشاند - که منظور همان تماشاگر آموخته به سینمای جدید تحرك و خشونت است. اما از اولین لحظه می‌بینیم که

کارگردان در بیان و توجیه شخصیت‌ها اصراری ندارد، و قسمی در این راه بر نمی‌دارد. در این قسمت بدون آنکه به شخصیت‌های فرعی توجه کنیم، فقط نگاه می‌کنیم به اصلی‌ها: دو مرد و يك زن ماجرا. در اینکه یکی از این دو مرد اصول وحشی و بی‌رحم است، و در عین حال ادب و وقار خاصی دارد - و دیگری اصولاً شجاع است، و تنهات، والته پیروزی می‌شود - و یا شخصیت زن، که اینها هر کدام يك «چرا» دارد که اما کارگردان پاسخی به این «چرا»ها نداده است.

آنچه در توجیه شخصیت قهرمان تنها در فیلم وجود دارد، گذشته‌ی بی‌عاطفی است که طی سه صحنه رجعت به گذشته نمایش داده می‌شود، این سه صحنه به دنبال سقوط قهرمان در آب و پشت سرهم بکار گرفته شده است، به این ترتیب: ۱- جستجو و یافتن طلا - یعنی سابقه‌ی کار قهرمان - وجود زن، و يك رقیب - ۲- ازدواج زن با رقیب - ۳- کشته شدن رقیب به‌دست قهرمان در يك نزاع - (حتی در این رجعت به گذشته هم يك قتل وجود دارد!) که یعنی دور شدن قطعی قهرمان از زن. و به این ترتیب سابقه‌ی عشق دوازده ساله‌ی قهرمان منجر می‌شود که او در دام دشمن بیفتد، توسط زنی که خودش را شبیه آن زن آراسته است. دامی که ببوده گسترده می‌شود، و به نتیجه‌ای نمی‌رسد، که اما لایدر راه ایجاد هیجان و پیش برد تحرك فیلم است. که می‌بینیم از اینگونه، در قسمت‌های دیگر فیلم نیز وجود دارد. به‌همین ترتیب است ورود شخصیت - هایی که اینگونه تأثیر را در فیلم باید داشته باشند، مثل سهندس کشتی غرق شده.

که در اینهمه گفتیم با توجه به سوابق و خواسته‌ها، مجموع عوامل، در جهت جلب تماشاگر دست‌پرورده‌ی سینمای «اسپاگتی» - امم از وسترن و گلابیاتوری و جیمز باندی - بکار رفته است، و می‌بینیم که در این امر تاچه اندازه موفق بوده است. اما اصرار در خشونت و «سادیسیم» - همچنانکه گفتیم - نقش اصلی را در داستان فیلم دارد. صحنه‌ای مثل دست بریده‌شده از مچ، و بعد بازی با این استقبال از این فیلم و امثال آن نشان می‌دهد که قلباً به‌این کارها تمایل دارد.

يك هنرپیشه جوان و گمنام بارها به کمپانی متروکلند وین مایر مراجعه کرده و تقاضای بازی در فیلم می‌کرد. ولی او را قبول نمی‌کردند. بالاخره يك روز هنرپیشه، سراسیمه و باعجله وارد دفتر مدیر شد و گفت:

– آقای مدیر، این دفعه دیگه باید حتماً منو استخدام کنین چون نماینده‌های کمپانیهای دیگه خونه‌مو محاصره کرده‌ن.
مدیر با ناباوری گفت:
– عجب! مثلاً کدام کمپانیها؟
– کمپانی آب، کمپانی برق، کمپانی گاز...

منتقدی درباره خواننده‌ای می‌گفت:
– زن خیلی خوبیه و جز وقتی که آواز می‌بخونه، آزارش به کسی نمی‌رسه.

تهیه‌کننده‌ای می‌گوید:
– هنرپیشه امروز سینما شنارو به حد کمال بلده، بلده اتومبیل و هواپیما و زیردریایی‌رو برونه، بوکس و جودو و کاراته تمرین می‌کنه، تیراندازی با مسلسل و تفنگ و هفت‌تیر هم خوب بلده: به پنج‌زبون هم آواز می‌بخونه. اگه علاوه بر همه اینا هنرپیشگی هم بلد بود دیگه کامل می‌شد.

يك منتقد ادبی به نویسنده‌ای گفت:
– تو کتاب آخری‌تون، تعبیر خیلی قشنگ دیدم. نوشته بودین: «خلام دردناکی ایجاد شده». چطو یه چیزی می‌تونه هم خالی باشه و هم دردکنه؟ نویسنده جواب داد:
– چطور نداره. مگه شما تا حالا سردرد نگرفتین؟

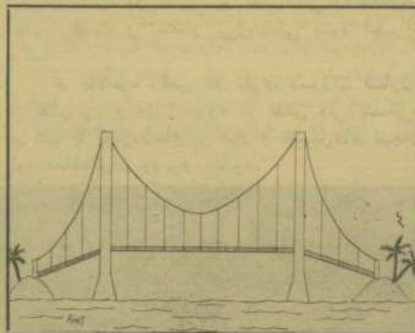
صاحبخانه از مستأجرش که نویسنده تازه کاری بود پرسید:
– پس کی می‌خواین اجاره اتاقتونو بدین؟
مرد بزرگ آینده گفت:
– خیلی زود. به محض این‌که ناشر کتاب، چک دستمزدمو بعد از اون‌که کتابی‌رو که قراره اگه سوزشو پیدا کردم بنویسم، پسندم، امضا کنه.

نویسنده تازه‌کار و پرمدعا یی يك اتوبیوگرافی مفصل در ۲۵۰۰ صفحه به نام «چرا زنده‌ام؟» نوشت و برای ناشری فرستاد. چند روز بعد این نامه از ناشر برایش رسید:
«میدانید چرا زنده‌اید؟ برای این‌که خودتان با پای خودتان برای چاپ کتاب به دفتر من نیامدید.»

يك هنرپیشه، کمدی در جشن تولد یکی از زنان هنرپیشه گفت:

– دوست وهمکار عزیز. من از طرف همه مدعوین بیست و هشتمین سال تولد و سی و پنجمین سال فعالیت هنری تورو تبریک می‌گم.

کارگردانی به تهیه‌کننده‌اش گفت:
– نمی‌دونی، یه ستاره زن پیدا کردم با اندازه‌هایی خیلی بزرگتر از سوفیالورن و راکوئل ولش.
– خوب، خوب تعریف کن چطوریه
– متأسفانه نمی‌شه. چون این زنهارو باید با دست تعریف کرد و دستهای منم خیلی کوچیکتر از تعریف‌های اونته



بدون شرح

دو زن خواننده به صدای رقیب مشترکشان گوش می‌دادند. یکی به‌ان دیگری گفت:
– مث این که این بابا آوازرو از راه مکاتبه یاد گرفته.

– آره، باید اون وسط یه چندتا نامه‌ای هم کم شده باشه.

شاعری به دوستش گفت:
– دلم می‌خواس همین فردا طرفداران اشعارم دو برابر می‌شدن.
و دوستش فوراً جواب داد:
– کاری نداره، برو زن بگیر.

يك نویسنده آمریکایی در شهر پاریس گردش می‌کرد و می‌دید به‌دیوار بعضی خانه‌ها نوشته‌اند مثلاً در سال فلان، فلان نویسنده در این خانه زندگی کرده است. خیلی خوشش آمد و به دوستش گفت:
– فکر می‌کنی اگه من بیمیم روی دیوار خونم چی می‌نویسن؟
سوی نویسن: این خانه اجاره داده می‌شود.

هنر نژد هنرمندان است و بس

يك منتقد نقاشی به‌خانه یکی از دوستانش رفت و تابلوهایی به‌در و دیوار مشاهده کرد. و از صاحبخانه پرسید:

– اینهارو چند خریدی؟
صاحبخانه با غرور گفت:
– نخردم، خودم کشیدم.
– خیالمن راحت شد. می‌ترسیدم نبادا بابت اینها پولی هم داده باشی.

جوانی با يك مشت نوشته و چندتا تابلو نقاشی پیش پیکاسو آمد، آنها را جلو او گذاشت و گفت:

– استاد ملاحظه‌ای بکنین و به‌من بگین بهتره نقاش بشم یا نویسنده.
پیکاسو نگاهی سرسری به آثار جوان انداخت و گفت:

– به عقیده من اگه نویسنده بشین به‌صرفتونه. چطو مگه؟ نوشتنم بهتر از نقاشیمه؟
– نه، واسه این‌که کاغذ و مداد از بوم و رنگ و روغن ارزون‌تره.

شخصی درباره همینگوی صحبت می‌کرد:
– این مرد هیچ کتاب خوبی جز خوشه‌های خشم ننوشته.
– ولی خوشه‌های خشم رو جان‌اشتاين بك نوشته.
– دیدی گفتم، تنها کتاب خوب همینگویرو هم یه نفر دیگه نوشته.

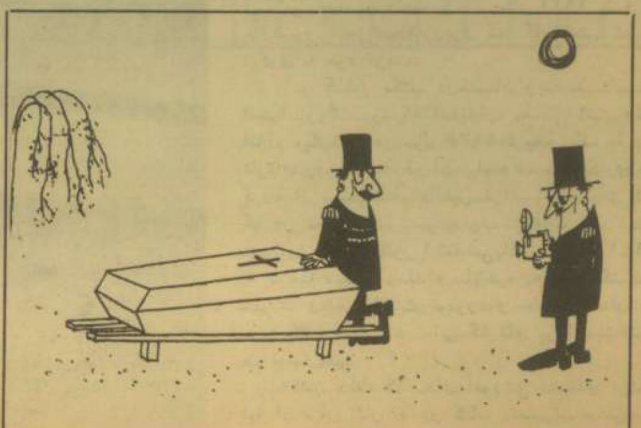
ستاره‌ای معروف به رقیبش گفت:
– چیز عجیبیه، همین الان یه آقایی به‌من گفت که عیناً شکل شما هستم.
– چه غلط‌ها! زود آدرس این مرتیکه نشمو بده که یه جفت کشیده تشارش کنم.
– لازم به‌زحمت نیست. من خودم فوراً همین کار رو کردم.

«راول» آهنگساز معروف فرانسوی در يک سهمانی تصادفاً پهلوی یکی از همکارانش که باهم به‌شدت در مورد موسیقی اختلاف داشتند نشست و به‌همین‌جهت در طول شام يك کلمه هم بینشان رد و بدل نشد. موقع دسر، راول آهسته به همکارش گفت:

– من پیشنهاد می‌کنم که از حالا به‌بعد درباره موضوع دیگه‌ای سکوت کنیم.



بدون شرح



بدون شرح

فولون

۱۹۴۴ - در بروکسل زاده شد.
۱۹۶۵ - جایزه بزرگ سومین «ترینال» نقاشی طنز آلود را در ایتالیا دریافت کرد.

۱۹۶۷ - آثار او در پنجمین «بی‌ریال» پاریس به نمایش درآمد. در فیلم «تو چه کسی هستی، پالی ماگو؟» اثر ویلیام کلاین بکار برداخت. فیلم Le Cri را با «الن رنه» ساخت.

۱۹۶۸ - و برای قسمت پژوهش تلویزیون فرانسه فیلمی ساخت. بار دیگر با ویلیام کلاین در ساختن فیلم «آقای آزادی» همکاری کرد. طراحی کتابی را که توسط موزه هنرهای مدرن نیویورک چاپ رسید انجام داد.

۱۹۶۹ - نمایشگاهی از آثارش در گالری لوفبر نیویورک تشکیل شد.

۱۹۷۰ - برای نمایشگاه جهانی اوزاکا طرحهای عمده‌ای تهیه کرد.

معرفی يك طراح بزرگ

ژان میشل فولون

من ترجیح میدهم که در روستا زندگی کنم، اما در شهر زندگی میکنم، چون اگر بخواهی درباره‌ی شهرها حرف بزنی باید آلوده‌ی آنها شوی. در غیر اینصورت نیندانی داری راجع به چه صحبت میکنی.

در عصری پر هرج و مرج زندگی میکنیم: گروهی به گذشته‌چنگ انداخته‌اند و گروهی دیگر در رؤیای آینده فرو شده‌اند، و ما، رودرروی خود، شاهد نزاعی هستیم میان دنیای قدیمی، که در فنا است، و دنیای نو، که در گریز از ما است.

هر یامداد بیدار میشوی و در خیابانها میروی. وقتی که چراغی قرمز روشن میشود باید بایستی؛ از خیابان عبور میکنی در میان دو ردیف میخ و علامت، که بتو می‌گویند نباید بچپ و راست بپیچی، باید مستقیماً به پیش بروی. سراسر روز تو در اطاعت از فرمانها سیری میشوی، چون زندگی تو وابسته بآنها است. اگر چراغی قرمز روشن شود و تو نایستی، میمیری. شب بخانه می‌آیی: خسته و فرسوده و نیندانی چرا.

روزی که باکولت به بروکسل میرفتیم، شروع به شمارش علائم جاده‌ها کردیم. در نیمه راه، نزدیک لائون، بیش از ۶۰۰۰ نشان را شمرده بودیم. آن موقع بود که کم‌کم اهمیتشان را در زندگی‌مان درک کردیم. باین ترتیب نمیتوانی رابطی علائم را با کنورها بفهمی. در ایتالیا، مثلاً، علامتها تو میگویند «میتوانی از اینجا بروی»، در آلمان علامتها، فرمان هستند. در آمریکا علامتها صریح و فوری هستند، چون در آنجا زندگی‌چنان از کنارت میگذرد که، بقول آنها «اگر از این دستور اطاعت نکنی، میمیری» دلیلش این است که تو يك ساعت از دست میدهی، و در آمریکا يك ساعت از دست دادن یعنی مرگ.

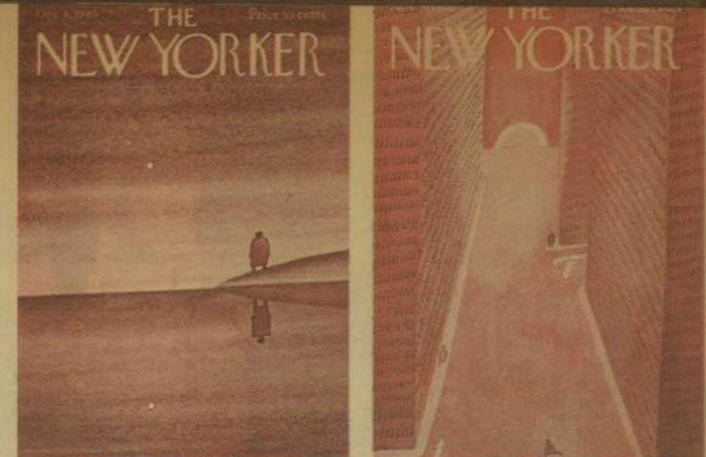
چه خوب است که شبی، تمام علائم سطح کره‌ی خاکی را برداری و بینی صبح فردا چه میشود. يك طرح تا حد امکان باید واقعی باشد، چون طرح فرصتی است برای تخیل بیننده.



F O L O N



يك طرح شخصی



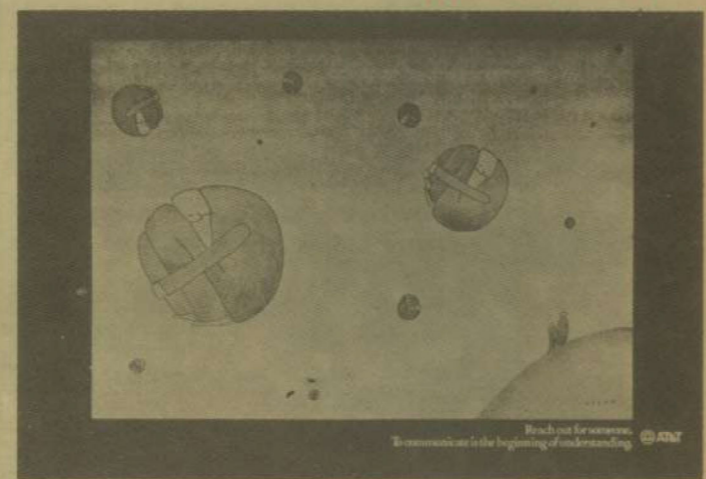
دو طرح برای جلد مجله The New Yorker



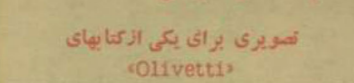
طرح برای روی جلد مجله «Design»



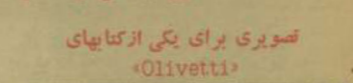
طرح روی جلد برای نشریه Prisme International



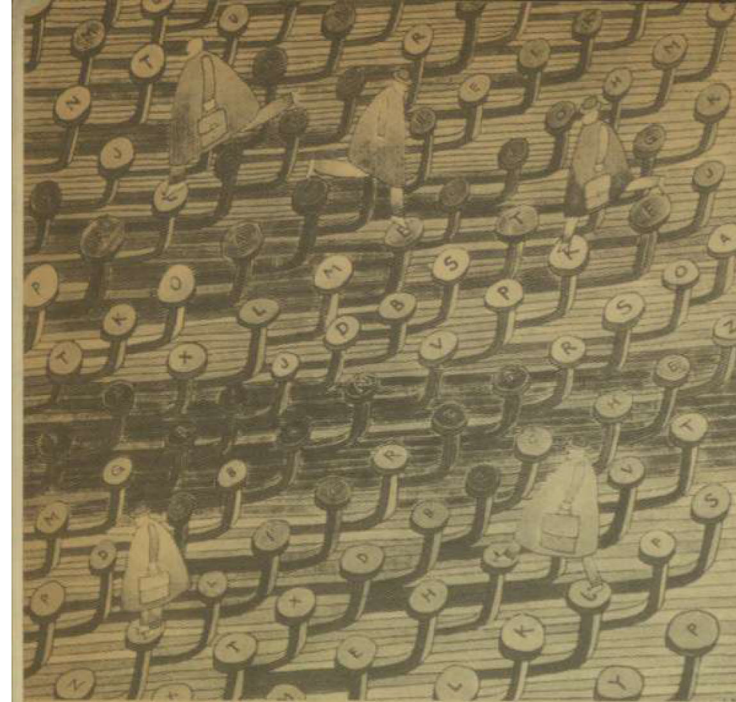
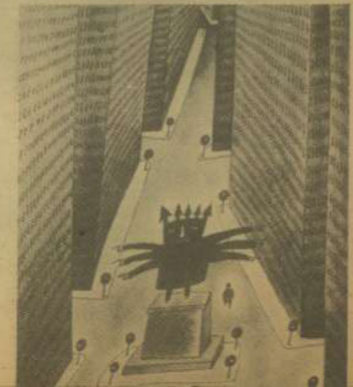
طرح تبلیغاتی برای شرکت تلگراف و تلفن آمریکایی



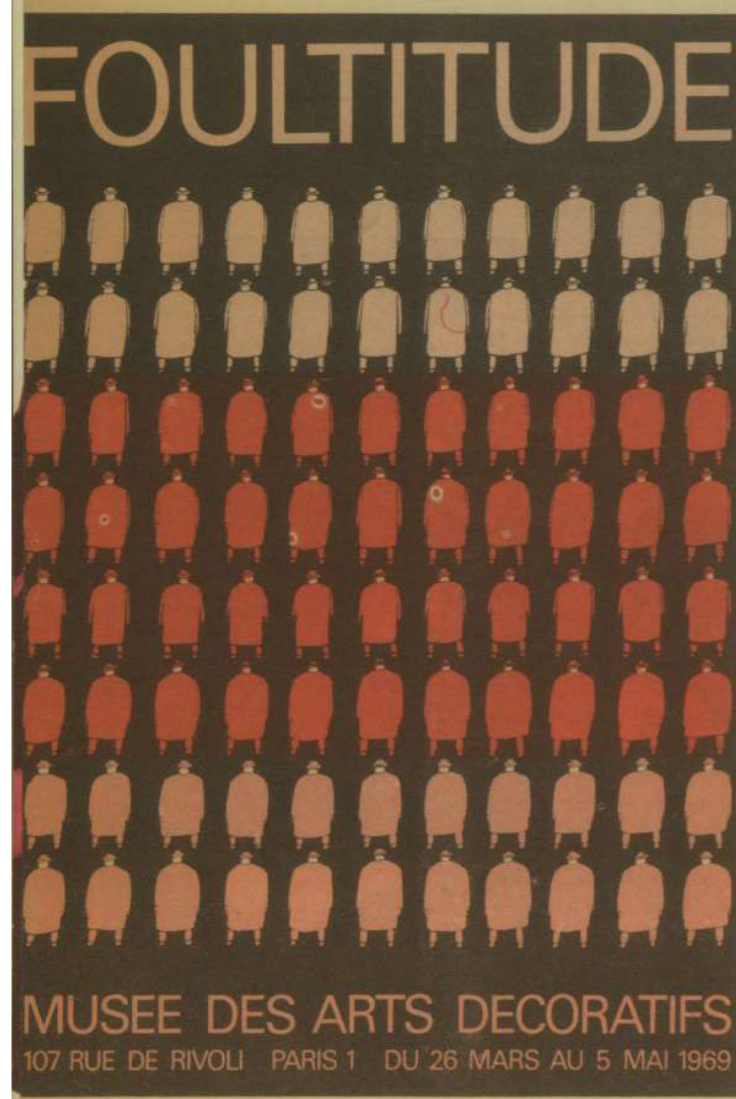
تصویری برای یکی از کتابهای «Olivetti»



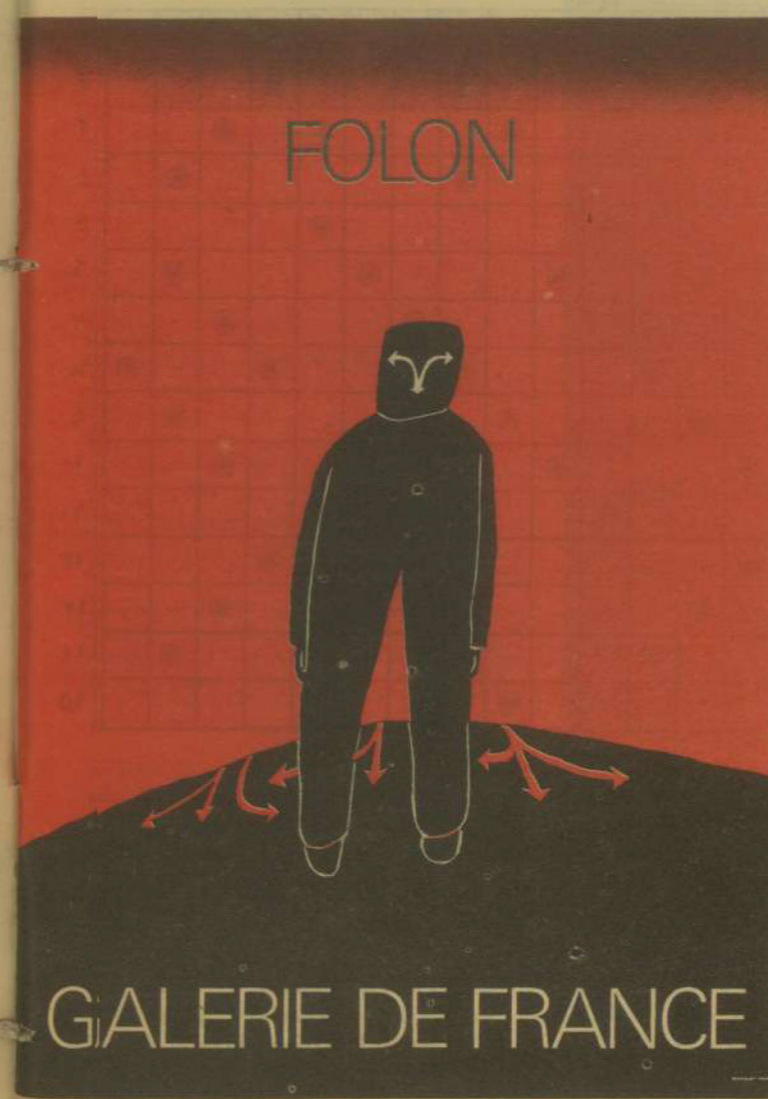
تصویری برای یکی از کتابهای «Olivetti»



پوستر برای مؤسسه «Olivetti»



آفیش برای موزه هنرهای تزئینی پاریس



آفیش برای نمایشگاه شخصی

منوچهر حساد فیور تقدیم میکند عمویادگار

باشرکت ایرن - شیراندانی - منوچهر والی زاده
آرزو - عبدالعلی همایون - حسین حسینی

برنامه قویترین گروه سینمایی پایتخت

اونیورسال - پاسیفیک
ایران - تیسفون - مراد
موناکو - پرسپولیس
داریوش - کارون
مونت کارلو - پانوراما
دریاو... آستارا (تجریش)



کارگردان
پرویز کارگردان

پرویز



معنای جمع
بیگینی پوش منظری هرچه بیشتر خانوادگی دارند. مثلا در «ساحل نقره‌ای» نزدیک مدرسه یا در کراغه یا در استخری از شهر تاج. همچون دختری که در عکس دیده می‌شود. او به نوعی سبیل عالی کشور ماست. بهترین چیزها را از گذشته حفظ کرده و نوید آینده را نیز به دست آورده است. حتی وقتی بیگینی می‌پوشد «ببیند» خود را حفظ می‌کند. همان پولک رنگین بین ابروان را. برای او این پولک معنای بزرگی ندارد، فقط بدون آن تصور می‌کند که خیلی برهنه است...
عکس زیبا رویی برهنه نوشته‌اند:
«دختران هندی وقتی که شنا می‌کنند، ساری-های خود را، طبق سنت، از تن در نمی‌آورند. اما نه همه آنها. شناگران متمدانه است.»

طول زمان تغییراتی در صورت و بیم تنه ماریان چهره و اندام ماریان داده‌اند. اما همواره آرایش سر او را یکسان نگاه داشته‌اند. آخرین تغییری که ماریان به خود دیده، به دست مجسمه‌ساز فرانسوی آلن گوردون - اسلان است. این مجسمه‌ساز، سورت و بیم تنه ماریان را از روی بریزیت بار دو ساخته است که به نوبه خود شخصیتی ملی به‌شمار می‌رود. به این ترتیب ماریان مدرن دارای زیبایی امروزی و شسته‌ای شهردارها آزادی داده است.

جنگ تلویزیونی
یهران خاورمیانه، و تضادی که بین اعراب و اسرائیل وجود دارد، گاه جنبه‌های جنال و غیر منتظره‌ای پیدا می‌کند. طرفین گذشته از جت و موشک و گلوله، از سلاح‌های دیگری هم علیه یکدیگر استفاده می‌کنند. و به تازگی میدان نبرد را از حاشیه کانال سوئز و نوار غزه و ارتفاعات جولان، به پسرده تلسویزیون کشانده‌اند. در این راه و روانی، جلب توجه می‌کند. مثلا بخش عربی تلویزیون اسرائیل، اغلب فیلمهای تازه، انحصاری و نمایش داده شده عربی را نشان می‌دهد. رکورد شونده عربی در بین برنامه‌های این بخش، مختص برنامه مخصوص کودکان است به نام «سامی و سوسه» که می‌گویند هفته‌ای چهل هزار نامه برای آن می‌رسد. در این مورد کار اضافی که کرده‌اند زیرنویسی به زبان عبری برای بچه‌های



نان از عمل دیگری
روزی که «جیزلارو» هنریشه تازه کار و جوان و جویای نام، به‌عالی‌بود رفت تا نقشی در فیلمی بگیرد، به او گفتند: «جوان، با این قیافهٔ مضحکی که تو داری بهتر است دنبال کار دیگری غیر از هنریشگی بروی.» و «جیزلارو» در حین و بیس تغییر شغل بود که متوجه شد می‌شود پرخلای مشهور، نان از عمل دیگری هم خورد. شروع کرد به نان خوردن از عمل ریچارد نیکسون - زیرا شباهت فوق‌العاده‌ای به رئیس‌جمهوری آمریکا دارد - واسم استعاری هم برای خود انتخاب کرد: «ریچارد نیکسون». اولین نانی که از راه این شباهت خواهد خورد، شماره مخصوص ژانویه مجله «هاریزر» بازاره است. در این شماره، که بزودی منتشر می‌شود، شش صفحه از عکسهای او





گفتگو از این دو عروسک نیست

بحث از «عروس» آسافهاست

همه جا صحبت از «هَما» ست

«هَما» باشاهبال بلند پرواز خود، پلی مطمئن میان آسیا و اروپاست.

با «هَما» پرواز کنید

هامبورگ - فرانکفورت - پاریس - لندن - ژنو - رم - استانبول

دهران - دoha - دوی - کراچی - بمبئی - کابل - بغداد - ابوظبی - کویت



هواپیمایی ملی ایران - هَما

